



## کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.  
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی  
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و  
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای  
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شاه شطرنج

نویسنده : P\*E\*G\*A\*H

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# شاه شطرنج

P\*E\*G\*A\*H

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

## شاه شطرنج

باسمه تعالی

به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم. سیاه این ور، سفید آن ور. انگشتم

را روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم.

- شطرنج یه بازی دو نفره ست که هر بازیکن، یه گروه مهره به رنگ سفید یا

سیاه داره.

سربازها را می چینم.

-در ابتدا که مهره ها چیده شدن، بازیکن سفید حرکت اول رو انجام می ده

و بعد بازیکن سیاه و به این ترتیب بازی رو ادامه می دن.

رخ ها را در ستون a و h قرار می دهم.

-هر گروه شونزده تا مهره داره. هشت تا سرباز، دو تا رخ، دو تا اسب، دو تا

فیل، یه وزیر و یک شاه!

وزیر را هم سرجایش گذاشتم.

-به مهره های سرباز، اسب و فیل، مهره های سبک یا کم ارزش و به مهره

های شاه، وزیر و رخ، مهره های سنگین یا با ارزش می گن.

شاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می چرخانم.

-کیش؛ وقتی که مهره حریف با قرار گرفتن در راستای شاه تو، اونو تهدید

می کنه.

چشمکی به شاه سفید می زنم.

-مات؛ وقتی که شاه کیش میشه و راه فرار نداره!

شاه سفید را روی صفحه می گذارم. بادگیرم را روی مانتو می پوشم و کلاهش را روی سرم می کشم. کولی ام را روی دوش می اندازم و از خانه بیرون می روم. امروز من شاه سیاه شطرنج. کمین کرده و منتظر اولین حرکت حریف! شاهم؛ شاهي که شاید کیش شود، اما مات، هرگز!

اولین قطره باران که به صورتم می خورد، سرم را بالا می گیرم. آسمان گرفته و سیاه، فقط منتظر یک اشاره برای غریدن و بارش است! کاپشتم را محکم تر به دور خودم می پیچم و سرم را تا چانه توی گردن فرو می برم. دوباره مهره ها را می چینم. مرور می کنم. حرکات حریف را می خوانم. کیش می شود اما مات نه! باز به هم می ریزم، باز می چینم، کیش می شوم اما مات نه! نه، نه، محال است. این بازی مساوی نخواهد شد. این بازی بی برنده تمام نمی شود. بازنده این بازی من نیستم!

دوباره از نو! شاه سیاه رو به روی شاه سفید. وزیر دارد. وزیر ندارم. رخ دارد.

رخ ندارم. سرباز دارد. سرباز ندارم. فیل دارد. فیل ندارم!

پوزخند می زنم و زمزمه می کنم:

- من بی سلاح و توقدی به لشکری!

مرور می کنم. مرور می کنم هزاران بار. رخ و فیل و سربازانش را می شناسم اما از وزیر بی خبرم! خیلی تلاش کردم تا شناسایی اش کنم اما نشد. این وزیر دربار را فقط به شرط ورود به بازی می توان شناخت و تنها خدا می داند که این صورتک نا شناس چقدر می تواند خطرناک باشد و تکان دادن مهره ها مقابل کسی که نمی شناسی چه ریسک بزرگی است!

مي ايستم؛ درست مقابل شرکت! نگاهی به سر در بزرگ و پرهیتش مي کنم. شرکت امير دارو گستر! دکمه اينتر مغزم را مي زنم و براي بار هزارم تمام اطلاعاتي که به دست آورده ام لود مي کنم اما به محض ديدن ليموزين مشکي، سريع پشت درخت تنومند رو به روي شرکت سنگر مي گيرم. تمام تنم چشم مي شود و تمام حواسم، شنوایی! ماشین بزرگ و شش در توقف مي کند. راننده سريع پياده مي شود و در را مي گشاید. برق کفش هاي ورني، چشمم را مي زند. دستم را دور تنه درخت حلقه مي کنم و خيره به مردی که با آرامش پا بر زمين مي گذارد، مي مانم. هيچان زده ام؟ نه اصلاً! قلبم طپش غير عادي دارد؟ به هيچ وجه! خون سردم. آنقدر زياد که يخ بسته ام! از سردی خونم، يخ بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا مي کشم. آه از نهادم بلند مي شود. ديدن مرد جوان و خوش پوش حالم را مي گيرد!

شاه سفيد هنوز روي صفحه حاضر نشده است!

از نديدن آنچه که مي خواهم، روزم خراب مي شود. نگاهی به ساعت مي اندازم. مهم تر از عقربه ها، تقويم است و روز شمار معکوسش که روي عدد یک ثابت شده. اين يعني فردا؛ همين فردايي که مي آيد، همين فردا، اگر بيايد، مسابقه شروع خواهد شد!

کلید مي اندازم و وارد خانه مي شوم. تاریکي و سکوت محض به استقبالم مي آیند!

صدای مادر در گوشم زنگ می زند: « حتی اگر شده با یک شمع، خانه ات را همیشه روشن نگه دار! »

آخ! آخ که امشب جایی میان سینه ام، آنجا که خون پمپاژ می کند، سنگین است. خیلی سنگین است!

صدای خرخر پودی توجهم را جلب می کند. چراغ را می زنم و سریع به سمتش می روم. پشت به من نشسته اما گردنش را چرخانده و با چشمان نافذ زرد رنگش نگاهم می کند. دیوانه این طرز نشستن و این چرخش ۱۸۰ درجه گردنش هستم! از یخچال جگر مرغی که برایش خریده ام خارج می کنم و توی قفسش می اندازم. با منقار قوی و خمیده اش به چشم به هم زدنی غذا را می بلعد و دوباره خیره ام می شود! ظرف خالی آبش را با شرمندگی پر می کنم و جلویش می گذارم. دوست دارم ب\*غ\*لش کنم و بدن گرمش را میان دستانم بفشارم اما می دانم جغد بی جنبه و خشنم، تحمل هیچ گونه ابراز محبتی را ندارد و این دقیقا نقطه اشتراک و دلیل این همه تفاهم ماست!

با برداشتن چند قدم کوتاه، به اتاق خوابم می رسم. چقدر زندگی در این خانه عجیب و در عین حال راحت است! برای منی که عمری در کاخ زیسته ام، این خانه هشتاد متری به کوچکی قفس پودی به نظر می رسد! دوش می گیرم. لباس هایم را آماده می کنم. لپ تاپم را توی کاورش می گذارم. فلش مموری ام را توی جیب کوچک کیف دستی ام جا سازی می کنم و دراز می کشم! بدون خوردن شام یا حتی یک چای ناقابل! دراز می کشم و چشمانم را می بندم! چشمانم را می بندم و فکر می کنم! فکر می کنم به صنعتی که به

اندازه یکسال دنبالش دویده ام! تجارت دارو! علم زیاد کسب کرده ام اما تجربه نه! شاه سفید علم ندارد اما تجربه، بی نهایت! امیر دارو گستر به دوازده کشور دنیا دارو صادر می کند و شرکت من، تنها یک ماه است که مجوز کار گرفته. توی شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متخصص داروسازی کار می کنند و توی شرکت من ... هه!

نور ضعیف گوشی مجبورم می کند صورتم را بچرخانم. فدایی از صبح صد بار زنگ زده. می توانم لحن و صدایش را تجسم کنم. پرازا استرس، پرازا وحشت! حوصله اش را ندارم. گوشی را برعکس روی میز می گذارم و سرم را زیر پتو فرو می برم!

فردا، هر چه که باشد مهم نیست. مهم این انتظار کشنده ای است که به پایان می رسد!

راس ساعت نه آراسته و شیک، درست مثل یک مدیر عامل، از خانه بیرون می زنم. پشت مزدا ۳ مشکی که آخرین بازمانده از ثروت پدری است می نشینم و دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور می کنم.  
-وزیر شناسایی شد!

دنده را جا می زنم و راه می افتم. این که استرس ندارم و این قدر راحت نفس می کشم، فوق العاده است! با آرامش راه را طی می کنم و درست یک ساعت بعد مقابل مقابل ساختمان می ایستم. روی فرمان خم می شوم و از شیشه ی جلو، ساختمان را بررسی می کنم.

تابلوی بزرگ و سفید «امیر دارو گستر»

تابلویی به همان اندازه و در همان ارتفاع، اما مشکی رنگ. « امین دارو گستر »!

گوشی ام را از روی صندلی بر می دارم و شماره فدایی را می گیرم. به محض شنیدن صدایش می گویم:

-سلام. من پایینم.

اوکی را که می دهد پیاده می شوم. کیف چرمم را توی مشت می فشارم و برای اولین بار به سمت برج قدم بر می دارم!

چشم می بندم و به صدای موزیکی که توی آسانسور پیچیده گوش می دهم. آهنگ الهه ناز، ترانه مورد علاقه پدرم که همیشه عاشقانه زیر گوش مادر نجوا می کرد و مادر با ابروهای گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان می داد. چقدر از آن زمان گذشته؟ نمی دانم! اشکی وجود ندارد اما آه تا دلت بخواهد!

صدای گرفته و جدی زن طبقه هجدهم را اعلام می کند! چشم می گشایم و توی آینه خودم را برانداز می کنم. خوبم؛ همین!

به محض توقف آسانسور در طبقه بیستم و باز شدن در، بچه ها با گل و شیرینی به استقبال می آیند. بی توجه به واحد رو به رو با همه دست می دهم و تشکر می کنم. با چشم دنبال فدایی می گردم و دست به سینه و لبخند بر لب مقابل در وردی می یابم. لبخندش را بی جواب می گذارم و در حالی که از کنارش رد می شوم زیر لب می گویم:

-هنوز تایید نکردم که این قدر مطمئن نگام می کنی.

به همان روش خودم می گوید:

-مشکلي نیست. منتظر مي مونم!

وارد دفتر مي شوم. کارمندها پشت سرم صف مي کشند. نگاه مي کنم. موشکافانه، دقيق، بهانه جو، اما همه چيز درست همان طور است که طراحي کرده بودم. ميز و کمدها همه ام دي اف سفيد و مشکي. صندلي ها چرم مشکي. مبلمان پذيرايي سفيد و مشکي. واحدها همان طور که خواسته ام نامگذاري شده اند. اسامي برجسته سفيد توي قاب مشکي. اتاق خودم هم درست باب ميلم تزئين شده. درست پشت ميزم، اسم بزرگ شرکت که روي چوب مشکي کنده کاري شده توي قاب خاتم سفيد، به ديوار کويده شده است! ميز کنفرانس شطرنجي سياه و سفيد ميان اتاق خود نمايي مي کند. پوسترهاي رنگي از انواع مختلف کپسول و آمپول و شربت هر جا که مناسب بوده نصب شده و درست مقابل در، چيزي که به محض وارد شدن چشم هر کسي را خيره مي کند، مجسمه سياه رنگ و بلند شاه شطرنج است! به سمت فدائي مي چرخم. سري تکان مي دهم و با بدجنسي مي گويم:

-بدک نیست.

بلند مي خندد و آهسته مي گوید:

-روتو برم دختر.

پشت ميز مي نشينم. دکمه استارت کامپيوتر را مي زنم و مي گويم:

-ديگه خبري نشده؟

صندلي اي بيرون مي كشد و مقابلم مي نشيند. دستش را روي ميز مي گذارد و مي گويد:

-خيلي مشتاق ديدنتن.

ابرويي بالا مي اندازم و مي گويم:

-خوبه.

تنه اش را به سمتم مي كشد و مي گويد:

-مي دوني كه داري چي كار مي كني. نه؟

صورتتم منقبض مي شود.

-مي دونم!

آهي مي كشد و قصد رفتن مي كند. ضربه اي به در مي خورد. منشي داخل مي آيد و رو به من مي گويد:

-آقاي احتشام اومدن. مي خوان شما رو بينن!

نگاهم به چشمان پر از حرف فدائيي گره مي خورد. سرم را به سمت مانيتور مي چرخانم و لبخند زنان مي گويم:

-بگو بيان.

فدائيي هر دو دستش را ميان موهايش فرو مي برد و از اتاق خارج مي شود و همزمان با خروج او، متين احتشام، ليموزين سوار معروف شهر، باكت و شلوار و كفش هاي ورني براق، داخل مي شود!

از بوي تند و تلخ عطرش چيني بر بيني ام مي اندازم. متين احتشام، برادرزاده احتشام بزرگ، بيست و نه ساله، قد حدود ۱۸۰ سانت، صورت جذاب با موهاي تيره و ل\*خ\*ت و پرطرفدار، دختر باز قهار و فارغ التحصيل

داروسازي. اين تمام اطلاعاتي است كه از او دارم. نيم خيز مي شوم و با دست به مبل كنار ميز اشاره مي كنم و مي گويم:

-خوش اومدين. بفرماين.

دستانش را توي جيبش فرو کرده و بي توجه به تزئينات اتاق، م\*س\*تقيم و خيره نگاهم مي كند. كنجكاوي اش را درك مي كنم. بي خيال روي صندلي جا به جا مي شوم و مي گويم:

-بفرماين بشنين جناب احتشام. نشسته هم مي توين منو نگاه كنين!

پوزخندي روي لبش مي نشيند. عرض اتاق را طي مي كند و اين بار به شاه خيره مي شود. دست به سينه عكس العمل هاش را زير نظر مي گيرم. به سمت ميز مي رود. دستي به چهارخانه هاي سفيد و سياه مي كشد و مي گويد:

-خيلي به شطرنج علاقه داري. درسته؟

كمرم را از پشتي صندلي جدا مي كنم و مي گويم:

-من قهرمان شطرنجم!

گوشه لبش به نشانه تمسخر مي لرزد. تلخ مي شوم!

-اگه اومدين دكورا سيون اين جا رو بررسي كني، بايد بگم كه متاسفانه الان فرصت همراهيتون رو ندارم. وقتم پره!

اين بار خنده اش را كنترل نمي كند. دستش را پشتش مي گذارد و مي گويد:

-جدا؟

اشاره اي به ميز خالي از هر كاغذ و خودكاري مي كند و ادامه مي دهد:

-از این همه پرونده ای که دور و برتون ریخته معلومه که چقدر گرفتارین!

لبخند پهنی می زنم و می گویم:

-وقتی یه بچه رو واسه جاسوسی می فرستن همین میشه دیگه.

خنده اش قطع می شود. به مردانگی اش برخورد. برمی خیزم و به تبعیت

از خودش دستانم را پشتم می گذارم و با قدم های آهسته نزدیکش می روم!

رو در رویش می ایستم و در چشمان تیره اش زل می زنم.

-بین پسرم، بذار یادت بدم. عصر کاغذ بازی گذشته. الان دوره کامپیوتر و

اینترنته. کامپیوتر که می دونی چیه؟ همین که الان رو میز منه؛ اون مشکیه.

البته اون مانیتور شه. یه روز که وقت داشتم بیا تا بقیه اجزا شم نشونت بدم.

اینترنتم یه شبکه جهانیه که با اون در هر لحظه از شبانه روز با هر کس که

بخوای می تونی در تماس باشی. اگه شما هنوز نامه هاتون رو به پای کبوتر

می بندین و ار سال می کنین، مشکلی نیست. باز من می تونم تو یادگیری

اینترنت کمکتون کنم، با کمال میل!

پیشانی اش سرخ می شود. سرش را جلو می آورد. از داغی نفسش چندشم

می شود. عقب می کشم. پوزخند می زند و می گوید:

-نه، خوشم اومد! به جز اعتماد به نفس کاذب، زبون درازی هم داری! ولی

نه جون جهت اطلاع باید بگم توی صنعت دارو قرداد اینترنتی بی معنی!

اصلا منع قانونی داره!

لعنتی! نمی دانستم! پوزخندش عمیق تر می شود.

-الهي! نمي دوزستي نه؟ ا شکال نداره. و ا سه تويي که این قدر باهوشي که  
ميای درست رو به روي بزرگ ترين شرکت پخش دارو، بيتوته مي کنی،  
نفهمیدن و ندونستن این قانونا زياد به چشم نیمايد!

ضربه خوردن از این فيل بي مقدار سخت است. خیلی سخت! لبخندم را  
حفظ مي کنم و مي گویم:

-آخ! سوء تفاهم شده انگار! جناب باهوش! من در مورد قردادام با تو  
حرف نزدم. چون فکر نمي کنم هيچ آدم عاقلي قرداداداش رو روي ميز  
بچينه. فکر مي کردم بحث اون کاغذ پاره ها و نامه هاي اداريه که این  
جوري مشتاقانه انتظار داري رو ميز ببينيشون! اما نه، مثل این که شما عادت  
دارين اسنادتون رو به نمايش عمومي بذارين! البته اگه تو همچين کاري مي  
کني جاي تعجب نداره. کاملاً طبيعیه. خرده اي وارد نیست. هيچ اشکالي  
هم نداره. چون تو هنوز خیلی کوچولويي. این چيزا رو نمي دوني. نمي  
فهمي!

با حرص دهانش را باز مي کند. کف دستم را بالا مي آورم و در چند سانتي  
لب هایش نگه مي دارم و با بي حوصلگي مي گویم:  
-بسه ديگه. بهتره بري بچه جان. من کاراي مهم تر از سر و کله زدن با تو  
دارم.

منتظر جوابش نمي شوم. فاصله مي گيرم و در را برايش باز مي کنم. سرش  
را بالا مي گيرد و در حالي که با قدم هاي بلند به سمت در مي آيد مي گويد:  
-این جا آخرش نیست خاله پيرزن. با بد کسي در افتادي.

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش می‌پاشم و می‌گویم:

-این تهدید اندازه قد و قوارت نیست آقا پسر. واسه این حرفا بزرگترت رو بفرست.

در را که می‌بندم، چند نفس عمیق و پشت سر هم می‌کشم. پشت میز می‌نشینم و چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. اولین برخورد زیاد سخت نبود. یعنی اصلاً سخت نبود. فقط امیدوارم حرف‌هایم آن قدر محرک بوده باشد که شاه یا حداقل وزیرش را از قلعه خارج کند!

فلشم را به کامپیوتر می‌زنم و مشغول بازخوانی اطلاعات مربوط به کارخانه کیمیا می‌شوم. اولین جلسه، امروز بعد از ظهر، با مسئول فنی این غول دارو سازی است. همیشه قدم نخست، مهم‌ترین قدم است و احتمالاً در مورد من، سخت‌ترینش! قانع کردن هیئت مدیره کیمیا نمی‌تواند خیلی راحت باشد. گوشی تلفن را برمی‌دارم و داخلی فدایی را می‌گیرم.

-امین نیومده؟

صدایش خسته است. می‌دانم چه فشاری را تحمل می‌کند.

-توراها. برسه می‌فرستمش پیشت.

با نوک خودکارم ضربه‌ای به میز می‌زنم و می‌گویم:

-اوکی. وقتی اومد با هم بیاین این جا. واسه آخرین هماهنگی فقط سه ساعت وقت داریم.

و قطع می‌کنم و دوباره خیره می‌شوم به مانیتور. شک ندارم امروز نماینده امیر هم خواهد بود. صدای اس‌ام‌اس، نگاهم را از صفحه سیاه‌رنگ می‌کند. با دیدن شماره، سریع گوشی را برمی‌دارم و پیام رسیده را می‌خوانم.

-او مد!

نفسم را با صدا بیرون می دهم و گوشی را روی میز می اندازم. در همان لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند! ذهنم را از پیام رسیده منحرف می کنم و به چهره جلدی دو مرد رو به رویم لبخند می زنم. هر دو لبخند کم جانی می زنند و پشت میز کنفرانس می نشینند. به آن ها ملحق می شوم. نگرانی در تک تک اجزای صورتشان هویداست. انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند. دستم را زیر چانه ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:

-خب؟ چه خبر؟

دستش را آزاد می کند و توی موهایش فرو می برد. شمرده می گوید:  
-نتیجه آخرین آزمایشها هم مثبت بود. هفتاد درصد مورشا بهبود پیدا کردن. ده درصد کاملاً خوب شدن و بقیه هم مردن!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-خوبه. خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن.

با سر تایید می کند. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم:

-پاورپوینتی رو که آماده کردی بده من دکتر.

مردد نگاهم می کند. دستم را عقب می کشم. با کلافگی می گویم:

-شما دو تا چتونه؟ چرا عین دلمه و ارفتین؟

از تنیدی کلامم جا می خورند. نگاهی بین خودشان رد و بدل می کنند.

فدایی زمزمه می کند:

- ما نگرانیم سایه. خیلی هم نگرانیم. خودت که می دونی کله گنده هاشم نتونستن با این شرکت در بیفتن، چه رسیده به ما! کاش یه کم صبر کنی. تو هر چی که داشتی و نداشتی فروختی و رو این دفتر و این آزمایش سرمایه گذاری کردی. اگه شکست بخوری، اگه پروژه جواب نده، اگه این دارو رو نخرن...

حرفش را قطع می کنم و در حالی که م\*س\* تقیم به صورتش زل زده ام می گویم:

- این اگر و شایدها رو ول کن فدایی. این پروژه شکست نمی خوره. حتی اگر این اتفاق بیفته خیالی نیست. کار اصلی ما توزیع و پخشه. این پروژه فقط واسه اینه که تو همون روز اول اسم امین دارو گستر سرزبونا بیفته. همین که از این ناشناختگی و بی اعتباری خارج شیم یعنی پروژه جواب داده. در همین حد کفایت می کنه!

این بار امین زمزمه وار می گوید:

- چرا نمی گی چی تو کله ات می گذره سایه جان؟

چشمکی می زنم و می گویم:

- چیزای خوب خوب!

آه می کشد؛ بلند. اخم هایم را در هم می کشم و می گویم:

- وقتی تویی که مسئول فنی این شرکتی، تویی که اسمت رو سر در این شرکت، تویی که دکتر داروساز این جایی و چشم همه به دهن تو دوخته شده، وقتی تو... تو امین این طوری خودت رو باختی و از ترس اتفاقی که هنوز نیفتاده و ممکنه هیچ وقت نیفته، اینجوری رعشه گرفتی، من از بقیه چه

توقعي مي تونم داشته باشم؟ ها؟ اون موقع هم که مي خواستم اين دفتر رو بخرم هي مي گفتين نمیشه. نمي فرو شه. نمي دارن که بفرو شه ولي آخرش ديدن که خريدمش. رو اين دارو هم یک ساله که داريم کار مي کنيم؛ شبانه روز. همه چي استاندارد، قانوني، درست و اخلاقي بوده. جوابم گرفتيم. پس اين همه ترس تو چشما تون از چيه؟

دهان باز مي کند. اجازه حرف زدن نمي دهم.

-اين قدر اين رقابت رو واسه خودتون بزرگ نکنيد! حريف هر چقدرم قدر باشه، من بازنده اين مسابقه نيستم! اينو تو گوشتون فرو کنين و اين قدر بزدل نباشين!

از جا بر مي خيزم و به سمت جايگاه خودم مي روم و اين يعني، جلسه تمام است!

گوشي و لپ تاپم را در يک دست مي گيرم و همراه امين از شرکت خارج مي شوم. همزمان با ما متين احتشام هم بيرون مي آيد. با ديدن ما پوزخندي مي زند و مي گويد:

-چه جالب! شما رو هم دعوت کردن؟ يا همين جوري سر خود راه افتادين؟  
نيم نگاهی به صورت بي تفاوت امين مي کنم و مي گويم:

-دو کلمه از قربوني جلو پاي عروس!

امين از تشبيه مودبانه ام، خنده اش مي گيرد. دستش را روي کمرم مي گذارد و به سمت آسانسور هدايتم مي کند. در که بسته مي شود مي گويد:

-شمشير رو حسابي از رو بستني.

نگاهي به چشمان گود افتاده و خسته اش مي كنم و مي گويم:

-خودش پا كرد تو كفش من وگرنه منو چه به اين جغله؟

مي خندد و مي گويد:

-اين جغله حداقل چهار سال از تو بزرگ تره!

نگاهم را روي كت و شلوار مرتبش مي چرخانم و مي گويم:

-از نظر من يه الف بچه بيشتريست!

معني نگاهم را مي فهمد و فاصله اش را كم مي كند. صورتم را مي كاود و

آهسته مي گويد:

-خيلي خوشگل شدي.

بي حوصله سري تكان مي دهم و مي گويم:

-مرسي. تو هم خيلي خوب شدي!

دستش را به سمت گونه ام بالا مي آورد. سرم را عقب مي كشم. از سردی

رفتارم دستش در جا يخ مي زند. به آينه نصب شده در آسانسور تكيه مي

دهم و براي عوض شدن جو مي گويم:

-ديگه استرس نداري؟

آهي مي كشد. چشمان دلخورش را به صورتم مي دوزد و زير لب مي گويد:

-نه!

آسانسور كه مي ايستد، سريع خودم را توي آينه چك مي كنم و با قدم هاي

مطمئن خارج مي شوم.

دفتر مركزي كيما مثل يك زمرد سبز، درست مقابل پارک ساعي مي

درخشد! يك لحظه کوتاه، در حد پلك زدن، چشمم را مي بندم و نفسم را

حبس مي كنم و بازدمم را محكم به بيرون فوت مي كنم. كمی از فشار رواني ام تخلیه مي شود. لپ تاپ را به پايم مي چسبانم و داخل مي شوم. در اولين نگاه، متين را كنار دختر جوان و زيبايي مشغول بگو بخند مي بينم. بي توجه به بي توجهي ديگران نسبت به حضور ما! گوشه اي از ميز كنفرانس كه درست در معرض دید مدير جلسه است مي نشينيم. لپ تاپم را از كاور خارج مي كنم و چشم به دهان مدير جلسه مي دوزم. طرح هاي مختلف مطرح مي شوند. داروهاي جديد در حال ساخت معرفي مي شوند. پروژه هاي جديد پرده برداري مي شوند و در تمام اين مراحل متين احتشام يکه تاز ميدان است.

نگاه هاي گاه و بيگاه امين را حس مي كنم. به اضطرابش لبخند دلگرم كننده اي مي زنم و همچنان منتظر مي مانم. جلسه رو به اتمام است. اكثر طرح هاي امير دارو گستر مورد تاييد بوده اما معمولاً هر كارخانه تنها روي يك داروي جديد سرمايه گذاري مي كند و امروز ضد التهاب قوي و جديدي كه متين معرفي كرد بسيار مورد توجه قرار گرفته است. بحث بين مديران و مسئولين فني بالا گرفته. از طريق لب خواني مي توانم بفهمم كه تا چند دقيقه ديگر فرمول پيشنهادي متين به قيمت گزاف به فروش خواهد رفت. دستم را جلو مي برم و دكمه قرمز رنگ روي پايه ميكروفن را فشار مي دهم.

-سلام.

صدایم توي سالن اكو مي شود. تمام نگاه ها به سمت من مي چرخند. شك ندارم صدای تالاب تلويپي كه مي شنوم از ناحیه قلب امين است. از جمع بودن حواس همه افراد خاطر جمع مي شوم و ادامه مي دهم:

- من سایه موتمني هستم. كار شناس ار شد بيو شيمي باليني و مدير عامل شركت جديد التاسيس امين دارو گستر.

از همين فاصله، پوزخند پر رنگ روي لب متين را حس مي كنم! لب تايم را از طريق فيش به پروژكتور سالن وصل مي كنم و تصوير عكس هايي كه گرفته ايم را روي پرده مي اندازم.

- امروز، توي اين جلسه، داروهاي بسيار موثر و كارآمدي معرفي شدند كه بدون شك هر كدوم به نوبه خود، ارزش سرمايه گذاري و عرضه به بازار رو دارند.

چند ثانيه مكث!

- اما من پيشنهاد بهتري دارم! سرمايه گذاري روي مبارزه با يكي از خطرناك ترين معضلات جامعه ايراني!

به صورت تك تك حاضرین نگاه مي كنم و اولين عكس را در معرض نمايش مي گذارم و با صدای رسا و بدون لرزشم ادامه مي دهم:

- اجازه بدین حرفامو به صورت كاملا متفاوت شروع كنم. اين عكسارو ببينين!

عكس ها را يكي يكي، با خونسردي و آرامش رد مي كنم. تصويري از مردان و زنان سالخورده يا بچه هاي كوچك و رنجور مبتلا به سل. از سكوت سالن بهره مي گيرم و شمرده مي گويم:

-همون طور که حتما تا الان متوجه شدین، هدف من باکتری موذی و مقاوم به درمان مایکوباکتریوم. عامل ایجاد کننده بیماری سل. شما بهتر از من در جریانین. درمان سل به خاطر تورکل های فیبروزه ای که ایجاد می کنه، بسیار مشکله. چون باکتری در وسط این توده ها قرار می گیره و دسترس داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی سخت می شه، در نتیجه در اکثر موارد سل، ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شخص بیمار تا ابد از سرفه های خشک و دردناک عذاب می کشه.

باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرف هایم را در چهره ها ببینم.

-متا سفانه برخلاف اکثر کشورهای پیشرفته این بیماری همچنان توی ایران هست و سالیانه قربانی های زیادی می گیره. در شرایطی که هیچ کدوم از داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ صد در صد به تورکل های سل رو نداشتند و ندارند، مفتخرم فرمول ساخته شده و کاملاً موثر تیم تحقیقاتی امین دارو گستر رو خدمتون معرفی کنم. فرمولی که بیشتر از یک ساله که داره روی سه گونه موجود زنده امتحان می شه و نتایج فوق العاده اون که بی شباهت به معجزه نیست توی تصاویر به صورت واضح و مشخص نشون داده شده.

پچ پچ های خفیف، قوی می شوند. صدایم را بلندتر می کنم:

-اجازه بدین از دکتر نیکخواه، مسئول فنی شرکت که نقش اصلی و کلیدی رو توی تولید این دارو داشتن خواش کنم که توضیحات بیشتر رو خدمتون ارائه بدن.

میکروفن را در اختیار امین می گذارم. با لبخند تشکر می کند و رو به جمع می گوید:

- من هم عرض سلام دارم خدمت همه همکاران. زیاد وقتتون رو نمی گیرم. توضیحات جامع رو خانوم موتمنی دادند. من فقط به مقدار تخصصی تر صحبت می کنم. فرمول تهیه شده تلفیقی از سه نوع آنتی بیوتیک کاملاً شناخته شده و یک داروی سکرتر دیگه ست که همین داروی چهارم به عنوان یک حامل عمل می کنه و با قدرت نفوذی که به انواع توبرکل های سلی داره، باعث می شه آنتی بیوتیک ها هم همراهش وارد توبرکل شن و باکتری رو توی این هسته آهکی شده از بین ببرند. در واقع این دارو قادر به هضم و خورد کردن توده هاست و علت موثر واقع شدنش هم همین توانایی منحصر به فردشه.

صدای متین سکوت سالن را می شکند.

- چه تضمینی هست که این دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروی خطرناکی سرمایه گذاری کرد در حالی که شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک به صفره؟ از نظر من این کار یه ریسکه!

سرهای چند نفر به نشانه تایید حرف های متین بالا و پایین می شوند. میکروفن را به سمت خودم می کشم و به آرامی می گویم:

- ما دستور اکید ریاست دانشگاه علوم پزشکی تهران و نامه مساعدت وزارت خونه با امضای م\*س\*تقیم وزیر رو گرفتیم. چون دولت از لحاظ اقتصادی توی شرایط بدی به سر می بره. ما فقط به یه اسپانسر خصوصی نیاز داریم.

کسی که از لحاظ مالی حمایت کنه. اون شخص رو هم داریم. دولت دانمارک با قیمت بسیار مناسبی مَصْرانِه دَنبَال ر سیدن به این فرموله. تمام مدارک و ایمیل های رد و بدل شده هم موجوده اما من ترجیح می دم در درجه اول این دارو توی کشور خودم تولید بشه ولی اگر فکر می کنین ریسکش زیاده و ممکنه اهداف مالیتون رو تامین نکنه، منم هیچ اصراری ندارم!

در واقع هم هیچ اصراری ندارم. تا همین حد هم به چیزی که می خواهم رسیده ام.

عکس مربوط به موش بهبود یافته را می بندم و لپ تاپ را جمع می کنم. سالن در خاموشی محض فرو رفته. پوزخندی می زنم. از این همه جسارت و شجاعت متخصصان وطنی عقم می گیرد!

لپ تاپ را توی کاور می گذارم و بلند می شوم. نگاه های سرگردان همه روی من خیره مانده. امین هم آهی می کشد و برمی خیزد. در حالی که کیفم را روی دوشم می اندازم، رو به جمع می گویم:

-من تا آخر این هفته منتظر می مونم و دست نگره می دارم. اگه نظرتون عوض شد حتما با دفتر امین دارو گستر تماس بگیرین. ما با همه راه میایم. فقط به این امید که این دارو توی ایران و به اسم مملکتمون ثبت بشه.

هنوز به طور کامل از صندلی فاصله نگرفته ام که صدای پیر و لرزان مدیرعامل کارخانه کیمیا را می شنوم.

-صبر کن دختر جان! اجازه بده بیشتر مذاکره کنیم.

نمی توانم از نشستن لبخند روی لبم خودداری کنم.

جناب امیرعلی احتشام، کیش!

با لبخند و در سکوت به هیجانات تمام نشدنی امین گوش می دهم. یک بند

و بی وقفه حرف می زند!

- عالی بود دختر. هنوز باورم نشده. آخه چطور ممکنه کیمیا رو همچین فرمول پر ریسکی سرمایه گذاری کنه؟ خونسردی و تسلط فوق العاده بود. اصلا همین اعتماد به نفس بالاترین جورِ جوگیرشون کرد. چطور تونستی این قدر راحت برخورد کنی. من داشتم سخته می زدم. دمای بدنم زیر صفر بود ولی کار تو حرف نداشت. بی نظیری خانم مومنی. یه دونه ای به مولا.

چشم به سیاهی پارک ساعی می دوزم و هوای سرد و کثیف زم\*س\*تانی را تا تحتانی ترین قسمت ریه ام پایین می کشم! دلم نشستن روی نیمکت های پارک را می خواهد، یا شاید هم قدم زدن روی سنگفرش های یخ زده؛ و فکر کردن. تا خود صبح فکر کردن. فکر کردن و چیدن دوباره مهره ها. حدس زدن حرکت بعدی حریف. خواندن ذهنش. پیش بینی فیدبکش! می ترسم. از همین حالا! درست بعد از این پیروزی بزرگ، می ترسم! این شاهي که من می شناسم، کیش نمی ماند! کاش امین ساکت شود. کاش به این ذهن آشفته مهلت دهد. کاش این قدر تمرکز را به هم نریزد. م\*س\*تاصل نگاهش می کنم.

-امین جان، یه نفسی هم اون وسط بکش عزیزم.

چشمانش گرد می شوند. انگار تازه بی تفاوتی ام را فهمیده.

-تو خوشحال نیستی سایه؟

دستم را توی جیب پالتویم را فرو می کنم و دوباره با تمام وجود نفس می کشم.

-معلومه که خوشحالم.

متعجب است. این را از دو دوزدن مردمک هایش می فهمم.

-نه نیستی. انگار اصلاً واست مهم نیست. مگه تو همین رو نمی خواستی؟

رخ به رخ می ایستم و م\*س\*تقیم در چشمانش نگاه می کنم.

-مهمه، خیلی هم مهمه. فقط خستم. احساس می کنم کل این یه سال رو

نخواهیدم. دلم می خواد تنها باشم. تو برو شرکت. از طرف منم به بچه ها

تبریک بگو.

معترض می شود؛ شدید.

-نمیشه سایه. بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این جلسه

بودن. الانم همه اون جان و می خوان ابراز احساسات کنن. اونا تورو می

خوان، نه منو. چون مسبب اصلی این موفقیت تویی، نه من. نمی تونی

نسبت بهشون بی تفاوت باشی. همچین حقی نداری.

حق با امین است متأسفانه! هیچ راه در رویی وجود ندارد!

\*\*\*\*

صدای سوت و جیغ بچه ها کل ساختمان را برداشته. جواب لطف تک به تک را می دهم و زیر چشمی نگاهی به در بسته شرکت امیر می اندازم. نمی دانم چرا احساس می کنم احتشام بزرگ پشت در ایستاده و زیر نظرم گرفته. انگار حتی صدای نفس کشیدنش را هم می توانم بشنوم.

گرمی دستان فدایی حواسم را از در پرت می کند. نگاهش می کنم. اشک حلقه زده در چشمانش عواطفم را قلقلک می دهد. دستم را روی دستش می گذارم و زمزمه می کنم:

- ممنونم. واقعا ممنونم.

چشمانش را باز و بسته می کند و دستم را فشار می دهد. چقدر به بودن این وجود صمیمی وابسته ام. دستش را می کشم و همراه هم وارد شرکت می شویم. در حالی که هنوز داغی نگاه شاه سفید را حس می کنم!

چشمانم از زور خستگی می سوزند. نگاهی به صفحه گویی ام می اندازم. ساعت از یازده گذشته. همه رفته اند و من تنها در اتاق مانده ام. هزار بار سر و ته این اتاق را طی کرده ام. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. نمی خواهم قبول کنم اما اضطراب بیچاره ام کرده. از این که نمی توانم عکس العمل احتشام را پیشگویی کنم سر خورده ام. سعی می کنم خودم را جای او بگذارم. اگر من بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟

شاید خودش م\*س\*تقیم وارد بازی شود و نظر کیمیا را برگرداند. اصلا شاید رای همه را بزند. آن قدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضا شده را هم باطل کند، چه رسیده به یک قول و قرار ساده و غیر رسمی. شاید بخواهد یواش

یواش بایکوتم کند. کافي است با بقیه شرکت ها دست به یکی کند و مرا از دور خارج کند. اووف!

به سمت مجسمه سیاه می روم. لمسش می کنم. چشمانم را می بندم و لمسش می کنم. با این کار رنگ سیاهش به قلبم نفوذ می کند. صدای سیاهی توی سرم پژواک می شود.

-ما نمی بازیم!

سریع چشم باز می کنم. دستم را روی گلولی شاه می کشم. صدا از همین جا خارج شد، شک ندارم! خم می شوم و لبم را به تاجش می چسبانم و زمزمه می کنم:

-نه، نمی بازیم!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. درها را یکی یکی قفل می کنم. آخرین در را هم می بندم اما تلاشم برای قفل کردنش بی نتیجه می ماند. چندین بار کلید را می چرخانم. آرام، خشن، اما بی فایده است. اعصاب تحریک شده ام، تحمل بدقلقی این یکی را ندارد. کیفم را روی زمین رها می کنم و با هر دودست به کلید فشار می آورم! نه، نمی شود!

با حرص پایم را به در می کوبم و بلند می گویم:

-لعنت به این شانس!

دستی بین سینه ام و در قرار می گیرد. سایه ای تمام هیكلم را می پوشاند. هراس زده عقب می روم و سرم را بالا می گیرم. گیراترین لبخند دنیا، در جذاب ترین چهره ای که دیده ام خودنمایی می کند. مات می شوم. نه از

این مغناطیس شدید، نه از این جاذبه غیر قابل مقاومت، بلکه از این همه شباهت به امیرعلی احتشام. از نگاه ترسیده و متعجب من، خنده اش عمق می گیرد.

-بیخشید. نمی خواستم بترسونمتون، ولی دیدم بدجوری با هم درگیری دارین. ترسیدم کلید رو بشکنین!

تم همچنان با سینه اش مماس است. نگاهی به فاصله نداشته مان می کند و آرام می گوید:

-اجازه می دین؟

تکان می دهم؛ هم جسمم را، هم مغز هنگم را. به دیوار تکیه می دهم و نگاهش می کنم. به نرمی با کلید ور می رود. همزمان با صدای تق قفل، لبخند پیروزمندانه ای می زند و می گوید:

-قفلش قلق داره. بیاین اینجا تا بهتون بگم.

جلو می روم.

-کلید رو نباید تا آخر تو قفل فرو کنین. بر خلاف بقیه درا، این یکیو باید یه کم به عقب هل بدین. البته به نظرم بهتره یه کلید ساز بیارین و درستش کنین. این جوری اذیتتون می کنه.

کلید را بیرون می کشد و به سمت می گیرد. به قهوه ای روشن چشمانش خیره می شوم و زیر لب می گویم:

-ممنونم جناب. لطف کردین.

دستش را دراز می کند.

-امیر حسین هستم. همسایه رو به رویی. از این که افتخار آشنایتون رو دارم خوشبختم!

مردد به دستش نگاه می کنم. ابرویش را بالا می برد و می گوید:

-یعنی افتخار ندارم؟

بالاخره لبخندی، هر چند کم رمق، روی لب هایم می نشانم و دستش را می فشارم:

-سایه مؤتمنی. منم خوشبختم!

دکمه آسانسور را می زند. کیفم را از روی زمین بر می دارد. خاکش را می تکاند و به دستم می دهد. در که باز می شود به داخل هدایت می کند. نمی توانم بر وسوسه برانداز کردنش غلبه کنم. انگار می فهمد. چون سرش را پایین می اندازد و اجازه می دهد با خیال راحت به کارم برسیم. این مرد بی شک پسر همان پدر است. پسری که گفته بود هرگز به ایران بر نمی گردد! آسانسور متوقف می شود. سوییچش را از جیبش بیرون می کشد و رو به من می گوید:

-اگه وسیله ندارین من در خدمتونم. خیلی دیر وقته!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

-ممنون، ماشین هست!

باز لبخند مسحور کننده اش را به رخم می کشد و با متانت می گوید:

-پس با اجازه تون!

زبانم می گوید:

-خدانگه دار.

دلم مي گويد: « به بازي خوش اومدي جناب وزير! »  
دور شدنش را نگاه مي كنم. محكم و بلند قدم بر مي دارد. بدون اين كه  
حتي يك بار پشت سرش را نگاه كند! گوشي ام را درمي آورم و مي نويسم:  
«امير حسين احتشام؟»

به دقيقه نكشیده جوابم مي رسد.

«بيا خونه!»

سوار ماشينم مي شوم و با آخرين سرعت مي رانم. روي پله هاي واحد من  
نشسته. توي اين سرما. دلم برايش پر مي كشد. كنارش مي نشينم. روي  
همان پله، توي همان سرما! راه پله تاريك است. نمي توانم صورتش را  
خوب ببينم اما مي توانم تلخي اش را حس كنم. دستم را نزديك مي برم.  
مي خواهم دستش را لمس كنم اما كاغذي را بالا مي گيرد و مي گويد:

-چيزي كه مي خواستي!

برمي خيزد. هراسان دستش را مي گيرم!

-مي خواي بري؟ نمي موني پيشم؟ گشنه نيستي؟ شام دارم. هموني كه  
دوست داري. منم غذا نخوردم.

چشمانش خاموشند. از آن برق دلچسب خبري نيست!

-اين جا نباشم واسه خودت بهتره!

تمام تنم مي لرزد؛ از تلخي اش، از سردي اش، از رفتنش! كاش مي فهميد  
كه نمي خواهم. اين ملاحظه كاري را نمي خواهم. اين بهانه هاي مسخره را  
نمي خواهم؛ اما، اصرار بي فايده ست. مي دانم. سرم را پايين مي اندازم.

دوست ندارم این همه تنهایی و بی کسی ام را از چشمانم بخواند. نمی خواهم بیشتر از این شاهد بدبختی ام باشد!

فشار ضعیف دستش را روی شانه ام حس می کنم. لبخند مرده ای را هم که می زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود؛ نه از آسانسور، از همان پله ها!

سرم را روی زانوهایم می گذارم. سنگ سرد دلم را به درد می آورد اما سرما و درد مهم نیست. مهم این شب های پر از وحشت و تنهایی است که هیچ وقت تمام نمی شوند. کاش زودتر صبح شود. من از این شب های سیاه که فقط رفتن آدم ها را نشانم می دهد، متنفرم!

باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های بشاش و شاداب بچه ها، انرژی تحلیل رفته ام را شارژ می کند. فدایی با لبخند جلو می آید و می گوید:

- به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم. قیمت پیشنهادی هر دو هم از کیمیا بالاتره!

کاغذی را که به سمتم گرفته نگاه می کنم. بی توجه به قیمت، فقط اسم کارخانه ها را می خوانم. چشمکی به فدایی می زنم و می گویم:

- تا وقتی کیمیا خواهانه، با هیچ کس معامله نمی کنیم. البته فعلا هیچ جوابی بهشون نده تا ببینیم تصمیم نهایی کیمیا چیه. به اتاقم می روم. دنبال می آید.

-دیوونه شدي سایه؟ رقم پیشنهادي اینا خیلی بالاتر از کیمیاست. از این رو به اون رو می شیم!

پشت میز می نشینم. نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده اش می کنم و می گویم:

-تو مو می بینی و من پپچش مو. این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با کیمیا به ما پیشنهاد دادن. در حدی نیستن که ارزش کار رو بفهمن و ممکنه درست وسط راه کم بیان و جا بزَن؛ اما کیمیا می دونه داره رو چي سرمایه گذاری می کنه. مبلغ پیشنهادیش چشمگیر نیست اما هیچ وقت یه پروژه رو نیمه کاره رها نمی کنه! از اون گذشته، کار کردن با کیمیا، یعنی اعتبار. یعنی میمه شدن ادامه فعالیت هامون. یعنی فرصت گرفتن نمایندگی و سه پخش داروهاش. من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن این ور و اون ور از دست نمی دم!

با انگشت اشاره سرش را می خاراند.

-اینم حرفیه. انگار مخ تو بهتر کار می کنه!

می خندم.

-تازه فهمیدی؟

او که می رود گوشی را بر می دارم و امین را فرا می خوانم. پوشه ای را به دستش می دهم و می گویم:

-این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو پخششون ضعیف عمل کرده. احتمالا به علت این که ویزیتور این داروها آدم قوی و حرفه ای نیست. طبیعتا کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند ناراضی

باشن. بين مي توني با مدير اشون قرار ملاقات بذاري يا نه! شايد بتونيم

نمايندگي اينارو از چنگشون در بياريم!

تخير از تک تک اجزاي صورتش پيدا است.

- تو اينارو از کجا فهميدي؟

سري تکان مي دهم و مي گويم:

- حالا! پيگيري کن، جوابش رو بهم بده!

متعاقب بيرون رفتن امين، منشي وارد مي شود.

- خانوم، از شرکت امير واسه ملاقاتتون اومدن.

چشمانم برق مي زنند.

- کدومشون؟

- يه خانومه. ميگه مسئول روابط عمومي.

گوشي ام را چک مي کنم. هيچ اثري از اس ام اس نيست.

- باشه. بگو بياد داخل.

دخترى زيبا و خوش استايل، همان كه ديروز همراه متين بود، وارد مي شود!

با خوشرويي از آمدنش استقبال مي كنم. پاكٲ نامه اي را به دستم مي دهد

و مي گويد:

- من پريسا جلالي هستم. مسئول روابط عمومي شركت امير. جناب آقاي

احتشام خواستن كه اين دعوتنامه رو به دستتون برسونم و به صورت شفاهي

هم ازتون درخواست كنم كه ناهار امروز رو توي شركت ما، با ايشون صرف

كنين!

شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد!

-آقای احتشام لطف دارن. حتما خدمت می رسم. فقط جناب احتشام بزرگ هم تشریف دارن؟

با ناز می خندد و می گوید:

-این دعوتنامه از طرف شخص خودشونه!

دلم مالش می رود.

-بسیار خب. من راس ساعت اون جام!

توی آینه خودم را نگاه می کنم؛ بعد از مدت ها، با دقت! دستی به مژه های بلند تابدارم می کشم! رنگ عسلی چشمانم بیش از اندازه به مادرم برده. سعی می کنم با آرایش کمی از غلظت رنگش بکاهم. بینی قلمی و باریکم درست شبیه پدر است. حتی آن قوس کوچک و ریزش! پوست گندمی ام را با کرم، برنزه می کنم. موهای مشکی شده ام، با هایلات زیتونی، کاملاً طبیعی و زیبا به نظر می رسند. انگار که هرگز بور و طلایی رنگ نبوده اند! رژ قرمز خوشرنگ و حجم دهنده، باریک بودن لب هایم را می پوشاند! دستی به پالتوی سفیدم می کشم که درست از زیر سینه تنگ شده و باریکی کمرم را به نمایش گذاشته. بوت های پاشنه بلندم، قدم را کشیده تر نشان می دهد و شال زرشکی تیره، هارمونی چشم نوازی با موهایم ایجاد کرده. دوباره به خودم می نگرم؛ با وسواس! زیبا هستم؟ هستم! اما دلم از خودم رضا نیست! دلم با این چهره دلفریب یکی نیست! ای کاش قلبم به سفیدی پوستم بود. یا خونم به خوشرنگی رژ روی لب هایم؛ اما نیست. درون من

کاملاً سیاه است؛ درست مثل موهایم! هیچ نقطه روشنی در وجودم نمانده.

حتی توی بازی هم همیشه من مهره سیاهم!

شرکت امیر داروگستر، بر خلاف ما، سرا سر همه کرم و قهوه ای است، با دکوراسیونی از چوب خالص گردو. کارمندان همه خوش لباس و خوش چهره. ابهت و جبروتش حتی از بزرگی واحد و تزیینات لوکس و تابلو فرش های بی قیمتش پیداست. خانم جلالی به استقبال من می آید و به سمت اتاقی که سر درش نوشته شده: « سالن جلسات » راهنمایی ام می کند. در را برای من می گشاید. وارد می شوم. نور اتاق اندک است و این سایه روشن ملایم و دلچسب، آرامش خاصی به فضایش بخشیده.

سعی می کنم نلرزم! از صبح، سعی می کنم نلرزم! اما دیدن امیرعلی احتشام که بر می خیزد و به سمت من می آید، خارج از توان من است!

سندش را می دانم. دقیق پنجاه و پنج سال ناقابل! بلند قد و راست قامت، بدون ذره ای خمیدگی، بدون گرمی چربی اضافه و خوش قیافه! به صورت غیرقابل باوری خوش قیافه! قدم هایش محکم و استوار است. مردانگی و قدرت از تمام تنش ساطع می شود! آن قدر از خودش مطمئن است که موهایی جوگندمی اش را بدون هیچ رنگ و لعابی، با بی قیدی بالا زده. که همین رنگ پریدگی موها، بیش از پیش بر جذابیتش افزوده! بوی خوش عطرش اتاق را پر کرده. پیراهن آبی کمرنگ و شلوار سورمه ای اش، اندام عضلانی و مردانه اش را در برگرفته! اعتراف می کنم، بی اغراق، این همه جذابیت برای مردی به سن و سال او تحسین برانگیز و غافلگیر کننده است!

با نزدیک شدنش، هر چه آداب معاشرت بلدم از ذهنم می گریزد! با لبخندی مشابه خنده پسرش، دستم را گرم می فشارد و اظهار خوشوقتی می کند! نمی دانم چه جواب می دهم. تنها روی اولین صندلی ای که تعارف می کند، خودم را رها می کنم! باید به خودم مسلط شوم؛ باید! دم های عمیق و بازدم های کوتاه جواب می دهد. رو به رویم می نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می کند.

-روزی که فهمیدم موفق شدین متانت لجباز و بدقلق رو راضی کنین و واحد رو به رویی رو ازش بخرین، واسم جالب شدین و وقتی که دیدم درست کنار تابلوی ما، تابلوتون رو نصب کردین و قصد دارین تو زمینه دارو فعالیت کنین، متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ریسکی هستین.

تا این جایی حرفش، لبخند زنان نگاهش می کنم.

-اما دیشب که فیلم جلسه کیمیا رو دیدم، فهمیدم تصوراتم کاملا در مورد شما اشتباه بوده!

قند خونم افت می کند ولی همچنان لبخند بر لب دارم.

-شما شجاع و ریسک پذیر نیستین، در عوض خیلی باهوشین! این خصلت بارز تونه!

ابروهایم را بالا می برم. ساعد هر دو دستم را روی میز می گذارم و کمرم را به سمت جلو خم می کنم. یعنی، جالب شد. ادامه بده!

بر خلاف من از میز فاصله می گیرد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

-دیروز توی اون جلسه، هدف شما فروختن اون فرمول نبود. یعنی اصلا واستون اهمیتی نداشت. شما فقط و فقط می خواستین خودتون رو مطرح

کنین. می خواستین نگاه ها رو خیره کنید. می خواستین اعتبار و شهرت کسب کنین! می خواستین از این گمنامی خارج بشین و موقم بودین! این بار فقط یکی از ابروهایم را بالا می برم. - می دونین از کجا فهمیدم؟

کمی گردنم را کج می کنم. یعنی بگو، منتظرم! - منم یه روز، خیلی سال پیش، وقتی که تو موقعیت فعلی شما بودم و هیچ کس منو به رسمیت نمی شناخت، درست همین کارو کردم. لبخندم عمق می گیرد. بر می خیزد. میز را دور می زند و از سرویس نقره ای که گوشه اتاق گذاشته اند، برایم قهوه و شکر می آورد. کنارم می ایستد. یک وری می نشینم و تکیه ام را به دسته صندلی می دهم. همچنان فقط نگاهش می کنم.

- خیلی دوست داشتم بهتون تبریک بگم. واسه هوش سرشارتون، واسه اعتماد به نفس عالیتون و واسه موفقیت های زیادی که به زودی از راه می رسند!

سرم را تکان می دهم. م\*س\*تقیم می نشینم. این حرکت را، از این شاه، توقع نداشتم!

شکر به قهوه ام اضافه می کنم. قاشق ظریف سیلور را بر می دارم و به همش می زنم. به زانوهایش زاویه می دهد. سرش نزدیک گوشم قرار گرفته. عطرش مجال نفس کشیدن را از بینی ام می گیرد.

- این سکوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟

با قاشق چند ضربه به لبه فنجان مي زنم و در نعلبكي مي گذارم.

-دارم فكر مي كنم.

سرم را ناگهاني بالا مي گيرم و به چشمان خندان خيره مي شوم. مي دانم

كه نگاه من هم پر از خنده و استهزا است.

-كه اين دعوتتون رو به چي بايد تعبير كنم؟

خنده در كل صورتش پخش مي شود. بر مي گردد و سرجايش مي نشيند.

آسوده مي شوم. اين همه نزديكي نفسم را بريده بود.

دستانم را دور كاپ گرانقيمت و عتيقه حلقه مي كنم. نگاهش به فنجان خيره

مانده. متفكرانه و آهسته مي پرسد:

-شما چي فكر مي كنين؟

به سمت جلو متمايل مي شوم و در حالي كه صدايم را تا آخرين درجه پايين

آورده ام زمزمه مي كنم:

-شايد مراسم قهوه قَجرِيه!

چشمان متعجبش در نگاه پر طعنه من گره مي خورد و بعد، قهقهه مي زند.

بلند، از ته دل. او مي خندد و من مي انديشم كه آيا تا كنون زني توانسته در

مقابل اين مرد مقاومت كند و تسليمش نشود؟

صبر مي كنم تا خنده اش تمام شود. با خونسردي قهوه ام را مي خورم. با

وجود آن همه شكر، باز هم به دهان من گس است!

چشمانش را تنگ مي كند. دستي به چانه اش مي كشد و مي گويد:

-بهرتر از اوني هستي كه فكر مي كردم.

سرد نگاهش مي كنم. دوباره خنده کوتاهی می کند.

-من قصد ندارم تو رو از این دایره حذف کنم دختر جون.

گوشه لبم را به نشانه پوزخند تکان می دهم.

-هدف من چیز دیگه ایه!

چقدر قهوه اش تلخ است.

-من می خوام تو مال من بشی!

دهانم طعم زهر می گیرد!

به جان کندن خونسردی ظاهری ام را حفظ می کنم. فنجان قهوه را روی میز

می گذارم و به چشمان نافذش که عین مار زنگی تک تک عکس العمل

هایم را زیر نظر گرفته، خیره می شوم. تاب آوردن زیر این نگاه سخت است

اما تحمل می کنم و چشم از صورتش نمی گیرم.

-شما عادت دارید با همه مثل مسواکتون رفتار کنید؟ کاملاً شخصی و

منحصر به خودتون؟

سرش را به شدت تکان می دهد.

-سوء برداشت نکن لطفا. من دنبال فکر و ایده هاتم. مغز جوون و خلافت.

می خوام از ذکاوت و هوشی که داری واسه پیش برد اهدافمون استفاده کنم.

من تو مجموعه به جز امیر حسین هیچین استعداد و ذهن بازی ندارم. از

نیروهایی تو هم خبر دارم. به غیر از خودت آدم خاص و شاخصی تو اون

شرکت نیست. اگه ما سه نفر یکی بشیم، کل ایران رو تحت سلطه می

گیریم. من تیزهوشیت رو نیاز دارم دختر. مغزت رو می خوام.

نفس کشیدم سخت تر می شود. این در ست همان شاه خودرایی، زیاده خواه، بلند پرواز، بی رحم و سرسختی است که من می شناسم! دستانم را در هم گره می زنم و شمرده می گویم:

-اگه اشتباه نکنم شما توقع دارین من بی خیال شرکتی بشم که با هزار خون دل افتتاحش کردم و پیام زیر دست شما کار کنم. درسته؟  
باز سرش را تکان می دهد.

- نه دختر خوب. من استقلال کاری و مالیت رو کاملاً به رسمیت می شناسم. نیت من فقط همکاریه. پروژه های مشترک، ایده های ناب مشترک، بازاریابی های مشترک، اهداف مشترک!

دهان باز می کنم که حرف بزنم اما ضربه ای به در می خورد و امیرحسین وارد می شود. نسخه جوان و اسپرت پوش احتشام! با جدیت و متانت احوالپرسی می کند و کنار پدرش می نشیند. نگاهم را بین چهره هایشان می چرخانم. سردی رابطه شان، جو اتاق را متاثر می کند. هوای اتاق برایم سنگین شده. احساس می کنم در تله افتاده ام. قبول و رد این پیشنهاد، دام است. شک ندارم!

امیرحسین سکوت را می شکنند.

-دیشب این قدر خسته و کلافه بودین که یادم رفت بهتون تبریک بگم. امروز همه در مورد طرح شما حرف می زدن. واقعا عالی بود. اگه این دارو به مرحله تولید برسه دنیا رو تگون می ده!

احتشام نگاه خشکی به پدرش می کند. برعکس من لبخند می زنم و تشکر می کنم. امیرحسین رو به پدرش ادامه می دهد:

-ساعت نزدیک سه شده. چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتن؟

احتشام از عوض شدن بحث راضی به نظر نمی رسد اما بلند می شود و از طریق تلفن دستور سرو غذا را می دهد!

زیر چشمی نگاهی به امیرحسین می کنم. لبخند روی لبش برایم عجیب است. این پدر و پسر چه نقشه ای برای من دارند؟

ناهار با حرف ها و صحبت های معمولی صرف می شود. اخم های احتشام بزرگ در هم است. نگاه های امیرحسین پر معناست و حس ششم من پر از زنگ اختار است! با د ستمال دهانم را پاک می کنم و رو به میزبانان خوش چهره و به ظاهر میهمان نوازم می گویم:

-ناهار خیلی خوبی بود. این دفعه نوبت منه که دعوتتون کنم و انتظار دارم حتما تشریف بیارین!

هر دو همپای من از جا برمی خیزند. با امیرحسین دست می دهم و سپس پدرش؛ اما احتشام دستم را رها نمی کند. چشمان امیرحسین رو دستان ما قفل می شوند.

-روی پیشنهادم فکر می کنی دیگه. مگه نه؟

دستم را به نرمی از بین انگشتانش بیرون می کشم. شالم را مرتب می کنم و با خونسردی می گویم:

-خیر! این پیشنهاد جای فکر کردن نداره!

رنگ نگاهش عوض می شود. از حيله گري مار زنگي به حالت حمله کبری!

-می تونم بیرسم چرا؟

نیم نگاهی به امیرحسین می‌کنم که دستانش را در جیب کرده و با لذت به جنگ سرد و زیرپوستی ما نگاه می‌کند!

- چون این پیشنهاد هیچ چیز جذاییتی واسه من نداره و برخلاف شما، من به کارمندام اعتماد دارم و مطمئنم که با همین تیم هم می‌تونم به اهدافی که دارم برسم.

هوشمندانه نگاهم می‌کند.

- این که از اول کارت حمایت امیر دارو گستر رو داشته باشی از نظرت هیچه؟

لبخند می‌زنم. کیفم را توی دستم جا به جا می‌کنم و می‌گویم:

- تا همین الانش که حمایت شما رو نداشتم، کدوم کارم لنگ مونده؟  
پوزخند می‌زند.

- حمایت نکردم، اما دشمنت هم نبودم!

دلم می‌لرزد. حرصم می‌گیرد از این تهدید واضح. ترسم را پشت خنده بلندم قایم می‌کنم.

- من رو تهدید نکنید جناب احتشام.

تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌های زندگی‌ام جلوی چشمم رژه می‌روند.  
خشم جای خنده را می‌گیرد. با انگشت اشاره محکم به سینه‌ام می‌زنم و می‌گویم:

- من رو تهدید نکن، چون نمی‌ترسم. واسه منی که تو زندگیم هزار بار باختم و از نو شروع کردم، منی که تا این سن با هزار جور مرد و نامرد جنگیدم و به این جا رسیدم، واسه منی که تعداد دشمنانم به اندازه موهای سرمه و تعداد

دوستام کمتر از انگشتاي يه دست، واسه من، واسه سايه موتمني، حرف از دشمني زنن! من مثل ققنوس هزار بار آتیش گرفتم و هر بار از خاکستر خودم دوباره بلند شدم. مثل يه ساختمون هزار بار فرو ريختم و دوباره آجر به آجر بالا اومدم. منو نترسون جناب احتشام؛ چون من به از دست دادن و از نو ساختن عادت دارم. به سختي کشیدن و عين تراکتور جون کندن عادت دارم. به نامردي ديدن و از پشت خنجر خوردن عادت دارم. درسته که فکر مي کني خيلي زرنغي، اما يادت نره ايني که رو به روت واپساده يه گرگ بارون ديده ست. به سن و سالم نگاه نکن. من از لحظه اي که به دنيا اومدم دارم مي جنگم. من بچگي نکردم. جووني نکردم. فرصت هاي زندگيم رو افرادي مثل تو ازم گرفتن. ايني که جلوت واپساده بيست و پنج سال سابقه کار داره. پس آدم بي تجربه اي نيست! حالا، اگه به هر قيمتي، بازم مي خوي به هدف ت برسي، مي توني از روش هاي کثيف مختص خودت استفاده کني. من آمادگيش رو دارم. شايد تو اين بازي ببازم اما جلوي تو زانو نمي زنم. حتي اگه تموم مردم رو زانو هاشون راه برن، من زانو نمي زنم! اين فقط يه شعار نيست، تمام زندگي منه. رو تک تک سلول هات حکش کن که ديگه فراموش نشه!

صداديم را کمي پايين مي آورم!

-تنها جهت اطلاعاتون مي گم. من نه پدر و مادر دارم، نه خواهر و برادر و و خانواده اي که نگران شون باشم. نه کسي منو مي شناسه که واسه آبروم بزنين، نه اين کار اون قدر برام مهمه که اگه از دستش بدم زندگيم نابود شه. نه

دلبسته این دنیام که نگران جونم و خطرات احتمالی از جانب شما باشم! اینا رو هم به خاطر راحتی خودتون گفتم. رو این گزینه ها فکر نکنین!

چشمک غلیظی می زنم و ادامه می دهم:

-واسه اذیت کردن من، یه کم کارتتون سخته آقای احتشام!

گرمای نگاه امیرحسین را روی تمام تنم حس می کنم. چند قدم عقب عقب می روم و بعد با نفرت رو بر می گردانم و به سمت در می روم. صدای احتشام خشکم می کند.

-بسیار خب! در عوضش چی می خوای؟

خون زهرآگین در مغزم جریان می یابد. می چرخم و تمام برودت قلبم را توی نگاهم می ریزم. هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته اند. امیرحسین مشتاق تر و نگران تر به نظر می رسد. تمام اتاق را از نظر می گذرانم و قاطع و محکم می گویم:

-بیست و پنج در صد از سهام این شرکت!

دهان شاه سفید باز می ماند. لبخند روی لب های امیرحسین می نشیند. سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد اما لبخند گرم و نگاه پر از تحسین امیرحسین اجازه نمی دهد. در دلم ناله می کنم: « این طوری نگام نکن لعنتی، نگام نکن! »

چشمان طوفانی اش آرام می شوند. دستش را پشت گردنش می کشد و می گوید:

-واقعا فکر می کنی در حد بیست و پنج در صد سهام این جا می ارزی؟

تحقير و طعنه كلامش كو بنده است! نيشخند صدا دارم را مثل مشت بر  
صورتش فرود مي آورم!

- تو چي فكر مي كني؟ به اندازه اين كه استقلالم رواز دست بدم و بيايم زير  
يوغ تو، مي ارزي؟

سكوت مي كند. كمي براندازش مي كنم.

-نچ، نمي ارزي!

نگاهي به امير حسين كه به زحمت خنده اش را كنترل کرده مي اندازم و بي  
اعتنا به جو متشنجي كه ساخته ام مي گويم:

-ممنون بابت پذيرايي. به من كه خيلي خوش گذشت. روز بخير.

باز صدای احتشام مانع خروجم مي شود.

-صبر كن. بايد بيشتر صحبت كنيم!

بدون اين كه برگردم مي گويم:

-باشه. با منشيم هماهنگ كنين كه يه وقت ملاقات واستون بذاره!

و بيرون مي روم. از آن فضاي كم نور عذاب آور نجات پيدا مي كنم.

لبخندي به روي خانم جلالي كه سرپا ايستاده، مي زنم و به سوي دفترم  
پرواز مي كنم.

جناب اميرعلي احتشام، همچنان كيش!

هنوز نر سیده به دفتر صدای اس ام اس گوشي ام بلند مي شود. ندیده مي دانم کیست. برایم شکلک خنده فرستاده. جوابش را با یک چشمک مي دهم. این بار مي نویسد:

«چشمش تورو گرفته، بدجور»!

لبخند مي زنم و جواب مي دهم:

«کجاش رو دیدی؟»

مي نویسد:

«تا کجا مي خوای پیش بری؟»

جواب مي دهم:

«تا آخرش»!

مي نویسد:

«آخرش کجاست؟»

جواب مي دهم:

«اتاق خوابش»!

جواب نمي دهد!

از پنجره اتاقم بیرون را نگاه مي کنم. ساعتِ هفتِ زم\*س\*تان، به سیاهی نیمه شب است! دستانم را زیر ب\*غ\*لم فرو مي برم و به رفت و آمد مورچه وار آدم ها خیره مي شوم. چقدر با مردم این شهر غریبم! چقدر با اجتماع

بیگانه شده ام! چقدر از روزمرگی فاصله گرفته ام! چشم هایم را می بندم.

صورت پدرم برایم زنده می شود و خنده های بلند و مردانه اش!

-کیش و مات! پس تو کی می خواهی شطرنج یاد بگیری دختر خانوم؟

بغض می کنم. صدای مادر به گوش می رسد!

-ول کن این بچه رو. بابا هنوز پنج سالشه. این قدر بهش فشار نیا.

دستان سامان دورم حلقه می شود و از جا بلند می کند!

-قربون اون لپای تپلت برم. بغض نکن این جور. خودم یادت می دم!

مقابل چشمانم زنده می شوند. چهره زیبای مادر، صورت خندان پدر و نگاه

عاشقانه سامان! آه می کشم؛ سوزان، جگر سوز! امروز از آن خانواده چهار

نفره خوشبخت، فقط من مانده ام. منی که سایه ای هم از آنچه که بودم

نیستم! کش دار نفس می کشم و منقطع و بریده بریده بیرونش می دهم! به

حرف هایی که به احتشام زده ام فکر می کنم. هیچ وقت این قدر صادق

نبوده ام. عین حقیقت است. در واقع من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم!

اشک پشت پلکم زور می زند. دنبال راهی برای خروج می گردد. سرم را بالا

می گیرم. نمی خواهم گرمی اش را روی پوستم احساس کنم، چون می دانم

اگر اولین قطره فرو بریزد هیچ قدرتی نمی تواند بندش بیاورد. چشم هایم به

اندازه هجده سال، از من گریه طلب دارند! بدهی ام با یک قطره و دو قطره

صاف نمی شود!

گوشی ام را بر می دارم و به شماره ای که هیچ وقت به هیچ اسمی ذخیره

نشده است اس ام اس می زنم.

«کجایی؟»

جواب بعد از چند دقیقه طولانی می‌رسد.

«چه فرقی می‌کنه؟»

دلم از این همه سردی می‌گیرد!

«بیا پیشم. حالم بده.»

این بار در کسری از ثانیه جواب می‌رسد:

«نه به اندازه من!»

و این یعنی که نمی‌آید. او هم نمی‌آید. خنده تلخی می‌کنم و کلید برق را

می‌زنم و از دفتر خارج می‌شوم! در، به روش امیرحسین راحت قفل می

شود! همین که می‌چرخم متین را پوزخند بر لب پشت سرم می‌بینم. پوف

بلندی می‌کنم و می‌گویم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

می‌شنود. از غلیظ شدن خنده اش می‌فهمم، اما می‌گوید:

-ترسیدی نه جون؟

کلافه و بی‌حوصله می‌گویم:

-بیا برو رد کارت بچه. حوصلت رو ندارم.

یک لنگه ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-آخی، چرا؟ کی اوخت کرده؟ عمو جونم؟

آخ که اگر حوصله داشتم، اگر حوصله داشتم...

می‌خواهم دکمه آسانسور را بزنم که از جا می‌پرد و جلویم را می‌گیرد.

عصبانی می‌شوم.

-هوي! احشام، چه خبرته؟

خون به صورتش مي دود. رگ پيشاني اش بيرون مي زند و با غيظ مي گويد:

-احشام جد و آبادته دختره بي تربيت بي فرهنگ!

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و مي گويم:

-آخ ببخشيد. حواسم نبود جناب احشام.

مشتش را گره مي كند. منتظرم توي صورتم بكوبد. با تمسخر نگاهی به

دستش مي كنم و مي گويم:

-بكش كنار کوچولو. وا سه كل كل كردن با من هنوز خيلي جوجه اي. قبلنم

بهت گفتم، برو با بزرگترت بيا. اين حرکات اندازه قد و قوارت نيست. وا سه

اين کارا ساخته نشدي!

رگ پيشاني اش نبض مي گيرد. دستش را به در آسانسور تكيه مي دهد و مي

گويد:

-اگه يه شب افتخار همراهي بدې، نشونت مي دم وا سه چه کارايي ساخته

شدم!

خنده ام شدت مي گيرد. روش هميشگي مردها براي توهين كردن به خانم

ها!

با گستاخي تمام تنش را برانداز مي كنم. نزديكش مي شوم. آن قدر كه فاصله

مان به اندازه دكمه پيرهنش مي شود. بدون اين كه چشم از چشمش بگيرم

از زير دستش دكمه آسانسور را مي زنم. بالا و پايين رفتن قفسه سينه اش را

حس مي كنم. صورتش را با دقت مي كاوم و روي لب هاش توقف مي كنم.

گرد شدن چشم هایش را می فهمم. چانه اش را می گیرم و کمی تکان می دهم و با لبخند می گویم:

-اگه می دونستم حداقل تو این یه مورد میشه روت حساب کرد حتما بهت افتخار می دادم، اما شک ندارم که از عهده اینم برنمیای!

دود از دماغش بیرون می زند. ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم:  
-این قدر مثل بوفالوهای عصبی پا به زمین نکوب. من دستمال قرمز ندارم!  
در آسانسور باز می شود. خنده کنان از کنارش عبور می کنم و در را مقابل چشمان وحشی اش می بندم!

توی این شرایط نفس گیر، تفریح کردن با متین خودش نعمتی است!  
چشمان زرد و براق پودی پر از شکایت است، پر از دلخوری، پر از رنج! به هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان ظلم نمی شود. از صبح تا شب تنها، با آبی که گرم می شود. با غذایی که تا نیمه روز نکشیده تمام می شود. با سکوتی که حتی با بودن من هم شکسته نمی شود! این روزها در مقابل تنها کسی که احساس شرم و ندامت می کنم، همین پودی مظلوم و بی گ\*ن\*ه\* است! برایش آب خنک می گذارم و غذای تازه. با ولع مشغول می شود. دستی به قفسش می کشم و می گویم:

-الهی بمیرم که این جوری گشنه و تشنه می مونی. کاش دلش رو دا شتم و می دادمت به یکی که بتونه ازت نگهداری کنه ولی به خدا اگه تو هم بري و نباشی من دق می کنم!

دست از غذا خوردن مي كشد و خرخر كنان نگاهم مي كند. مي دانم كه حرفم را فهميده، چون چشمانش ديگر دلخور نيست. انگار او هم اين شرايط را به قيمت بودن با من پذيرفته!

از ميني بار كوچك توي پذيرايي شيشه خوشرنگ ممنوعه را برمي دارم! درصد اول\*ك\*لش را مي دانم؛ شصت در صد! يعني خيلي! گيلاس بلوري مخصوصم را مي آورم و پيك اول را مي خورم. پيك دوم، پيك سوم، چهارم، پنجم. اول\*ك\*ل شصت در صد! كم كم حرارت تنم بالا مي رود. بلوزم را از تنم بيرون مي كشم. پيك ششم، سرم را به دوران مي اندازد. گوشي ام را در مي آورم و س\*ك\*سه كنان شماره هاييم را زير و رو مي كنم. دلم حرف زدن مي خواهد. هر چه مي گردم كسي را نمي يابم. دستم روي اسم احتشام مي لغزد. بوق مي خورد. صداي مرد جواني توي گوشي مي پيچد. بله اي مي گويد. هر چه فكر مي كنم يادم نمي آيد كه كيست. دوباره بله مي گويد. م\*س\*ت و خراب مي گويم:

-مي خواستم با قبرستون تماس بگيرم. تو كي هستي؟  
مكث مي كند.

-شما كي هستين؟

روي مبل دراز مي كشم و كش دار مي گويم:

-من؟ من سايه موتمني. تو منو مي شناسي؟

صدا هوشيار و تيز مي شود.

-خانوم موتمني حالتون خوبه؟

زمزمه مي كنم:

-اون جا قبرستونه؟

به تندي مي گويد:

-كجايين شما؟ تنهايين؟ چي شده؟

با انگشت ضربه اي به پيشاني ام مي زنم.

-اوهوم. اين جا خونمه. تو مي دوني چطور ميشه رفت قبرستون؟

سكوت مي كند.

-م\*ش\*ر\*و\*ب خوردين؟

مي خندم.

-آره، جات خالي!

آرام اما محكم مي گويد:

-مي توني آدرس خونت رو به من بدي؟

خوابم مي آيد؛ خيلي.

-مي توني منو بيري قبرستون؟

سريع پاسخ مي دهد.

-آره، مي برمت ولي اول بايد پيدات كنم!

س\*ك\*سكه ام بند مي آيد. به مغزم فشار مي آورم اما آدرس توي ذهنم

نيست. دور و برم را نگاه مي كنم و قبض آبي كه روي ميز است را بر مي

دارم. با هزار بدبختي و تهق زدن برايش مي خوانم. با همان تحكم مي گويد:

-دارم ميام. همون جايي كه هستي بمون. من هر جا كه بخواي مي برمت

ولي به شرط اين كه از اون جايي كه نشستي تكون نخوري. باشه؟

ا\*ل\*ک\*ل فعالیت مغزم را به صفر رسانده. بین خواب و بیداری می گویم:  
-سنگ قبر باید سیاه بشه.

آخرین چیزی که می شنوم نفس عمیق مرد پشت خط است و دیگر هیچ.

\*\*\*\*

نمی دانم ساعت چند است. حتی نمی دانم شب است یا روز. صدای ضربه  
های وحشتناکی که به در می خورد مجبورم می کند چشم باز کنم. ضربه ها  
قطع نمی شوند. داد می زنم:  
-تو اون روح با این در زدنت!

بر می خیزم. بی توجه به ظاهر آشفته و بی خبر از نیمه برهنه بودنم، در را  
می گشایم. مرد جوان بسیاری آشنایی پشت در ایستاده. با دیدن سرو وضع  
من، سریع به کسی که نمی بینمش و نمی دانم کیست می گوید:  
-ممنون. شما می تونین برین.

و خودش را داخل می اندازد و زود در را می بندد. متعجب و بی حرکت  
نگاهش می کنم. در حالی که سعی می کند چشم از تن من بگیرد، مجبورم  
می کند روی مبل بنشینم. س\*ک\*سکه بر می گردد.  
-تو کی هستی؟ چي می خوای این جا؟

نمي دانم توي يخيچال دنبال چه مي گردد، اما با ليواني به ستم مي آيد و با تحکم مي گويد:

-اينو بخور.

مي خندم؛ بلند و قهقهه وار.

-خير ببيني جوون. پس خدا تورو فرستاده. از کجا فهميدي تشنه؟  
 يک نفس محتويات ليوان را سر مي کشم. ناگهان هر چه در معده و شايد هم روده دارم به دهانم هجوم مي آورد. سريع از جا بر مي خيزم، اما به دستشويي نمي رسم و هر چه خورده ام روي سراميك کف هال بالا مي آورم. سرم را بلند مي کنم که فحشش بدهم اما دستم را مي گيرد و کشان کشان به حمام مي برد. آب سرد را روي سرم باز مي کند. به مدت چند ثانيه نفسم بند مي رود. مشت به سينه اش مي کوبم، دست و پا مي زنم اما محکم نگهم مي دارد. هر دو خيس مي شويم. دندان هايم روي هم مي خورند. خودم را به تنش مي چسبانم. او نمي لرزد. با استقامت ايستاده و صورتم را با آب سرد شستشو مي دهد. التماس مي کنم:

-ولم کن. دارم يخ مي زنم.

توي چشمانم نگاه مي کند. مردمکش روي صورتم مي چرخد. خودم را بيشر به او مي چسبانم. سرم روي سينه اش مي افتد! آب را مي بندد و از حمام بيرون مي رويم. از کل هيکلم آب مي چکد. لرزان پاي تخت کز مي کنم. پتورا برمي دارد و دورم مي پيچد. از توي کمد، بلوز شلواري در مي آورد و به دستم مي دهد و آرام مي گويد:

-خودت مي توني لباسات رو عوض کنی؟

سرم را تکان مي دهم. از اتاق خارج مي شود اما در را باز مي گذارد. تمام زورم را مي زنم که شلوار جين خيسيده را از تن بيرون بکشم، اما به پايمن چسبيده. دستانم به خاطر \*ل\*ک\*ل توي خونم مي لرزند. کمي بعد به اتاق بر مي گردد. کم کم تصويرش براي من واضح مي شود. مي شناسمش! کنار من مي نشيند و با تا سف سري تکان مي دهد. کمکم مي کند تا لباس هاي من را دانه به دانه عوض کنم. او هم خيس خيس است. موهاي خوش حالتش توي صورتش ريخته اند. دستم را به سمت صورتش مي برم. چشمان سرخش را متوجه من مي کند و عقب مي رود. پيراهنش را مي انگيشتان بي حس من مي گيرم و مي گويم:

-لباسات خيسه!

زير بازو من را مي گيرد و روي تخت درازم مي کند! يقه اش را ول نمي کنم. به سمت خودم مي کشمش. مقاومت مي کند. من به سمتش مي روم. آهسته مي گويد:

-بهتره بخوابين خانوم. حالتون خوش نيست. من کنارتون مي مونم!

اولين دكمه پيراهنش را باز مي كنم و دوباره مي گويم:

-لباسات خيسه!

خشمگين دستم را کنار من زند و مي گويد:

-به درک که خيسه! بگير بخواب. معلوم نيست با خودت چي کار کردي!

صداي فرياد مردانه اش احساسات بيدار شده ام را بيشتر به جوش مي آورد!

-تو هم بيا بخواب!

انقباض ماهیچه به ماهیچه اش را حس می‌کنم. این بار صدایش رگی از التماس دارد!

-تو الان حالت خوب نیست. نمی‌فهمی داری چکار می‌کنی. بخواب. خواهش می‌کنم!

بی حال به چشمانش خیره می‌شوم و ناگهانی به سمتش هجوم می‌برم و لبم را روی لبش می‌گذارم. کوتاه و ولی شدید می‌ب\*و\*سم و می‌گویم:

-اتفاقا خوب می‌دونم دارم چی کار می‌کنم امیرحسین احتشام! جا می‌خورد. برق از چشمانش رفته. دستم را دور گردنش می‌اندازم و به چشمان سرگردانش خیره می‌شوم. مقابل دومین ب\*و\*سه من کم می‌آورد و تسلیم می‌شود!

خرد و خمیر چشم باز می‌کنم. جای سالم در تنم ندارم. حتی یک نقطه وجود ندارد که بی درد باشد. نگاهی به جای خالی امیرحسین می‌اندازم و به هر بدبختی‌ای که هست خودم را به حمام می‌رسانم. آب داغ تن کوفته ام را تسلی می‌بخشد. حوله پیچ بیرون می‌آیم و با همان موهای خیس به هال می‌روم. تصاویری از گندی که دی شب زده ام جلوی چشمم می‌آیند. انتظار دارم با صحنه وحشتناک و بوی تعفن رو به رو شوم ولی خوشبختانه همه جا تمیز است. گردن خشکم را می‌چرخانم و امیرحسین را گرفته و سر در گریبان، روی مبل گوشه پذیرایی می‌بینم. بی توجه به او به آشپزخانه می‌روم و مسکنی می‌خورم. از صدای به هم خوردن کابینت‌ها سرش را بالا می‌گیرد. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. به آشپزخانه می‌آید. نگاه بی تفاوتی به صورت اخمو و عصبی اش می‌کنم و کره و عسل را از یخچال

بیرون می کشم. حرکاتم را زیر نظر دارد. پشت میز می نشینم و لقمه ای برای خودم می گیرم. دستش را توی موهایش فرو می کند و با آشفستگی می گوید:

-سایه باید حرف بزنیم!

لقمه را توی دهانم می چرخانم و به سردی می گویم:

-حرف بزنیم!

می نشیند. نگاهی به صبحانه نه چندان مفصلم می کند. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-من واقعا متأسفم.

لقمه را قورت می دهم.

-بابت چی؟

برای چند ثانیه حرکات تنفسی اش قطع می شود. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گوید:

-نمی دونستم بار اولته!

پوزخندی می زنم و لقمه دوم را می گیرم.

-مثلا اگه می دونستی چی کار می کردی؟

سرش را بین دستانش می گیرد و زمزمه می کند:

-من پای کاری که کردم می ایستم. مسئولیتش رو هم می پذیرم.

خنده ام می گیرد اما خودم را کنترل می کنم. گاز کوچکی به کره و عسل می زنم و می گویم:

- احتیاجی نیست. اتفاقی که افتاده. قرار نیست به خاطر یه اشتباه وبال گردن  
همدیگه بشیم!

از خونسردی ام شوکه شده. با حیرت نگاهم می کند. لقمه سوم را به سمتش  
می گیرم و با خنده می گویم:

- پس نیفتی یه وقت! نکنه اونیه که باکرگیش رو از دست داده تویی و من خبر  
ندارم؟

دستم را تکان می دهم یعنی زود باش بگیر. نگاهش را به دستم می دوزد.  
مردد لقمه را می گیرد و روی میز می گذارد. دستانش را در هم گره می زند و  
دوباره سر به زیر می اندازد.

صبحانه ام را تمام می کنم و با پودی مشغول می شوم. حضورش در نزدیک  
ترین فاصله ممکن دست پاچه ام می کند. صدایش را در ست کنار گوشم  
می شنوم.

- خوبی؟

کلافه می شوم، از این نگرانی و اضطراب مسخره اش. می چرخم و رودر  
رویش می ایستم. قدم تا سینه اش می رسد. نگاه منحرف شده ام را از  
سرشانه هایش می گیرم و به صورتش می دوزم.

- ببین، بابت دیشب خیلی متأسفم. زیاده روی کرده بودم. اصلاً نمی دونم  
چطور شد که با تو تماس گرفتم ولی واقعاً ممنونم که اومدی. چون با اون  
همه \*ل\*ک\*ل خالصی که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نیارم. الانم  
من حالم خوبه. تو رو هم بابت اتفاقی که افتاده سرزنش نمی کنم. هیچ

انتظاري هم ازت ندارم. ديشب رو فراموش كن و با وجدان راحت برو دنبال زندگيت.

چشمانش روي صورتم مي چرخد و به گردن و سپس سينه ام مي رسد و همان جا متوقف مي شود. مي دانم كه كبودي پررنگ و و سيع، توجهش را جلب کرده. پوفي مي كنم كه به خودش بيايد. آهسته مي گويد:

-حداقل بذار يه دكتر ببرمت!

تند مي شوم و تلخ، مثل زهر!

-گفتم كه حالم خوبه. مشكلي هم باشه خودم از پيش بر ميام.

نگاهش خالي و بي روح مي شود. دستي به صورتش مي كشد و به هال مي رود. كاپشنش را برمي دارد و مي گويد:

-اگه كاري داشته تماس بگير!

و از خانه بيرون مي رود. در كه بسته مي شود، لبخند روي لبم مي نشيند.

-حالا اگه مي توني منو فراموش كن وزير اعظم!

لخ لك كنان، در حالي كه هر دو پايم را روي زمين مي كشم به اتاق خواب مي روم. مقابل آينه مي ايستم و به سايه مومني، به شاه سايه، خيره مي شوم. تمام زواياي تنش را مي نگرم. صورت زيبا و اندام متناسبش را. دستي به تيگري چندين آور روي سينه ام مي كشم و زير لب مي گويم:

-وحشي!

و داد مي زنم.

-وحشي!

خم مي شوم و توي چشمان خودم زل مي زنم؛ به عسلي آشناي چشمانم.  
زمزمه مي کنم:

-مامان!

به صورتم سيللي مي کوبم و داد مي زنم.

-مامان!

چيزي توي گلويم بالا و پايين مي شود. لبه ميز توالت را مي گيرم که نيستم.  
آب دهانم را تند تند قورت مي دهم. نمي خواهم گريه کنم. نمي خواهم.  
سيللي مي کوبم و داد مي زنم.

-بابا!

سيللي مي زنم و جيغ مي کشم.

-سامان!

ا شک مجالم نمي دهد. خارج از کنترل است. باز مشت مي کوبم و فرياد  
مي زنم.

-خدا!!

همان طور که دستم به لبه ميز است، زانو مي زنم. سرم را روي دستان کشيده  
ام مي گذارم و زار مي زنم! مگر مي توان گريه نکرد؟ مگر مي توان اين گونه  
در لجن دست و پا زد و گريه نکرد؟ مگر اين اشک بند مي آيد؟  
صدايم گرفته. صورتم زق زق مي کند. دلم تير مي کشد. قلبم تير مي کشد.  
روح آزاده ام تير مي کشد. دستانم را رها مي کنم و سجده وار سرم را روي  
زمين مي گذارم. هر دو دستم را روي شکمم مي گذارم نجوا مي کنم:

-منو ببخشين!

به پهلوی می افتم؛ مجاله و جنین وار. با لجبازی چهره امیرحسین را مقابل چشمم زنده نگه می دارم و با مرور کردن تمام لحظه های شب گذشته، خودم را شکنجه می کنم. از یادآوری کاری که کردم، دلم پیچ می خورد. نفرت غل غل می زند، در مغزم، در روحم، در جانم! پلک می زنم و اشک می ریزم. تمام دختری ام، تمام باکرگی ام، جسم پاک و دست نخورده ام را تسلیم نفرت کردم. چطور با این درد کنار بیایم؟ چطور فراموش کنم؟ مثل دختری که ت\*ج\*ا\*و\*ز دیده، تا ابد با این کاب\*و\*س دست و پنجه نرم خواهم کرد. مثل جنگل آفت زده و آتش دیده، تمام سبزی و طراوت را از دست دادم. دیگر به معنای واقعی چیزی برای از دست دادن ندارم.

آخرین نقطه سفید روحم، سیاه شد!

صدای گوشخراش زنگ تلفن اعصابم را از چیزی که هست له تر می کند. به سختی از جا بلند می شوم و گوشی را بر می دارم. صدای عصبی و نگران فدایی می پیچد.

-سایه، کجایی؟

نای حرف زدن ندارم.

-چی شده؟

-نمی خوای بیای شرکت؟

نگاهی به ساعت می کنم. ۱۱:۳۰ دقیقه. هر دختری جای من با شد، تا یک هفته از تخت بیرون نمی آید. هر دختری، هر دختری که نازکش داشته باشد.

نه من، نه سایه!

-جايي کار دارم ولي ميام!

خون تمام چشمم را گرفته. چند مشت آب به صورتم مي زنم. با آرايش،  
سرخي ناشي از سيللي ها را مي پوشانم. دوباره در قالب سرد و جدي ام فرو  
مي روم و از خانه بيرون مي زنم!

فضاي شرکت غيرعادي است. همه زيرچشمي و با اضطراب نگاهم مي  
کنند. حوصله دقيق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم. به اتاق مي روم و  
در را به هم مي کوبم. سر درد امانم را بريده. پشت ميز مي نشينم و کامپيوتر  
را روشن مي کنم. ضربه اي به در مي خورد و امين و فدائي داخل مي شوند.  
بدون اين که نگاه شان کنم با دست اشاره مي دهم که بنشينند. منتظر مي  
مانم که حرفشان را بشنوم اما به جز سکوت، چيزي نصيبم نمي شود.  
صندلي گردانم را مي چرخانم و م\*س\*تقيم رو به آن ها مي نشينم. نگاه  
هاي مشکوکی که پيشان رد و بدل مي شود، دلم را مي لرزاند.

نکنه ماجرا رو فهميدن!

رو به فدائي مي کنم و مي گويم:

-نمي خوانين بگين چي شده؟

فدائي باز هم به امين نگاه مي کند و من من کنان مي گويد:

-راستش خبراي خوبي واست نداريم!

قلبم مي ريزد. تند مي شوم.

-خيله خب. اينو که فهميدم؛ ادامش؟

امين بلند مي شود و چند کاغذ جلوي دستم مي گذارد. در حالي که  
نگاهش را از چشمان من مي دزدد مي گويد:

-کیمیا پیشنهادش رو پس گرفته!

وا مي روم. صداي فدائيي را مي شنوم.

-و همین طور کارخونه هاي ديگه.

با هر دو دستم شقيقه هايم را فشار مي دهم. امين تير خلاص را مي زند.

-شرکت هاي پخش هم قرارهاي ملاقاتمون رو کنسل کردن.

سرم را بين هر دو دستم مي گيرم. احتشام بازي را شروع کرده. بد هم شروع کرده. امين ليوان آبي به دستم مي دهد. نمي خورم. آهسته مي گويم:

-شما مي تونين برين!

ترديدشان را حس مي کنم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-من حالم خوبه. نگران نباشين.

امين کمي اين پا و آن پا مي کند. مي خواهد حرف بزند. کف دستم را نشانش مي دهم.

-گفتم نگران نباشين. حل مي شه.

سرشان را پايين مي اندازند و از اتاق بيرون مي روند. پشت ميز شطرنجی مي نشينم و دوباره مهره ها را از نو مي چينم. اين بار جاي وزير سفيد را خالي مي گذارم و زمزمه مي کنم:

-وزيرت، تنها فرد قابل اعتمادت، مهره اصلي و باهوش بازيت، سوخته!

هنوزم اونوي که کيشه تويي جناب احتشام!

با خشم همه مهره ها را به هم مي ريزم و از شرکت بيرون مي زنم. تمام وجودم بيزاري است؛ از عالم و آدم، از خودم، بيشتر از همه! توي لابي با

متین رخ به رخ می شوم. چینی بر بینی ام می اندازم و از کنارش می گذرم.  
صدایش را از پشت سرم می شنوم.

- شنیدم قراره تابلوتون رو بکشین پایین. کمک خواستی خبرم کن!

بدون این که برگردم جوابش را می دهم!

- تو وردست عموت وایسا. تابلوی شما بزرگتره. باربر هیكلی تری می خواد!

می چرخم و در حالی که عقب عقب راه می روم ادامه می دهم:

- یادت نره پالونت رو بپوشی. وسایل سنگین، کمرت درد می گیره!

فریادش بلند می شود.

- اینم نگي چي بگي؟ قسم می خورم خودم اولین نفری با شم که با اردنگي

از این جا بنذازمت بیرون.

می خندم، بلند.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه. لازمه بازم قد و قوارت رو یادآوری کنم

بچه؟

محکم با جسمی برخورد می کنم. سریع بر می گردم و خودم را در

آ\*غ\*و\*ش امیرحسین می بینم. دستانش را دور کمرم گذاشت تا تعادل را

حفظ کند. بی توجه به من، با اخم های در هم به متین می گوید:

- چه خبرته؟ کل ساختمون رو گذاشتی رو سرت!

از گرمی دستانش چند شم می شود. عقب می کشم. دستش روی شکم

می لغزد و از تنم جدا می شود.

- از این خانوم پرس که عینهو یه حیوون وفادار پاچه می گیره!

پوزخند می زخم و می گویم:

-جواب لگداییه که تو مثل یه حیوون بارکش و دراز گوش می پرونی!  
 اخم هایش غلیظ تر می شوند اما باز بی توجه به من و رو به متین می گوید:  
 -زشته متین. این چه طرز حرف زدنه؟ اونم تو ساختمون با این صدای بلند.  
 می خواهد حرف بزند اما امیرحسین نمی گذارد.

-بسه دیگه. تمومش کن. برو بالا!

متین تمام خشمش را توی چشمانش می ریزد و نثار من می کند. در جوابش چشمکی می زخم که بدتر آتشش می زند. پا بر زمین می کوبد و می رود.  
 از نزدیک شدن امیرحسین، پیشانی ام نبض می گیرد. نگاه کردن به صورتش  
 برایم سخت است. مقابلم می ایستد. سعی می کنم تصاویر رابطه سرد و  
 نفرت انگیز دیشب را از پیش چشمم کنار بزنم. رابطه ای که لحظه به لحظه  
 اش توی ذهن نیمه هوشیارم ثبت شده. رابطه بی کلام و بی احساس. رابطه  
 ای که تنها گرمی بخشش، \*ل\*ک\*ل شصت درجه ی خون من و غریزه  
 مردانه امیرحسین بود! بوی عطرش اذیتم می کند. بویی که به تمام تاژک ها  
 و مژک های بینی ام چسبده و قصد ترک کردنم را ندارد. دو ست دارم با هر  
 قدم نزدیک شدنش، من صد قدم عقب بروم و دور شوم اما پاهایم را به  
 استقامت و ایستادگی مجبور می کنم. قیافه اش جدی و خشک است، بدون  
 ذره ای انعطاف. کیفم را روی شانه جا به جا می کنم. می خواهم به هر بهانه  
 ای شده از او فاصله بگیرم اما بند کیفم را می گیرد و متوقفم می کند. نگاهی  
 به دستش و نگاهی به چشمانش می کنم. دلم می خواهد قطع کنم این  
 دستانی را که جای سالم توی تنم گذاشته اند!

آرام ولي قاطع مي گوید:

-امشب ميام دنبالت. کارت دارم!

دلم مي خواهد بگويم توي دهاني که آن طور وحشيانه و بي ملاحظه مرا مي ب\*و\*سید و اکنون اين طور خونسرد و آرام حرف مي زند. دستم را روي دستش مي گذارم و بند کيفم را آزاد مي کنم. از سري کلامم خودم هم يخ مي زنم!

-چه کاري مثلاً؟

دستش را توي موهايش فرو مي کند و مي گوید:

-بايد در مورد ديشب حرف بزيم. من بايد بدونم چرا بين اين همه آدم قرعه به نام من افتاد!

صداي سياه در سرم داد مي زند. شک کرده سايه. مشکوک شده! نگاهی به ساعت مي اندازم و مي گويم:

-قضيه رو جنايش نکن لطفا. ديشب قبل از اين که برم خونه، آخرين کاري که باگو شيم کردم سيو کردن شماره شما بود. از رو کارتتون برش داشتم. همون صفحه مربوط به شما باز مونده بود.

دو باره جاي کيفم را روي شانه محکم مي کنم و در حالي که پوزخند پررنگي مي زنم زير گوشش مي گويم:

-بيخشيد اگه خيلي بد گذشت. سخت گذشت. تلخ گذشت.

بيشتر سرم را جلو مي برم.

-ببخشید اگه از م\*س\*تیت سوء استفاده کردم. ببخشید اگه تو بی خبری  
بهت ت\*ج\*ا\*و\*ز کردم! ببخشید اگه با بی رحمی دختریتو، باکرگیت رو  
ازت گرفتم!

با خشم میچم را می گیرد و فشار می دهد. نگاهی به نگهبان می اندازم که  
روی ما فوکوس کرده. صدای خفه اش را از بین دندان های کلید شده اش  
می شنوم!

-مزخرف نگو. خودتم می دونی که این حرفا چرنده. این قدر حرفه ای عمل  
کردی که اصلا نفهمیدم بار اولته! مقاومتتم رو اصرار تو شکست وگرنه هیچ  
وقت این اتفاق نمی افتاد! هنوزم می گم مسئولیت کارم رو به گردن می گیرم  
ولی اجازه نمی دم این جواری در مورد فکر کنی!

با نفرت میچم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

-من اصلا در مورد شما فکر نمی کنم؛ چه خوب، چه بد! خودت گیر دادی  
ول نمی کنی من که گفتم فراموشش کن و برو رد کارت! الانم می گم. من  
قصد ندارم آویزون کسی بشم که نمی خوامش و دوسش ندارم. نمی خوام  
به خاطر یه اشتباه، مرتکب یه حماقت بشم. پس دست از سرم بردار!  
ابرویش را بالا می دهد. دستانش را توی جیبش فرو می کند و گردنش را به  
طرف من می کشد.

-فکر کردی من دوست دارم و می خوامت؟ فکر کردی عاشق چشم و  
ابروت شدم؟ یا با یه شب ب\*غ\*ل کردنت دین و ایمونم رو باختم؟  
راست می ایستد.

-نه عزیزم، از این خبرا نیست. فقط اون قدر مردونگی دارم که نمی خوام به خاطر من آبرو و زندگی کسی به خطر بیفته. همین و بس!

نیشخند صدا داري مي زنم و مي گویم:

-آقای مرد، قبلا گفتم، بازم مي گم. تو این دنیا هیچي وجود نداره که من بابتش نگران باشم و بترسم. بنابراین بهتره بري و این همه حمیت و مردانگی رو خرج یکی دیگه بکنی. من به اندازه کافی طعم مردونگی رو چشیدم. اون قدر که دیگه دلم رو زده!

چند ثانیه با طلبکاری به چشمان ریز شده اش خیره مي شوم و بعد مي روم. در حالی که در دلم دعا مي کنم زیاده روي نکرده باشم و امیرحسین هماني باشد که فکر مي کنم!

دست در جیب، روي نیمکت، در پارک ساعی، در ست مقابل دفتر مرکزي کیمیا مي نشینم. دانه هاي برف روي صورتم مي نشینند و من با بي خیالی، در مقابل سرمای زیر صفر مقاومت مي کنم. نیمکت سرد، دردهاي جسمي ام را شدت مي دهد اما با سماجت تاب مي آورم. تمام ساختمان را زیر نظر مي گیرم؛ با دقت. درست همان جور که پودي طعمه اش را مي پاید! هوا که روبه تاریکی مي رود بارش برف شدیدتر مي شود. بي تفاوت به شرایط جوي نامناسب برگه هایم را از کیفم بیرون مي کشم و صدفار مي خوانمش. مي خوانم و فکر مي کنم. مي خوانم و رفت و آمدها را چک مي کنم! پشیمان از این که بیشتر از این ها روي این کارخانه وقت نگذاشته ام از جا بر مي خیزم و در حالی که تقریبا حسی توي دست و پایم نمانده، پیاده به سمت خانه مي روم. درست دو ساعت بعد به آپارتمانم مي رسم. پوشیده از

برف، نزدیک به انجماد، با پوست خشکیده و ترک خورده! انگشتان یخ زده  
 ام توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند. دسته کلید کم وزن، از دستم می  
 افتد. خم می شوم. سر می خورم. دستم را به لوله گاز کنار در می گیرم و از  
 زمین خوردنم جلوگیری می کنم. چشمانم را اشک پر کرده. به سختی کلید  
 را بر می دارم و توی قفل فرو می برم. نمی چرخد لعنتی. کمی دستم را ها  
 می کنم شاید گرم شود، اما بی فایده است. می خواهم زنگ واحد همسایه  
 را بزنم که دستی جلو می آید و کلید را می چرخاند. نیازی به سر بلند کردن  
 نیست. صاحب این دست ها را خوب می شناسم. لرزش دندان هایم قطع  
 می شود. بدون این که نگاهش کنم کلید را از دستش می گیرم و داخل می  
 شوم. پشت سرم می آید. توی آسانسور هم می آید. توی خانه هم می آید.  
 خودم را به شوفاژ می رسانم و دست هایم را روی پره های داغش می گذارم.  
 کنارم می ایستد و دست هایم را از رادیاتور جدا می کند و میان دست هایش  
 می گیرد و آهسته می گوید:

-با حرارت م\*س\*تقیم استخوانات سریع منبسط می شن و درد می گیرن!  
 هر دو دستم را توی یک دستش می گیرد و شال خیسم را از سرم بر می دارد.  
 دانه های برف حتی روی مژه هایم هم نشسته اند. دکمه های پالتویم را هم  
 باز می کند و از تنم بیرون می کشد. تازه لرزش فکم شروع می شود. دستانم  
 را بین دستان گرمش می گیرد و ماساژ می دهد. اندک قدرت باقیمانده در  
 تنم با این کارش از بین می رود. روی مبل می نشینم. به اتاق می رود و با  
 پتو بر می گردد. پتو را روی پاهایم می اندازد و می گوید:

-مي خوي حموم رو واست گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان مي دهم. براي شير مي جوشاند و به دستم مي دهد. انگشتانم را دور ليوان حلقه مي کنم. گرما آهسته آهسته توي پوستم نفوذ مي کند. مي نشيند؛ روي دورترين مبل. چند قلب از شير مي خورم و از لذت گرم شدن تنم چشمانم را مي بندم و سرم را به پشتي مبل تكيه مي دهم. زير لب مي گويم:

-از كي منتظري؟

صدائش آرام است.

-خيلى وقته!

پلک هاييم را روي هم فشار مي دهم.

-چرا ديشب نيومدي؟

صدائش نزديك مي شود.

-حالا كه اين جام. اين چه حال و روزيه؟ با خودت چي كار كردي دختر؟

از لفظ دختر عقم مي گيرد. مي غرم:

-به من نگو دختر!

سكوت مي كند. اشك دوباره مي جوشد. محكم لبم را گاز مي گيرم. آن

قدر كه شورى خون را حس مي كنم. از گريه كردن بيزارم. نبايد اشكم

سرازير شود، نبايد!

ليوان شير را از بين انگشتانم بيرون مي آورد و جلوي پايم مي نشيند.

-چرا نگم دختر؟

سر بلند مي كنم و توي چشمانش براق مي شوم.

-چون دیگه نیستم!

رنگ از صورتش می پرد. خون از لب هایش می رود و به چشمانش هجوم می برد! دستش روی پای من مشت می شود. صدایش رو به نابودی می رود.  
-تو چی کار کردی سایه؟

بغضم را پشت فریادم پنهان می کنم.

-گفتم بیا. گفتم حالم خرابه. گفتم من از تو بدترم. نیو مدی. خودمو با  
ا\*ل\*ک\*ل خفه کردم و زنگ زدم به اونیه که مسبب این همه تنهاییه.  
حس از نگاهش می رود.

-دیشب رو با احتشام گذروندم؛ تا خود صبح. توب\*غ\*لش بودم. نفسم با  
نفسش یکی شد. می فهمی؟ نفس من با نفس احتشام یکی شد!  
دستش را روی برآمدگی گلویش می گذارد.  
-امیرعلی؟

پوزخند می زنم!

-نه، یه اشتباه کوچیک اتفاق افتاد. امیرحسین!  
بلند می شود و با قدم های سنگین به سمت پنجره می رود. دستانش را به  
سینه می زند و با طعنه می گوید:

-من نیومدم عصبی شدی. ا\*ل\*ک\*ل خوردی نفهمیدی داری چی کار می  
کنی. اشتباهی با امیرحسین تماس گرفتی. الان ناراحتی و عذاب وجدان  
داری.

با خشم روی پاشنه پا می چرخد و فریاد زنان می گوید:

- به من نگاه کن سایه.

نگاهش می کنم.

- من گو شام درازه؟ فکر کردی می تونی منو گول بزنی؟ فکر کردی من تورو

نمی شناسم؟ فکر کردی نمی دونم چي تو اون سرت می گذره؟

سرم را پایین می اندازم. صدایش ضعیف می شود.

- کاش قبول نمی کردم که بکت کنم. کاش تو فرو رفتن تو این لجن زار

کمکت نمی کردم. تو کی این قدر بد شدی سایه؟ یه نگاه به خودت بنداز.

چطور این قدر ذات خراب شد؟ به چه قیمتی داری رو همه چیت قمار می

کنی؟ چطور اون دختر ساکت و خوشرو این جور لای و بی همه چیز

شده؟ می خوای به کجا برسی؟ دنبال چي هستی؟

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و پتورا محکم تر دورم می پیچم. سرم

را روی زانوهایم می گذارم و زمزمه می کنم:

- فعلاً هدفم اینه که امیر حسین شک نکنه. دارم سعی می کنم ذهنش رو از

عمدی بودن این رابطه دور کنم. نباید بفهمه رابطه من یه دام بوده!

داد می زند:

-سایه!

از فریادش خشمگین می شوم. پتورا به شدت کنار می زنم و سینه به سینه

اش می ایستم.

-من وقت ندارم. چرا نمی فهمی؟ همین الان هم احتشام دست به کار شده

و داره زیر و روم می کنه. مجبور بودم امیر حسین رو، هرچه سریع تر، یه

جوری بکشم طرف خودم. من توانایی جنگیدن با هر دوشون رو ندارم.

چون د ستم خاليه. چون آدم قوي و قدرتمندي رو دور و برم ندارم. نمي بيني  
 چقدر تنهام؟ نمي بيني چطور از همه طرف فشار رومه؟ دست تنها از پش  
 برنميام! چاره اي نداشتم جز اين که اميرحسين رو از بازي حذف کنم. مي  
 توني بفهمي؟ درک مي کنی؟ يه لحظه خودت رو بذار جاي من! فکر مي  
 کنی ديشب واسم راحت گذشته؟ فکر مي کنی خيلي از اين رابطه لذت  
 بردم؟ فکر مي کنی از اين که اولين تجربيم با همچين فرد نفرت انگيزي بوده  
 خوشحالم؟ تا مرز سنکوپ کردن م\*ش\*ر\*و\*ب\* خوردم که بتونم تحملش  
 کنم! يادت نره که منم يه دختر بودم مثل همه دخترای ديگه. دختری که يه  
 روزي کلي برنامه واسه عرو سيش داشت. منم مثل هر دختر ديگه اي آرزو  
 داشتم يه شب ازدواج رويايي با مردی که عاشقشم داشته باشم! ولي امروز،  
 در حالي که درست رو لبه پرتگاهم و هر لحظه بيشتري دارم به سقوط نزديک  
 مي شم، هيچ چاره اي ندارم جز اين که به هر چي که سر راهمه چنگ بزنم.  
 من سقوط مي کنم. تو اين هيچ شکی نيست ولي عاملان اين سقوط رو هم  
 با خودم پايين مي کشم. چه تو باشی، چه نباشی، چه کمکم بکنی، چه  
 نکنی!

بي رمق، نيمه جان، روي مبل مي نشيند. با کف دست به شقيقه هایش  
 ضربه مي زند و زمزمه مي کند:

-اميرحسين بي گ\*ن\*ا\*هه سايه. از وجدان بيدار و مسئوليت پذيري اين  
 پسر استفاده نکن. اون با پدرش زمين تا آسمون تفاوت داره. اين حقش  
 نيست. اميرحسين رو از اين بازي بکش بيرون.

شیرم را تا آخرین قطره می خورم. نگاه بی روحم را به صورت رنگ پریده اش می دوزم و می گویم:

-می دونم و از این بابت خیلی متأسفم؛ ولی قانون آتش بازی همینیه. تر و خشک با هم می سوزن!

قفس پودی را بر می دارم و به اتاقم می برم. از صدای کوبیده شدن در می فهمم که عمق چاه تنهایی ام، مقیاسی برای اندازه گیری ندارد!

برای بار هزارم به منشی سراپا قرمزپوش کیمیا معترض می شوم برای این همه معطل نگه داشتنم! دوباره گوشي را برمی دارد و با مدیر پیر و سرتقش تماس می گیرد و این بار اجازه دخول صادر می کند! دستی به پالتوی جمع شده ام می کشم و با سر برافراشته در را باز می کنم و داخل می شوم. چهره جدی و بی احساس مرد، تنم را می لرزاند و اعتماد به نفسم را ضعیف می کند. سلام محکمی می کنم و منتظر تعارفش می مانم. بدون این که سرش را از روی پرونده هایش بلند کند، جوابم را می دهد. می نشینم و در سکوت تماشايش می کنم. پوشه سیاه رنگ را می بندد و به صورتم خیره می شود. برای لحظه ای گلویم می گیرد. به هر زحمتی هست نفسم را عبور می دهم و نمی گذارم به وخامت حالم پی ببرد. دستانش را به سینه می زند و می گوید:

-خب، من در خدمتم.

دهان باز می کنم اما فرصت نمی دهد.

-البته اولش بگم اگه در مورد اون فرمول تشریف آوردین، پروندش بسته شده و جای بحث نداره!

دندان هایم را روی هم می سابم. لعنت به آن قیافه کریهت احتشام! قفل  
کیفم را باز می کنم و کاغذهایم را بیرون می کشم و با خونسردی می گویم:  
-خیر. همون طور که تو جلسه ای که با هم داشتیم گفتم، اون فرمول اهمیت  
زیادی واسه من نداره و درست راس ساعت دوازده امروز، مسئول فنی ما با  
طرف دانمارکی پای میز معامله می شینه. در واقع اونیه که فرصت رو از  
دست داد شمایی، نه ما!

نگاه سرسری به مطالب جلوی دستم می اندازم و ادامه می دهم.  
-من فقط ده دقیقه فرصت حرف زدن می خوام، اونم نه به خاطر خودم. به  
خاطر روشن شدن یه سری قضایا که دوستش به نفع خودتونه.  
با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید:  
-اگه در حد ده دقیقه باشه مشکلی نیست. چون من خیلی گرفتارم!  
پوزخندی می زنم و می گویم:

-درست قبل از این که شما این قرارداد رو لغو کنین آقای امیرعلی احتشام منو  
با همین موضوع تهدید کرده بود و این نشون دهنده اوج نفوذ و اقتدار ایشونه.  
همه جای دنیا کارخونه های داروسازین که تعیین می کنن کدوم شرکت  
پخش قدرت بگیره و کدوم ضعیف بشه اما انگار این جا برعکسه و یه شرکت  
توزیع ناچیز داره واسه کارخونه ای به بزرگی کیمیا تعیین تکلیف می کنه.  
کارخونه ای که فقط کافیه نمایندگی چند تا دارویی خاصش رو از یه شرکت  
بگیره و اونو با سر به زمین بکوبه!  
چهره اش همچنان بی تفاوت است.

-چپ بودن و خنده دار بودن این قضیه به کنار، کاش این همه سرسپردگی بی قید و شرط شما واستون سودآور بود! ولی انگار یه سری مسائل از شمایی که به اصطلاح مدیر این جا هستین و این قدر همه جا حرف از کفایت و درایتونه، پنهون مونده؛ حالا یا عمدا یا سهوا!

ابروهایش در هم فرو می روند. صحبت کردن در مورد بی عرضگی اش، آن هم اینقدر واضح، به مذاقش خوش نیامده!

-اریترومایسین، آنتی بیوتیک و سیع الطیف، یکی از مهم ترین داروهاییه که توی عفونت های پوستی و گوارشی استفاده می شه. کدوم پزشکیه که این آنتی بیوتیک رو تجویز نکنه؟ ولی خیلی جالبه که پنجاه و هفت کارتن از این دارو، بدون این که به داروخونه برسه به کارخونه شما عودت داده شده!

زیرچشمی نگاهش می کنم. دستانش از روی سینه شل شده اند!

-دگزامتازون؛ شناخته شده ترین نوع کورتون! یکی از موثرترین ضد التهاب های موجود در بازار که تقریباً برای همه بیماری ها تجویز می شه. خدای من! صد و سی کارتن از این دارو فروش نرفته. صد و سی کارتن پونصد تایی! چطور همچین چیزی ممکنه؟

دستانش را روی میز گذاشته!

-این یکی واقعاً خنده داره! مت فورمین؛ یکی از قوی ترین داروهای کاهنده قند خون و داروی مورد علاقه اکثریت جوونا واسه کاهش وزن! داروی حیاتی واسه بیشتر دیابتی ها. نمی گم چقدرش فروش نرفته، فروخته شدش جالب تره. فقط بیست و دو کارتن!

برگه های جدول بندی شده را مقابل چشمان متحیرش می گیرم و می گویم:

-بازم بگم؟ این لیستی از اقلامیه که نمایندگی شون رو دادین به امیر. یه نگاه به شون بندازین. یه خبری از انبارتون بگیرین. شاید اون موقع متوجه بشین که دنیا دست کیه!

متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می کند، هستم! دوباره تکیه می دهد و به آرامی می گوید:

-این اطلاعات رو از کجا آوردین؟

کم کم وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می گذارم. کاغذها را روی میز سر می دهم تا به دستش برسد و در همان حال می گویم:

-ایش مهم نیست. مهم وفاداری بی دلیل و غیر موجه شما به شرکتیه که تمام فعالیتاتش رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص! این وسط سر شما کلاه رفته که تولید کننده هستین و سودتون توی فروش محصولاتون از طریق همین شرکت است. شرکت ها، دارو رو از شما می گیرن و پولش رو به شما می دن. حالا این وسط چند درصد از این داروها صادر می شن و شما بی خبر و بی نصیب می مونین، خدا داند! به هم ریخته، اما همچنان مقاومت می کند.

-البته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طبیعیه که فروش پایین بیاد! از جا بر می خیزم و همچنان پوزخند بر لب می گویم:

-مشکل بازار نیست جناب، مشکل بازاریابه. وقتی دارویی خوب فروش نمی ره باید تحمیلش کرد. چطوری؟ مثال می زنم. دارویی مثل آزیثرو مایسین خیلی پر فروشه و معمولاً کارخونه ها توی فروشش

محدودیت اعمال می‌کنن. داروخونه‌ها علاقه زیادی به این دارو دارن ولی آسپرین زیاد باب میلشون نیست. حالا چه کار میشه کرد؟ میشه به ازای هر کارتن آیترو، داروخونه رو مکلف کرد که یه کارتن هم آسپرین برده. داروخونه قبول می‌کنه. چون سود آیترو فوق‌العاده ست و می‌صرفه که در ازای چند کارتن بیشتر از این دارو، آسپرین هم بخره و به جای پول خرد به مردم بده! این جور دارو رو دست کارخونه باد نمی‌کنه و اهداف شما هم تامین میشه!

برقی که از چشمش ساطع می‌شود، قلبم را آرام می‌کند. کیفم را از روی میز بر می‌دارم و ادامه می‌دهم:

-البته این فقط یکی از روش‌های بازاریابی. این کار هنره و از عهده هرکسی بر نمیاد. خصوصاً کسی که این قدر جا پاش محکم شده که اخم و ناراحتی کارخونه‌ها زیاد اذیتش نمی‌کنه!

نگاهی به ساعت می‌اندازم و با لبخند می‌گویم:

-عذر می‌خوام. دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم. با اجازه!

سریع از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-صبر کن دختر. تازه حرفات داره واسم جالب میشه!

کمی نزدیکش می‌شوم و در حالی که صدایم را پایین می‌آورم می‌گویم:

-حرف‌های جالب تری هم واسه گفتن دارم.

ابرویش را بالا می‌اندازد. دستم را به لبه میزش تکیه می‌دهم.

-تو مجموعه‌تون یه موش دارین، که گوش داره، که هوش داره، که داره خیانت می‌کنه و اجازه نمی‌ده اطلاعات اون جوړی که در ست و واقعیه به دستتون برسه!

دستم را بر می‌دارم و راست می‌ایستم. ضربه آخر، کاری بود! در ست وقتی از ساختمان کیمیا خارج می‌شوم و پارک ساعی را می‌بینم، حال وخیم جسمی ام نمود پیدا می‌کند. تب احتمالا بالای ۳۸ درجه، گلو درد وحشتناک به حدی که نمی‌توانم آب دهانم را قورت دهم و ضعف شدید بدنی. با این شرایط باز هم پیروز میدان منم. نه تنها فرمول را فروختم، بلکه نمایندگی هفت قلم از مهم‌ترین داروهای کیمیا را از چنگ امیر در آوردم و منحصر به امین دارو گستر کردم و این یعنی امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

دلم رختخوابم را می‌خواهد. با قوی‌ترین مسکن‌ها و یک کیسه آب گرم. پلک‌هایم از زور تب روی هم می‌افتند و من با سماجت همچنان سرپا ایستاده‌ام! اگر می‌توانستم از لذت دیدن عکس‌العمل احتشام چشم‌پوشم، حتماً به خانه باز می‌گشتم اما مدت‌هاست که اتفاقات دور و برم، از خودم، خواسته‌هایم و حتی سلامتی‌ام مهم‌تر شده‌اند. در بست می‌گیرم و به شرکت باز می‌گردم. می‌دانم این خبر مثل بمب صدا خواهد کرد. نمی‌توانم بی‌خیال از این انفجار بزرگ بگذرم! دل توی دلم نیست. آینه آسانسور و خامت‌حالم را به نمایش می‌گذارد. چشم‌های سرخ و صورت ملتهب، اما آرامش و رضایتی که در چهره‌ام موج می‌زند عوارض بیماری را تحت

شعاع قرار داده است! در حالي که سعي مي کنم لبخندم خيلي بزرگ و پررنگ نباشد، وارد دفتر مي شوم. بچه ها هورا مي کشند. روي سرم نقل مي ريزند. گل به دستم مي دهند. نمي توانم بيش از اين خود دار باشم. از ته دل مي خندم و مي گويم:

-چه خبره بابا؟ مگه عروس ديدين؟

دخترها در آ\*غ\*و\*شم مي کشند. پسرها دستم را مي فشارند و من تمام مدت دعا مي کنم که کاش اين فريادهاي شادي به گوش واحد رو به رو برسد!

\*\*\*\*

سرم را روي ميز گذاشته ام. مريض و خسته از روز پرکار و پر تماسي که داشته ام. افسوس مي خورم به حال سيستم بيمار و فلجي که به تايد و رد یک نفر وابسته است. کيميا گفت نه، همه بايکوتم کردند. کيميا روي خوش نشان داد، گل سر سبد شرکت هاي دارويي شدم! خوشحالم. نمي توانم اين را انکار کنم اما دلم مي سوزد از اين همه باند بازي در صنعت هاي پايه و حياتي کشور!

اس ام اس مي آيد. چشمانم مي سوزند. سرم درد مي کند. پاهایم نا ندارند. دوازده ساعت است که چرت مي زنم و نمي توانم بخوابم. دوازده ساعت

است که تمام تنم مسکن می طلبد و ندارم که بخورم. دوازده ساعت است که ضعف و سرگیجه دارم اما از شدت درد گلویم حتی نمی توانم یک لیوان آب بنوشم. اس ام اس وادارم می کند که سر بلند کنم و متن را بخوانم. با سرعت از جا می پریم و به سمت در خروجی می روم. از چشمی، واحد رو به رو را می پایم. همین که امیرحسین خارج می شود من هم در را باز می کنم و بیرون می روم!

با موبایلش حرف می زند. دیدن من توی صحبتش وقفه می اندازد. به اندازه چند ثانیه چشمانمان در هم قفل می شود اما من پشتم را می کنم و کلید را در قفل می اندازم. از گوشه چشم نگاهش می کنم. به سمت آسانسور می رود و دکمه اش را می زند. در را قفل می کنم. چند قدم بر می دارم. نمی توانم تعادلم را حفظ کنم و دستم را به دیوار می گیرم. تماسش را قطع می کند و به سمتم خیز بر می دارد. دستش را دراز می کند که بازویم را بگیرد اما وسط راه پشیمان می شود و دستش را به دیوار، درست کنار سرم، تکیه می دهد. جسم نحیفم در سایه هیکل تنومندش قرار می گیرد. نفسش به صورتم می خورد.

-چی شده؟ حالت بده؟

آب دهانم را با مشقت قورت می دهم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم. زمزمه می کند:

-می تونی تا آسانسور بیای؟

از دیوار فاصله می گیرم. چشمانم را می بندم و آهسته می گویم:

-من خوبم.

و با احتیاط به سمت آسانسور می روم. با کمترین فاصله ممکن همراهم می آید. به دیواره آسانسور تکیه می دهم اما تمام حواسم پی به حرکات اوست. دستش را روی پیشانی ام حس می کنم. دستي که در برابر کوره ي تن من، مثل یک تکه یخ است. با حیرت می گوید:

-تو چطور با این تب سرپایی؟

خدا را شکر که هنوز توانایی پوزخند زدن دارم. در دلم می گویم: « به مدد خدمات بیکران پدر تو! »

توي پارکینگ دستش را زیر بازویم می اندازد. نگاه معترضه را به صورتش می دوزم اما حرکت اعتراض آمیز انجام نمی دهم. در ماشینش را برایم باز می کند. با چشم دنبال ماشین خودم می گردم. در حالی که تقریباً از جا بلندم می کند و توي ماشین می گذارد می گوید:

-فکر می کنی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟

صورتش را به شیشه خنک می چسبانم و به محض سوار شدنش، آرام می گویم:

-ممنون می شم منو برسونی خونم.

استارت می زند.

-خونه؟ با این حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی!

بی حال می گویم:

-خوابم میاد. می خوام بخوابم.

بی توجه به التماس صدایم می گوید:

-اول دکتر، بعد خواب.

سرم را از شیشه جدا می‌کنم و دست داغم را روی دستش می‌گذارم.

-خواهش می‌کنم. دکتر نمی‌خوام. می‌خوام برم خونه!

سرش را به علامت تاسف تکان می‌دهد و دور می‌زند. دستانم را ب\*غ\*ل

می‌کنم و جمع می‌شوم. بخاری را روشن می‌کند و با اخم می‌گوید:

-تو دیگه چطور آدمی هستی!

مقابل خانه می‌ایستند. کمکم می‌کند که پیاده شوم. بعد از کمی این پا و آن

پا کردن، در حالی که سفت بازویم را چسبیده می‌گوید:

-کسی رو داری بهش زنگ بزنی که بیاد پیشت؟

نگاهش می‌کنم. حرفم را می‌خواند. موهایش را مشت می‌کند و با کلافگی

می‌گوید:

-نمیشه تنها باشی. من باهات میام.

اخم می‌کنم. دستم را می‌کشد و با خودش به طرف ساختمان می‌برد. کلید

را از کیفم بیرون می‌آورد و بی‌توجه به تفاوت‌های بی‌حاصل من، برای بار

دوم پا به خانه ام می‌گذارد!

بی‌هدف و سردرگم وسط‌ها می‌ایستم. دوباره لرزش دندان‌هایم شروع

شده. با دستم چانه ام را می‌گیرم بلکه این لرز خفت بار را متوقف کنم.

رادیاتورها را زیاد می‌کند. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که به چه نیتی او را تا

این جا کشانده ام، اما ذهنم خالی شده؛ از هر نقشه‌ای، از هر کینه‌ای. تمام

فعالیت مغزم محدود شده به کنترل اعمال حیاتی بدنم! رو به رویم می‌

ایستد. دستش به سمت دکمه های پالتویم می رود. سایه قدیمی دستش را پس می زند. چون او یک مرد غریبه است. مچم را می گیرد. در مقابل قدرتش خیلی ضعیفم. حرکت نوازش گونه انگشتانش را روی گونه ام حس می کنم. سرم را عقب می کشم. درست پشت سرش سامان ایستاده. برادر غیرتی و متعصبم. ازدیدنش بیشتر می لرزم. می ترسم، از واکنشش نسبت به حضور این مرد غریبه در خانه! غریبه حرف می زند. از حرکت لب هایش می فهمم. بابا را می بینم که با اخم به دستان مرد خیره شده. دستانی که کمر مرا محکم در بر گرفته اند. دستانم را روی دستانش می گذارم بلکه کمی این حلقه محکم شل شود، اما او دستم را پس می زند و جسم نیمه جانم را در آغوش می کشد و به اتاق می برد. در حالی که چشمان من هنوز دنبال نگاه های تلخ و پر از حرف خانواده ام کشیده می شود.

روی تخت فرود می آیم. بزاقم به شکل وحشتناکی ترشح می شود و مجبورم می کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم. کاری که تبدیل به رنج آورترین فعالیت طبیعی بدنم شده. جورابم را از پاهایم در می آوردم. از تشنگی هلاکم. لب های خشکم را از هم باز می کنم و می گویم:  
-آب.

اما انگار فقط خودم صدایم را شنیده ام، چون از تخت من دور می شود و با موبایلش با کسی که نمی شناسم تماس می گیرد! دستم را روی سرم می گذارم. بوی عطر دیوان دولچه توی بینی ام زبانه می کشد. چشمانم تدریجاً توی یک جفت چشم روشن نگران می چرخد. سعی می کنم به یاد بیاورم اما بی فایده است. کیسه پر از یخی روی پیشانی ام می گذارد. تمام تنم

عرشه مي گيرد. دستپاچه کاپشنش را در مي آورد و دورم مي پيچد. ناله مي کنم. بيهوش مي شوم.

توي برزخ دست و پا مي زنم. مکالمه ها کاملاً مفهومند اما نمي توانم چشم هاي سنگينم را باز کنم. از جملاتي که مي شنوم وحشت مي کنم. آنفولانزاي شديد، عفونت ريه، تب چهل درجه، اسپاسم عضلاني، خطر تشنج، دکتر، بیمارستان، بستري!

سوزش ناشي از سوزن را هم حس مي کنم. احساس مي کنم مي خواهند تکانه بدهند. به بازويش چنگ مي زنم و به هر مصيبيتي که هست چشم باز مي کنم. تمام توانم را به کار مي گيرم و مي گويم:  
-بیمارستان نه، خواهش مي کنم.

چشمان روشنِ مهربان و نگران روي لب هاي من زوم شده. انگار نفهميده چه گفتم. با عجز تکرار مي کنم:  
-منو از اين جا ببر.

با دستش موهاي مندارم را از پيشاني ام کنار مي زند و مي گويد:  
-دکتر اين جاست. نترس. جايي نمي برمت. فقط مي خوام زير سرت رو بلندتر کنم که راحت تر نفس بکشي.

آرام مي شوم. دوباره چشمانم را مي بندم. مي ترسم. از مردن مي ترسم. از اين بي موقع مردن مي ترسم. از مردن در شرايطي که اين همه کار انجام نشده دارم مي ترسم.

خدایا اجازه نده بميرم. الان وقتش نيست خدا. نگذار بميرم خدا.

شب پر از درد و بي خوابي جايش را به سپيده بي رنگ و روي زم\*س\*تاني مي دهد. پلک هايي به هم چسبيده انگار. سينه ام خس خس مي کند و تنم همچنان مي سوزد، اما فعاليت مغزم برگشته. از توهم خبري نيست. کم کم همه چيز يادم مي آيد. به زحمت چشم باز مي کنم و چهره خسته اما هوشيار اميرحسين را نزديک صورتم مي بينم. براي يک لحظه، فقط يک لحظه، وجدانم نهيب مي زند: « از اين مرد بگذر. » اما فقط براي همان يک لحظه. طوري خفه اش مي کنم که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته! لبخند آهسته آهسته روي لبش جان مي گيرد. پشت دستش را روي گونه ام مي گذارد و زمزمه مي کند:

-خدا رو شکر.

موهاي چسبيده به گلويم را کنار مي زنم. هيچ وقت تا به اين حد نفس کشيدن براي من سخت نبوده. با چشم دنبال موبايلم مي گردم. کنارم روي تخت مي نشيند و مي گويد:

-چيزي مي خوي؟

سرم را کمي به پايين خم مي کنم و مي گويم:

-ساعت چنده؟ ديرم نشه!

مي خندد.

-ترس. هنوز پنج نشده. ديرت نمیشه!

مي خواهم نيم خيز شوم. درد گردنم وحشتناک است. کمکم مي کند. از شدت درد اشک در چشمم جمع مي شود. با هر دو دستش عضلات گرفته و خشک گردنم را ماساژ مي دهد و در همان حال مي گويد:

- آنفولانزا گرفتی. این دردا به خاطر اونه. ریه هاتم عفونت کردن. دیشب امید نداشتم جون سالم به در ببری. تب خیلی بالا بود. حامد تا همین یه ساعت پیش بالا سرت بود. تب که پایین اومد خیالش راحت شد و رفت! میان اشک و درد می گویم:

- حامد؟

بالش را پشتم می گذارد و گردنم را به آن تکیه می دهد.

- آره، دوستمه. پزشکه. اگه اون نبود بدون شک تشنج می کردی! از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه با ظرفی در دستش باز می گردد. قاشق را در تخم مرغ عسلی شده می زند و به طرف دهانم می آورد. تصور قورت دادن هیچ نوع ماده ای را ندارم. سرم را می چرخانم. چانه ام را می گیرد و قاطع می گوید:

- باید آنتی بیوتیک بخوری. با معده خالی که نمیشه. از پا در میای.

به هر ضرب و زوری که هست تخم مرغ را تا آخرین لقمه به خوردم می دهد. داروهایم را هم می خورم و دوباره دراز می کشم. با دستمال نماداری صورتم را خنک می کند و می گوید:

- یه کم دیگه بخواب. باز تب بالا رفته. اگه پایین نیاد دیگه مجبوریم بریم بیمارستان.

می خواهم چشمانم را باز نگه دارم اما نمی شود. در حالی که خنکی دستمال را روی پوست گردن و سینه ام حس می کنم می گویم:

- می ترسم خواب بمونم.

پتورا تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید:

-نگران نباش. من این جام. خواب نمی مونی!

نزدیک ظهر بیدار می شوم. بدون دیدن ساعت هم می توانم بفهمم چقدر دیر شده. خبری از امیر حسین نیست. با استرس پتورا کنار می زنم و روی تخت می نشینم. پاهایم انگار فلجند. جز یک لرزش خفیف هیچ حرکتی ندارند. این چه دردی است؟

دستم را به لبه میز می گیرم و سرپا می ایستم. مثل نوزاد تازه به راه افتاده، هر قدم را با هزار احتیاط و ترس بر می دارم. حس می کنم وزنم صد برابر شده. پاهایم تحملش را ندارند. هنوز به میانه اتاق هم نرسیده ام که در را باز می کند و داخل می شود. حیرت زده و خشمگین فریاد می زند:

-چرا بلند شدي دختر دیوونه؟

می خواهد دستم را بگیرد اما پشش می زنم. در شرایطی که می دانم احتشام مثل گرگ تیر خورده برایم کمین گرفته، محال است در خانه بمانم. در شرایطی که چشمان افعی وارش یک لحظه از پیش چشمم نمی رود، هیچ قدرتی نمی تواند مرا به تخت برگرداند.

روی صندلی میز توالت می نشینم و به آینه نگاه می کنم. در یک کلام، افتضاحم! چشمان ورم کرده، صورت سرخ و ملتهب، موهای آشفته، لب های ترک خورده. تا حالا کسی سایه موتنی را این قدر خوار و بدبخت ندیده!

کنار پایم زانو می زند. صورتم را به طرف خودش بر می گرداند و با مهربانی می گوید:

- نه تنها امروز، بلکه حداقل تا سه روز دیگه نمي توني از خونه خارج شي.  
تموم بدنت رو عفونت گرفته. با اين ضعف شديد، با اين تب بالا، نمي توني  
عزيم!

نتوانستن از نظر من بي معني است. من حتما مي توانم!  
توي چشمانش نگاه مي كنم. دلم، مي گيرد! دستم را بالا مي آورم و روي  
صورتش مي گذارم. با انگشت شستم گودي و كبودي زير چشمش را لمس  
مي كنم. نگاهش رنگ مي بازد. چرا؟ نمي دانم! آرام مي گويم:  
- بايد برم شركت، وگرنه پدرت هر چي رو كه ساختم خراب مي كنه!  
دوباره مهربان مي شود. دستش را روي زانويم مي گذارد و مي گويد:  
- خراب نمي كنه. نمي دارم كه خراب كنه!

برق چشمانم را خودم مي بينم. كاش او نديده باشد!  
- تو پدرت رو نمي شناسي؟ تا همين الانش در شركتم رو تخته نكرده باشه  
شانس آوردم!

مي خندد؛ درست عين پدرش، در اوج جذابيت! بازوهايتم را مي گيرد و از  
جا بلندم مي كند. تمام وزنم را روي دستان او مي اندازم.  
- اگه من بهت قول بدم كه هيچ اتفاقي نميفته آروم مي شي؟  
پيشاني ام را به تخت سينه اش تكيه مي دهم. سينه اي كه، بي خبر از همه  
جا، يك شب تا صبح پذيراي اشك هاي بي امانم بوده. رد ديوان لوچه باز  
هم توي بيني كيپ و گرفته ام جريان مي يابد. زمزمه مي كنم:  
- نمي دونم!

مجبورم مي کند توي چشمانش نگاه کنم! نگاهش هزار رنگ دارد. رنگ دلخوري، رنگ شک، رنگ آرامش! مردمکش م\*س\*تقيم و بي حرکت صورتم را زير نظر گرفته! آهسته مي گوید:

-به من اعتماد کن. بهت قول شرف مي دم تا وقتي که با سلامت برگردی سر کارت، هيچ اقدامي عليهت صورت نمي گيره. حالا مثل دخترای خوب برگردد تو تخت!

اطاعت مي کنم اما، اين جمله ي "تا وقتي که بر گردی سر کارت" بدجوري کلافه ام مي کند.

با باز و بسته شدن مجدد در اتاق، چشم باز مي کنم و از سوييچي که در دستش گرفته مي فهمم که قصد رفتن دارد. چشمم را روي اين صحنه مي بندم. دلم در سينه فرو مي ريزد. نکند برود و من از اين بيماري وحشتناک بميرم! دندان هايم را روي هم فشار مي دهم تا مبادا نگراني ام بر زبان جاري شود. نزديک تختم مي ايستد. صدايم مي زند.

-سايه جان؟

با پلک هاي نيمه باز نگاهش مي کنم. موبايلم را به سمت گرفته.

-من بايد يه سر برم شرکت. بيا زنگ بزن بگو يکي بياد پيشت. نميشه تنها بموني.

از حرفش خنده ام مي گيرد. موبایل را روي ميز مي گذارم. کمي تنم را زير پتو تکان مي دهم و مي گويم:

-خوبم. جاي نگراني نيست!

نگاه تيز و خيره اش اذيتم مي کند.

-من بر مي گردم. بهت سر مي زنم ولي اي کاش يه خانوم...  
توي حرفش مي پرّم.  
-گفتم که، خوبم. از عهده کارام برميام. شما هم ديگه زحمت نکشين. تا  
همين جاش هم کلي مديون شدم!  
نگفتم همين چند جمله چه فشاري به گلويم آورده. نگفتم درد سينه، از  
نفس کشيدن بيزارم کرده. نگفتم اگر بروي ممکن است بميرم.  
سويچش را مشت مي کند. معلوم است که دلش به رفتن رضا نيست.  
-اگه کاري داشتې، تماس بگير!  
سرم را تکان مي دهم و چشمم را مي بندم تا رفتش را نبينم. صدای قدم  
هايش دور و دورتر مي شود. زمزمه مي کنم:  
-اميرحسين؟  
نمي خواهم سنگيني تشکر نکردن از او بر گردنم بماند.  
-ممنونم!  
از همان دور دور مي گويد:  
-تشکر نياز نيست. هر کي جاي من بود همين کارو مي کرد!  
پوزخندم را زير پتو مخفي مي کنم. خيلي وقت است که از برودت آدم ها،  
سردم نمي شود!  
صدای اذان توي گوشم مي پيچد. مودنش همان است که پدرم دوست  
داشت. هميشه به مادرم مي گفت:  
- اذان يک طرف، اين اردبيلي هم يک طرف.

صدای اذان می آید؛ اذان مغرب. چشم باز نمی کنم. تاریکی از پشت همین پلک های بسته هم قابل لمس است. بیماری ذهنم را حساس تر کرده. او می گوید الله اکبر و من می گویم:

– اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...

او شهادت می دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، اما خدای هر کس که هست، خدای من نیست!

اشک می جوشد. لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته و به جایش این غدد اشکی لعنتی را فعال کرده.

اذان گو اذان می دهد و من قامتِ "قامت بسته" پدرم را تجسم می کنم و تسبیح سبز دانه درشتش و عطریاس جانمازش. آن وقت ها چقدر خدا مهربان بود. چقدر نزدیک بود.

گونه ام را به بالش می چسبانم.

خدا دقیقاً از کی رفت؟ از وقتی که مادر رفت؟ یا شاید بعد از رفتن پدر؛ یا پس از کوچ سامان! وقتی که جانماز پدر دیگر پهن نشد. وقتی آن تسبیح سبز نچرخید و وقتی صدایی نبود که زمزمه کند: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

و ترانه ای که روزی هزار بار در خانه تکرار شود: «دلواپسی وقتی میاد که اعتقاد بمیره».

همان روزها بود که خدا چمدانش را بست و نه تنها از خانه، بلکه از قلب من هم رفت!

خیسی بالش حالم را بدتر می کند. نه این که دلم برای خدا تنگ شده باشد؛ نه، تنگ نشده؛ فقط نمی دانم چرا نمی توانم فراموشش کنم. نمی دانم! بلند می شوم. پرده ضخیم را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. باد سرد صورت تبارم را تازیانه می زند. مناجات خاضعانه بعد از اذان بیشتر از موزن زاده اردبیلی اشک به چشمم می آورد. با آخرین توانی که دارم، با فریادی که بعد از خارج شدن از حنجره بیمارم، ناله ای بیش نیست رو به آسمان می گویم:

-تو که منو فراموش کردی، پس چرا نمی داری من فراموشش کنم؟ این کارو هم نمی تونی واسم بکنی؟

با خشم پنجره را به هم می کوبم. افتان و خیزان خودم را به حمام می رسانم. باید جایی خانه بخرم که تا چند فرسخی اش هیچ مسجد و امامزاده ای نباشد!

هر دو شیر آب گرم و سرد را تا انتها باز می کنم. پاهایم می لرزند. روی زمین می نشینم و مشت مشت شامپو روی موهایم می ریزم. بی توجه به این که حتی قدرت چنگ زدن به موهایم را هم ندارم. مگر از دیروز صبح تا حالا چه خورده ام؟ تنها یک تخم مرغ عسلی! با ضعف مبارزه می کنم؛ با اشک هم.

کارم که تمام می شود دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم. بند حوله را دور کمرم می پیچم و به اتاق تاریکم بر می گردم. از بیرون صدای پیچ پیچ می آید. گوش هایم را تیز می کنم. برق امیدی از دلم می گذرد. امیرحسین

برگشته. ظاهراً نامناسب است اما خوشی بودن یک نفر در این تنهایی  
اسفناک، انرژی بخش تم می شود. به حال می روم. می بینمش که با خنده،  
سر به سر پودی می گذارد. آن قدر قدم هایم کم جان و بی صداست که تا  
لحظه ای که درست کنارش نمی ایستم متوجه آمدنم نمی شود. با همان  
مهر بانی عذاب آورش نگاهم می کند. نمی توانم لبخند زنم. واقعا از  
بودنش خوشحالم. او هم به رویم می خندد و در حالی که دستش را روی  
پیشانی می گذارد می گوید:

-بهتری؟

سرم را تکان می دهم. حرکت دستش به سمت گونه ام، تن تبارم را خنکی  
می بخشد.

-رنگت که خیلی پریده ولی تبت کمتر شده.

پلاستیک روی کانتر را باز می کند.

-دادم واست سفارشی سوپ درست کردن. اینو بخوری زود خوب می شی.  
از لحن حرف زدنش خنده ام می گیرد. خم می شوم و توی قابلمه را نگاه  
می کنم. به آشپزخانه می رود و تمام کابینت ها را یکی یکی می گردد. دستم  
را بلند می کنم و به زور می گویم:

-تو اون یکیه.

با نگاهش رد دستم را می گیرد و کاسه ها را بیرون می آورد. از پشت بررسی  
اش می کنم. چقدر این بشر به رنگ مشکی علاقه دارد. پیراهن مشکی،  
شلوار جین مشکی، جوراب مشکی. دنبال کاپشنش می گردم. روی مبل  
انداخته. آن هم مشکی!

موهاي خرمایي تيره اش را بالا زده. ساده و بدون ژل. آستین کتانی پیراهن  
جذبش را هم تا زیر آرنجش جمع کرده. عرض شانه اش تقریباً یک و نیم  
برابر عرض من است! بازوهای چند تکه اش ورز شکار بودنش را به رخ می  
کشد. دوباره آن شب کذایی برایم تداعی می شود. شبی که توی حلقه  
دستانش، نفس هم نمی توانستم بکشم. دوباره خشم زبانه می کشد. دوباره  
درد تازیانه می زند!

کاسه سوپ را روی میز می گذارد. بخار گرمی که از آن بلند می شود  
مشتاقم می کند. دانه های له شده برنج و گوشت های ریش ریش شده معده  
ام را به فعالیت وا می دارد. علی رغم اسپاسم های دردناک گلویم می خورم.  
نه به خاطر اشتهای زیاد، به خاطر نیرو گرفتن! نه به خاطر رها شدن از این  
رنج، به خاطر برگشتن به کار! تنها گزینه مهم زندگی ام! پتو به دست رو به  
رویم می ایستد. میز را کمی جا به جا می کند و پتو را روی پاهای ل\*خ\*تم  
می کشد و با ابرهای گره خورده می گوید:

-تا وقتی این وضع رعایت کردند باشه، خوب شدنت محاله!

دلم از این توجه می لرزد. از این تنها نبودن می لرزد! از این ساکت نبودن  
خانه، می لرزد!

کاپشنش را هم روی دوشم می اندازد. برای منحرف کردن ذهنم، لب باز می  
کنم.

-از شرکت چه خبر؟

نزدیکم می نشیند. خیلی نزدیک. عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی دیوان لوچه را می فهمد. تیزی نگاهش پوستم را می شکافد و به اعصاب می رسد. برق نگاهش روی اعصابم است!

-هیچی. امن و امان؛ خیالت راحت!

توی چشمانش خیره می شوم. این چشم ها دروغ نمی گویند؛ می دانم، اما نیشخندی می زخم و می گویم:

-واقعا؟

او هم پوزخند کم رنگی می زند. فاصله اش را کمتر می کند. از این شباهت بی اندازه به امیرعلی احتشام لجم می گیرد اما سمج و مصمم چشم از صورتش بر نمی دارم! برخلاف صدایش، چشمانش گرم است.

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟ یه آدم فرصت طلب و سوءاستفاده گر؟

در دلم می گویم: « اوهم. یکی عین پدرت! »

اما نمی توانم قدرشناسی ام را بر زبان جاری کنم.

-منظوری نداشتم!

عقب می کشد و دستانش را به سینه اش قلاب می کند. با سر به ظرف غذا اشاره می دهد.

-سوپت رو بخور.

فقط برای این که چیزی گفته باشم...

-تو هم بخور.

این بار صدایش هم گرم و مهربان است.

-من شام خوردم. راحت باش!

بعد از غذا، وادارم مي کند لباس گرم بپوشم. از فضاي تاريخ و تنگ اتاق بيزارم. با وجود تمايل زياد به دراز کشيدن و خوابيدن، به حال بر مي گردم و روي كاناپه مي نشينم! شير داغ را به دستم مي دهد و مي گويد:

-چرا دراز نمي كشي؟

لبم را به لبه ليوان مي چسبانم و آهسته مي گويم:

-اون اتاق رو دوست ندارم!

تلخ مي شود.

-اگه به خاطر منه، داروهات رو كه بخوري مي رم. نگران نباش.

نمي دانم چطور همچين برداشتي كرده. آب بيني ام را بالا مي كشم و مي گويم:

-منظورم اين نبود. زيادي تاريخ و دلگيره. افسردم مي كنه!

دست به جيب روي سرم مي ايستد. سرم را بالا مي گيرم و مظلومانه مي گويم:

-باور كن!

كنارم مي نشيند و مي گويد:

-باشه. بعدا در موردش حرف مي زنيم. فعلا شير و داروهات رو بخور و همين جا دراز بكش.

كوسن مبل را به دسته كاناپه تكيه مي دهد. سرم را روي آن مي گذارم و نرمي پتورا روي بدنم حس مي كنم. چشمانم بي اختيار بسته مي شوند. با دست جستجويش مي كنم و مطمئن از بودنش به خواب مي روم.

سومین روز بیماری را با گردن درد عجیب و غریب و بی سابقه شروع می کنم. حرکت چرخشی سرم تقریباً صفر است. درست عین رباط، روی مبل می نشینم. از سکوت خانه می فهمم که امیرحسین رفته. عضلات خشک و منقبض را تکان می دهم و از جا بلند می شوم. مثل هر بیمار دیگری دوست دارم توی این گرما بمانم و باز هم استراحت کنم اما می دانم که دیگر بیشتر از این وقت برای هدر دادن ندارم. با هر قدمی که برمی دارم به احتشام و جد و آبادش لعنت می فرستم. پسرش برایم یادداشت گذاشته، روی کانتر سیاه. «خوابت اون قدر عمیق که مطمئنم تا صبح بیدار نمی شی. داروهات رو فراموش نکن. بازم بهت سر می زنم».

می خواهم نفس عمیق بکشم اما ریه سنگین و عفونی ام جایی برای هوای اضافی ندارد. دست و صورتم را می شویم و خودم را مجبور به خوردن صبحانه می کنم. بعد از سه روز شانه ای به موهایم می زنم و با دستان لرزان آرایش نصف و نیمه ای می کنم و از خانه بیرون می زنم.

ای کاش فقط همین لرزش پاها متوقف می شد. ای کاش!

هوای سرد، سوزش گلویم را بیشتر می کند. دستم را برای ماشینی تکان می دهم و سوار می شوم. در دل دعا می کنم که با هیچ عضوی از خانواده احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودی، با احتشام بزرگ رخ به رخ می شوم. باز در دل التماس می کنم: «الان نه، امروز نه!»

با همان لبخند معروف، دستش را دراز می کند و می گوید:

-خدا بد نده. شنیدم کسالت دارین.

هول می شوم. از کی شنیده؟ دستش را سرد می فشارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم.

قدم هایش را با من همسو می کند و می گوید:  
-دوست داشتم و سه عیادت خدمت برسم اما از قرار کسی آدرستون رو  
نداره.

نفسی از سر آسودگی می کشم. امیرحسین چیزی نگفته!  
می چرخد و راهم را سد می کند. توی چشمان شیطاناش خیره می شوم.  
انگار حرف زدن با من، برایش یک تفریح بزرگ است. ناخودآگاه اخم هایم  
را توی هم می کشم! لبخند روی لبش می نشیند.

-باید با هم صحبت کنیم خانوم مومنی.  
چشمک غلیظی می زند؛ درست به شیوه پسرش.  
-لازم باشه از منشیون هم وقت قبلی می گیرم.  
بی توجه به نگاه های مشتاق و خیره اش، دورش می زنم و به آرامی می  
گویم:

-امروز نمی تونم جناب. بعد از دوازده روز غیبت ترجیح می دم به کارای شرکت  
برسم.

دنبالم نمی آید اما صدایش بر جا خشکم می کند.  
-اگه موضوع بحث سهام امیر داروگستر باشه چی؟  
به خودم، برای این همه تسلط بر احساساتم افتخار می کنم. هر که جای من  
بود، بی شک از خوشحالی جیغ می کشید!

روي پاشنه هفت سانتي و فلزي ام مي چرخم. دستانش را پشتش گذاشته و با هوشيارى نگاهم مي کند. شک ندارم که افعي، چشمانش را از اين مرد به ارث برده!

گوشه ابرويم را بالا مي دهم. به تبعيت از خودش دستانم را روي کمرم قلاب مي کنم و با گام هاي بلند به سمتش مي روم. اين طرز راه رفتن ضعف و سرگيجه ام را بيشتري مي کند، اما مقاومت مي کنم. در چند قدمي اش مي ايستم و سر تا پايش را بارها و بارها برانداز مي کنم. بزرگ ترين و شايد تنها لذت زندگي ام در افتادن با اين ازدهاي هفت سر است. اين شوق نبرد، قدرت پاهاي لرزان و بي جانم است. خاموش کردن چلچراغ روشن و گيراي اين چشم ها، انگيزه نفس کشيدنم است. شکستن اين قامت افراشته و پر غرور، دليل راستي قامتم است.

پوزخندي به لبخند مطمئنش مي زنم و شمرده و آرام مي گويم:  
- چي باعث شده که فکر کنين حرف زدن در مورد سهام امير دارو گستر واسم جالبه؟

لبخندش جمع مي شود. لبخندم پهن تر مي شود. چشمک مي زنم.  
- شما که بهتر مي دونين. صحبت کردن در مورد سهام شرکتي که حمايت کيميا رواز دست داده، موضوع جالبي محسوب نميشه!  
چشمان افعي زخم خورده هر لحظه تنگ تر مي شوند. موهاي ريخته در پيشاني ام را زير روسري مخفي مي کنم و در حالي که دور مي شوم مي گويم:

- البته من هنوز هم حاضرم پاي ميز مذاکره بشينم.

انگشت اشاره ام را بالا مي آورم.

-اما با شرايط جديد!

در آسانسور كه بسته مي شود، خنده ام را رها مي كنم. چه لذتي دارد تكرر هزار باره اين جمله.

اميرعلي احتشام، همچنان كيش!

\*\*\*\*

موبايلم خشن و پر قدرت كيفم را مي لرزاند. اسكرين بزرگش با هر بار خاموش و روشن شدن، اسم اميرحسين را نمايش مي دهد. فكرم را متمرکز مي كنم و جواب مي دهم:

-سلام.

با مكث جواب مي دهد.

-عليك سلام. كجايي؟

خنده روي لبم مي نشيند.

-شرکت! تو كجايي؟

بازدمش را محكم توي گوشي فوت مي كند.

-من تو خونتم. ثابت كردي كه واقعا ديوونه اي!

با سرخوشي مي خندم.

-حالم خوبه دكتر. نگران نباش.

-آره، از صدات معلومه.

چرا اين قدر دوست دارم بخندم؟

-صدا رو ولس كن. تازه...

چشمانم را مي بندم و تك به تك جملات را توي ذهنم مي چينم.

-واسه اين كه ثابت كنم ديوونه نيستم و حالم خوبه، مي خوام واسه شام

دعوت كنم.

سكوت مي كند. دستم را روي لبم مي كشم و مي گويم:

-يه شام دوستانه، به خاطر تشكر. مياي؟

جوابش يك قرن طول مي كشد.

-آره، ميام.

پالتوي مشكي كوتاهم را مي پوشم و ساق بوت هاي چرمي را روي شلوار

جين چسبم مي كشم و زيبش را به زحمت مي بندم. شال زرشكي هم رنگ

رژم را روي سرم مي اندازم. بسته كادوپيچ شده را توي كيفم مي گذارم و

چرخي مقابل آينه قدي راهرو مي زنم و از خانه بيرون مي روم. كنار ماشينش

ايستاده. دست هاش را توي جيب شلوارش كرده و بانوك كفشش ضربه

هاي آرامي به به آسفالت مي زند. كاپشن ZARA خوش دوختش را باز

گذاشته تا پليور ظريف تيره اش بهتر خودنمايي كند. موهايش مثل هميشه

ژل خورده و مرتب است و بوي ديوان لوچه تا شعاع يك كيلومتری اش

استشمام مي شود. اعتراف مي كنم، فوق العاده است!

سلامم را پس از نگاهی سرد و کوتاه به سرتا پایم پاسخ می دهد. در را برایم باز می کند و منتظر می ماند تا سوار شوم. سرم را به نشانه تشکر خم می کنم و روی تشک نرم و راحت ماشین می نشینم. در را می بندد. دور می زند و سوار می شود. قبل از این که راه بیفتد، چشمانش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند مکش مرگ مایی می زنم و می گویم:

-خوبم.

دنده را جا می زند و راه می افتد.

-راستی...

بدون این که نگاهم کند می گوید:

-جانم؟

انگشتانم را توی هم قفل می کنم.

-بیخشید که دیر کردم. یه خرده کارم طول کشید.

پخش را روشن می کند و می گوید:

-مهم نیست. حالا کجا بریم؟

آدرس می دهم. از حرکات سرش می فهمم که رستوران محبوب مرا می شناسد. توی پشتی صندلی فرو می روم و مخمور از گرمای مطلوب ماشین، چشم به بیرون می دوزم. لحظه ای دسش را به سمت گونه ام می آورد اما سریع پس می کشد. صدای ملایم آهنگ را کمتر می کند و می گوید:

-اگه خسته اي يه کم بخواب. با اين ترافیک يه ساعتی طول می کشه تا برسیم.

سرم را به سمتش می چرخانم و زبان سنگینم را تکان می دهم.  
-نه، خوابم نمیاد.

با جدیت صورتم را زیر و رو می کند و می گوید:

-آره، از قیافت معلومه. به هر حال گفتم که راحت باشی.

نیمی از مغزم خواب و بی خبری را می طلبد و نیمه سمج و همیشه مزاحم، بی توجه به بیماری و بی حالی ام، هوشیاری را! برای مقابله با خواب کمی راست می نشینم و می گویم:

-کارای شرکت انرژی نمی ذاره واسم. این مریضی هم که گرفتم آنفولانزا نیست که، از صد تا سرطان بدتره.

پشت چراغ قرمز می ایستد. دستی را می کشد و به در سمت خودش تکیه می دهد. نگاهش از شال و موهای بیرون ریخته ام سر می خورد و روی لب هایم متوقف می شود. با دست چپش روی فرمان ضرب می گیرد و آهسته می گوید:

-خیلی دختر جالبی هستی. هم جالب، هم عجیب، هم باهوش! چشمانش عین دو تکه شیشه اند.

-فقط یه مشکل بزرگ داری.

هر دو ابرویم را بالا می برم.

-زیادی از خودت مطمئنی!

ضربان قلبم بالا مي رود. از لحن تلخش، بوي خوشي به مشام نمي رسد. از در فاصله مي گيرد و به من نزديک مي شود. بعد از مکث چند ثانيه اي زمزمه مي کند:

- تو کي هستي؟ دنبال چي هستي؟

دستانم را محکم به هم فشار مي دهم بلکه کمي از لرزششان کم شود. دستم پرايش رو شده، شک ندارم! سکوت منجر به پوزخندش مي شود.

- مي خواي از من به عنوان يه اهرم استفاده کنی؛ درسته؟  
تقريباً نفسي براي کشيدن ندارم. به جاي من او عميق نفس مي کشد و دوباره تکیه مي دهد.

- اين بازي که شروع کردي، خيلي کثيفه دختر خانوم!  
گوشي موبایل صورتي رنگ و بسيار آشنايي را از داشبوردش بيرون مي کشد و جلوي چشمانم مي گيرد.

- اين گوشي واست آشنا نيست؟

آب دهانم را قورت مي دهم. جسم صورتي نفرت انگيز را تکان مي دهد و مي گوید:

- حتي اگه خودش رو هم نشناسي، محتوياتش رو مي شناسي.

چشم از چشمش نمي گيرم.

- ستون پنجمت لو رفت!

چراغ سبز مي شود. خشمگين گوشي را روي صندلي عقب پرت مي کند و راه مي افتد. دستم را روي گلويم مي گذارم و از ترس به در مي چسبم.

شاه سفید، امیرحسین احتشام بود و من نمی دانستم!  
 بدجوري رو دست خوردم. آن قدر بد که زبانم بند رفته و نمی توانم حرف  
 بزنم. خالي خالي شده ام. خالي از هر توجیهي، هر منطقي، هر دليلي، هر  
 حيله اي، هر نیرنگي! آن گوشي صورتي راه فرار را از همه طرف بسته است!  
 تا خود رستوران سکوت مي کند. پياده مي شويم. محکم و جدي کنارم قدم  
 بر مي دارد. کنار مي کشد تا اول من وارد شوم. خنده ام مي گيرد از اين شام  
 مسخره دو نفره! گوشه دنجي مي نشينيم. نفسم از سنگيني نگاهش بريده.  
 سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-من مي رم دستامو بشورم!

نیشخندش آتشم مي زند.

-باشه. فقط فکر فرار به سرت نزنه!

من هم پوزخند مي زنم. حتي اگر در اوج درماندگي باشم، حتي اگر با اين  
 فضاحت کيش شده باشم، جا نمي زنم! چون هنوز مات نشده ام؛ هنوز  
 شاهم!

-اگه خيلي نگراني مي توني همراهم بياي!

منتظر جوابش نمي مانم. با حرص صندلي را به عقب مي رانم. از جا بر مي  
 خيزم و به سمت دستشويي مي روم.

به محض بسته شدن در، نفسم را آزاد مي کنم. دستان مشت کرده ام را دو  
 طرف روشويي مي گذارم و به چهره رنگ پريده ام خيره مي شوم. بغض  
 نشسته در گلويم، درد ناشي از بيماري را شديدتر کرده. اسفناک تر از آن،  
 مغز خاموشم است که تمام سيگنال هایش قطع شده و مرا اين طور

م\*س\*تواصل رها کرده! دست یخ زده ام را روی صورت گُر گرفته ام می گذارم و سعی می کنم که آرامش را حداقل به ظاهرم بازگردانم. چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم و از دستشویی بیرون می روم.

از دور صورت گرفته و درهمش را می بینم. قلبم فشرده می شود. در دلم زار می زنم: «نمی دارم این جور تموم شه. نمی دارم به این راحتی شکستم بدین. نمی دارم. نمی دارم!»

سر جایم می نشینم و از منویی که توی بشقابم گذاشته، غذایم را انتخاب می کنم. به محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند.

-نمی خوای حرف بزنی؟

با خونسردی چنگالم را توی کلم های سالاد فرو می برم و آرام می گویم:  
-ترجیح می دم صبر کنم تا حرفای شما تموم شه. فکر کنم هنوز کلی مطلب نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند.

-روزی که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به روی ما شرکت پخش بزنی، بهت شک کردم! مگه یه آدم چقدر می تونه ریسک پذیر باشه؟ وقتی تو یه محله، توی یه خیابون، دو تا سوپرمارکت فعال وجود داشته باشه، هیچ عقل سلیمی نمیداد اقدام به احداث سومیش کنه؛ چون دست زیاده. نمی صرفه. مگر این که یه ایده خیلی خاص و ناب تو سرش باشه که بتونه توجه مشتری رو جلب کنه و کسب و کار اون دو تایی دیگه رو

از رونق بندازه. این قانون تجارته. پس با این حساب، در مورد تو هم دو حالت بیشتر نبود. یا خیلی باهوش، یا خیلی احمق!

خم می شود و به صورتم زل می زند.

- سکوت کردم و منتظر موندم. خیلی دوست داشتم ببینمت. وقتی شنیدم اومدی، متین رو فرستادم سراغت. می خواستم ببینم چطور آدمی هستی.

لبخند غمگینی روی لبش می نشیند.

- چقدر اون روز به حرف هایی که به متین زده بودی خندیدم. خیلی خوشم اومد. بدجوری حالش رو گرفته بودی.

آه می کشد.

-فیلم اولین جلست رو سه بار دیدم. رقیب بودی، رقیب بودم، اما از تک تک حرفات، از لحن صحبت کردنت، از تسلط توی ارائه مطالب، از اعتماد به نفس و خونسردیت، از غرور و شخصیت، لذت بردم. نمی تونی تصور کنی چقدر به دلم نشست! جامعه ای که نهایت دغدغه اکثر دخترش طرح جدید لاک و مد لباسه، آدم با جنم و محکمی مثل تو که در عین زیبایی و آراستگی مثل یه مرد، یک تنه و مقتدرانه کارش رو جلو می برد، واقعا واسم قابل ستایش و احترام بود!

باز هم آه می کشد.

-روزی که اون جویری محکم و قاطع تو روی پدرم ایستادی و پیشنهادش رو رد کردی، تو دلم هزار بار تحسینت کردم. واسه عزت نفست و بیشتر از اون واسه هوش و سرشارت که توی جلسه پدرم رو حتی از من بهتر شناخته بودی! دوست داشتم بیشتر بهت نزدیک شم اما هنوز یه چیز واسم مجهول

بود. توي این شهر به این بزرگي، چرا ساختمان ما؟ چرا واحد رو به رويي  
 ما؟ چرا اسمي این قدر شبیه به اسم شرکت ما؟ چرا ما؟  
 احساس مي کنم پشت چشمانش یک بمب ساعتی وجود دارد که هر آن  
 ممکن است منفجر شود. تا به حال چشمانی به این خشمگینی ندیده ام!  
 -وقتي دوسه روز بعد از آشناییمون اون جورى م\*س\*ت و خراب باهام  
 تماس گرفتی، شکم بیشتر شد. نگرانت شدم. اصلا نمی دونم چطوری  
 خودم و رسووندم. صورت کبودت رو که دیدم و رفتم. گفتم الانه که سخته  
 کنی؛ اما عجیب تو تک تک حرکاتت هوشیاری رو حس می کردم. به  
 خصوص وقتی که از حموم بیرون اومدی م\*س\*تی از سرت پریده بود.  
 سعی می کردی خلافت رو نشون بدی اما خبر نداشتی اینی که داری  
 باهات بازی می کنی روزی صدتا مثل تو رو بازی می ده. پا به پات اومدم.  
 می خواستم بینم تا کجا می خوای از تظاهر من به سادگی سوء استفاده  
 کنی؛ اما شوکه شدم وقتی که فهمیدم بار اولت بوده. اصلا دنیا رو سرم  
 خراب شد. فکر می کردم قضاوت اشتباه بوده و تو واقعا تحت تاثیر  
 ا\*ل\*ک\*ل دست به اون کار زدی! اما خونسردی عجیب بعد از اون رابطه  
 مطمئنم کرد که یه چیزی هست. یه چیزی که تو به خاطرش به هر کاری تن  
 می دی و برای رسیدن بهش، به من احتیاج داری! پس برنامه کیمیا رو چیدم.  
 گفتم اگر بابت بایکوت شدن بیای پیش من و کمک بخوای، معنی اینه  
 که کارایی که کردی هدف دار بوده؛ اما تو باز همه معادلات منو به هم  
 ریختی. در موردش حتی حرفم نزدی!

غذایی را که جلوی دستش می گذارند با نفرت پس می زند و ادامه می دهد:

-خوب داشتی پیش می رفتی. یه جورایی قانع شده بودم که فقط به کارت فکر می کنی و شاید همه چیز به تصادف، یه اتفاقه. تا این که اون بیماریت پیش اومد و من یه شب تا صبح تو خونت موندم! اولش به خاطر این که یکی از فامیلات رو خبر کنم رفتم سراغ گوشت. می خواستم ببینم با کی بیشتر در ارتباطی و خیلی واسم جالب بود که نزدیک ترین فرد به تو هیچ اسمی تو گوشت نداشت. یه شماره، یکی که بهت اطلاعات می داد. اطلاعات ورود و خروج یه نفر که عجیب با ورود و خروج من همزمان بود و جالب تر از همه یکی از پیامها بود که ازت پرسیده بود تا کجا می خوای پیش بری و تو گفته بودی تا اتاق خوابش! شماره رو برداشتم. فرداش یه خط ایرانسل خریدم و در حالی که بین بچه ها راه می رفتم طوری که کسی متوجه نشه اون شماره گرفتم و گوشتی رو گذاشتم تو جیم و ستون پنجمت رو شناسایی کردم! هیچی نگفتم و اومدم خونت. همین دیشب، وقتی تو خوابت برد از گوشت به اون شماره اس ام اس دادم که حالم خیلی بده. زود خودت رو برسون! و منتظر نشستم. نیم ساعت بعدش اومد. منو که دید تقریباً از حال رفت. واسه تو یه یادداشت نوشتم و بردمش بیرون. همه چی رو واسم تعریف کرد!

به صندلی اش تکیه می دهد. دستانش را به سینه می زند و با پوزخند می گوید:

-فکر می کردم حریف قدر و کارکشته ای هستی. فکر می کردم قوانین بازی رو خوب بلدی. فکر می کردم باهوشی و ارزش سرمایه گذاری کردن رو

داري؛ اما همه چي رو خراب كردي. گند زدي به هر چي احساس خوب كه نسبت بهت پيدا کرده بودم!

سكوت مي كند. نگاهم به غذاهاي دست نخورده خشك مي شود. از اين همه حماقت خودم در عجبم كه چرا براي موبايلم پيسوورد نداشتم؟ كه چرا اس ام اس هاي مشكوك را پاك نكردم؟ كه چرا اين پسر به ظاهر آرام و متين را اين قدر دست كم گرفتم؟ لعنت به من كه امير حسين احتشام را نشناخته بودم!

سرم را بلند مي كنم. نگاه سردش به جايي پشت سر من دوخته شده است. رد نگاهش را مي گيرم. برمي گردم و، مي ميرم! صداي امير حسين از ناقوس مرگ ترسناك تر است.

-خوش اومدين خانوم جالايي. منتظرتون بوديم.

چيزي شبیه ناله از گلويم خارج مي شود.

-پريسا!

رنگ و رويش از من پريده تر است. با قدم هاي لرزان به ما نزديك مي شود و مي نشيند. توي دلم داد مي زنم: «تترس دختر. تترس! من اين جام».

نگاه امير حسين بين ما در گردش است. دستم را روي دست يخ کرده پريسا مي گذارم و آهسته مي گويم:

-خوبي؟

چشمانش دلخور است؛ غمگین و شاید شرمنده. به رویش لبخند می‌زنم.  
 سرش را پایین می‌اندازد. از این همه غمش خشمگین می‌شوم. دندان‌هایم  
 روی هم قفل می‌شوند. تند می‌شوم. تلخ می‌شوم. زهر می‌شوم.  
 -حرفات تموم شد یا هنوز ادامه دارد؟

دستانش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:  
 -خوبه. از موضعت کوتاه نمی‌آیی. تازه یه چیزی هم طلبکاری.  
 دستم را از روی دست پریسا بر می‌دارم و می‌گویم:  
 -اینو بذار بره. طرف حساب منم. بدهیامو خودم تسویه می‌کنم.  
 صدای بلند خنده اش توجه همه را جلب می‌کند.  
 -خیلی باید احمق باشم که از یه بچه رو دست بخورم. این خانوم الان حکم  
 سفته رو داره واسه من. یا یه چک سفید امضا. چطور ممکنه همچین سندی  
 رو از دست بدم؟

دندان‌هایم را روی هم می‌سابم. نفس عمیق کشیدن هم جواب نمی‌دهد.  
 تکیه می‌زنم. زانوهای لرزانم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم:  
 -چی می‌خوای؟

لبخند کجی می‌زند و می‌گوید:  
 -آها! حالا شد.

دستش را روی گردنش می‌گذارد و در حالی که به عمق چشمانم خیره شده  
 می‌گوید:

-اول بذار عواقب حماقتی رو که کردی، گوشزد کنم.  
 نیم‌نگاهی به پریسا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-این خانوم به سه تا پنج سال حبس و جریمه نقدی محکوم میشه و شما به شیش ماه تا یک سال زندان همراه با جریمه نقدی!

چشمک می زند. لعنتی!

-البته این خوش بینانه ترین حالتشه. یه وکیل درست و حسابی که بگیرم می تونم مجوز کارت رو هم لغو کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-قبلا گفته بودی چیزی واسه از دست دادن نداری. خب شاید زندان و بی آبرویی رو واسه خودت بپذیری اما این خانوم چی؟ واست مهم نیست؟

لعنت به من! لعنت به من!

دستم را مشت می کنم و روی میز می کوبم:

-بگو چی می خوای؟

چشمانش را تنگ می کند و سرش را جلو می آورد.

-قرار بود به ازای سهام شرکت ما واسمون کار کنی. فردا میای اون قرارداد رو امضا می کنی، اما این بار بدون هیچ چشم داشتی. از فردا تو نوکر بی حیره و مواجب امیرداروگستر می شی خانوم سایه موتمنی!

چشمان گرد شده پریسا توجهم را جلب می کند. نمی توانم حرف های امیرحسین را هضم کنم. چند بار تکرارش می کنم. با هر بار تکرار، فاجعه بیشتر و بیشتر خودنمایی می کند.

دست پریسا را می گیرم و از جا بلند می شوم. نمی خواهم سرازیر شدن اشکم را ببیند. لحن تهدید گرش متوقف می کند.

-فقط چهل و هشت ساعت وقت داري. زودتر تصميمت رو بگير.  
 با نفرت رويم را بر مي گردانم و در حالي كه دست پريسا را مي كشم از او و  
 جو مسموم اطرافش دور مي شوم. ناگهان چيزي جرقه مي زند. رو به پريسا  
 مي گويم:

-تو اين جا بمون.

محكم و مصمم به سمشش مي روم. دارد غذا مي خورد؛ با خونسردي.  
 لعنتي!

بسته كادو را از كيفم در مي آورم و روي ميز مي گذارم. در حالي كه لقمه  
 اش را مي جود، پرسشگرانه نگاهم مي كند. هنوز مي توانم پوزخند بزنم.  
 -اين كادو رو به خاطر تشكر گرفته بودم. مي توني فكر كنني اينم قسمتي از  
 اون نقشه هاي كشيده كه واست كشيدم.

سه تراول پنجاه توماني هم از كيف پولم بيرون مي كشم و روي ميز پرت مي  
 كنم و آرام مي گويم:

-نوش جان!

دوباره دست پريسا را مي گيرم و از رستوران بيرون مي زنيم. بغض كرده، مي  
 دانم. زمزمه مي كند:

-سايه؟

با تمام خشمم انگشتانش را فشار مي دهم و داد مي زنم:

-هيش! هيچي نگو. فقط منو برسون خونه!

بخاري را روشن مي كنم و با دست گلويم را ماساژ مي دهم. سپس سرم را و  
 بعد گردن خشك و دردناكم را.

- حالا چي ميشه سايه؟

کيفم را روي پايم جا به جا مي کنم و مي گويم:

- مدارکش چقدر قوي و محکمه؟

با بغض مي گويد:

- خيلي.

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

- خيلي يعني چقدر؟

با ترس نگاهی به صورتم مي اندازد و مي گويد:

- ايميلم رو چک کرده.

سرزنشگرانه نگاهش مي کنم و مي گويم:

- نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملي و شماره

پلاک خونه همسايه تون، پسورد ايميلت رو هم توي گوشت ذخيره کردی.

سرش را بالا و پايين مي کند. فرو رفتن ناخن هاييم را توي گوشت کف دستم

احساس مي کنم.

- پسورد گوشت رو کجا نوشته بودی؟

راهنما مي زند و گوشه خيابان مي ايستد.

- اونويادم بود ولي انقدر سرم داد زد، اين قدر قيافش تر سناک شده بود که

گفتم الانه که خونمو بريزه. ترسيدم سايه. خودم بهش گفتم.

نفسم را محکم بيرون مي دهم. گوشه لبم ناخودآگاه بالا مي رود. زمزمه مي

کنم:

-دور و بریای معتمد منو بین تو رو خدا!

مشتی به فرمان می زند و با صدای بلند می گوید:

-گند ا صلی رو خود جنابعالی زدی. وقتی یکی عین امیر حسین رو این قدر راحت تو خونت راه می دی و واسه هشدارای من تره هم خورد نمی کنی، همین میشه دیگه! بعد شم، تو که همیشه صدتا پُسورد واسه گوشت می داشتی و همیشه هم منو بابت حواس پرتی و حافظه ضعیفم مسخره می کردی. تو دیگه چرا؟

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

-راست می گی. آخرین باری که گوشتیم لاک شد و رو همون حالت هنگ کرد و مجبور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات روش، بدم فرمتش کنن، دیگه واسش پُسورد تعریف نکردم. چون به قول امیر حسین زیادی از خودم مطمئن بودم. این رود ستی که خوردیم تاوان حماقتای پیش پا افتاده و بچگانمونه.

سرش را روی فرمان می گذارد و می گوید:

-حالا چه بلایی به سرمون میاد؟

منهم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-دقیقا چکار می تونه بکنه؟

آهی می کشد و می گوید:

-تمام اطلاعات محرمانه انبار و شرکت رو که من از طریق ایمیل و است فرستادم چک کرده. دونه به دونه. اگه شکایت کنه، از طریق پلیس سایبری

حتي کامپيوتري که از طريقش اين ايميل ارسال و دريافت شدن پيدا مي شه. کافيه چهار نفرم عليه من شهادت بدن. کارم تمومه.

پلکم را با تمام قدرت روي هم فشار مي دهم.

-يه فکري کن سايه!

زمزمه مي کنم:

-برو خونه. خوابم مياد.

با بهت مي گويد:

-سايه!

کلافه رويم را به سمت پنجره مي چرخانم و مي گويم:

-نگران نباش. واسه تو اتفاقي نميفته!

چانه ام را مي گيرد و صورتم را بر مي گرداند.

-اون قرارداد رو امضا مي کنی؟

لبخندي به چهره مهربان و نگرانش مي زنم و مي گويم:

-فراموش کردي؟ من زانو نمي زنم!

صورتش باز مي شود.

-نقشه اي داري؟

چشمک مي زنم. نفس راحتی مي کشد و در حالي که استارت مي زند مي

گويد:

-تو ديگه كي هستي؟

چشم به چراغ هاي روشن و خاموش خيابان مي دوزم. من هماني ام که حتي فکرش را هم نمي تواني بکني!

نم اشک ناشي از سرما را از چشمانم مي گيرم. صورت رنگ پريده ام را توي آينه ماشين بازسي مي کنم و به خانه باز مي گردم. هنوز اول صبح است و من کلي وقت دارم. با آرامش صبحانه مي خورم و آرايش مي کنم. دقيق تر از هميشه، غليظ تر از هميشه و زيباتر از هميشه. امروز از آن روزهاست که هم از سفيدي پوستم لذت مي برم و هم از عسلي چشمانم. نه کرم برنزه کننده مي زنم و نه با آرايش از شدت رنگ چشمانم مي کاهم! امروز از همين سايه واقعي راضي ام! تپ رسمي هميشگي را مي زنم و به شرکت مي روم. كيفم را به تنم مي چسبانم و با اعتماد به نفس وارد دفترم مي شوم. با خوشرويي با همه سلام و احوال پرسي مي کنم و امين و فدائيي را به اتاقم مي خوانم.

چهره هر دو شاد و راضي است.

-خب چه خبر؟

فدائيي شروع مي کند.

-همه چي عاليه خدا رو شکر. کيميا پول فرمول رو به حساب ريخته و همکاري و حمايتش خيلي خوبه. چه وردي تو گوش اين پيرمرد خوندي که اين جوري مريدت شده؟

مي خندم و مي گويم:

-هيچي. فقط بهش نشون دادم که نمي تونه منو به خاطر سن و سالم، دست

کم بگيره. با يه کم بدجنسي و زيرآب زني، نظرش برگشت!

هر دو مي خندند. در چشمان فدائيي خيره مي شوم و بعد از چند ثانيه روي صورت امين زوم مي كنم.

-فراموش نكنين كه هر اتفاقي كه بيفته اين شركت بايد سرپا بمونه.

لبخند از لب هايشان پر مي كشد. به هم نگاه مي كنند. امين، مردد و نگران مي پرسد:

-چيزي شده؟

چشمانم را با آرامش باز و بسته مي كنم.

-نه، من حواسم هست. شما هم حواستون رو جمع كنين. كوچيكترين اشتباه نابودمون مي كنه. چوب خطمون پره. ديگه جا واسه خطا و سهل انگاري نداريم.

منشي وارد مي شود.

-آقاي احتشام اومدن.

مي دانم كدام احتشام را مي گويد. قلبم مي ريزد. تند مي گويم:

-مگه نمي بيني جلسه داريم؟

سرش را پايين مي اندازد و مي گويد:

-ميگن كارشون خيلي واجبه. نمي تونن صبر كنن.

برگه ها را از كيفم در مي آورم و توي جيب پالتويم مي گذارم. از جا بلند مي شوم و به سمت مجسمه شاه مي روم و كنارش، روبه پنجره مي ايستم. آرام مي گويم:

-بگو بياد تو!

امین و فدایی خارج می شوند و بوی دیوان لوچه توی اتاق می پیچد. می چرخم و دستم را روی تاج شاه می گذارم! تک تک اجزای چهره اش پر از پوزخند است اما من با آرامش به رویش لبخند می زنم و می گویم:  
-خوش اومدن. بفرمایین.

انتظار این برخورد را نداشته. از مکش می فهمم!  
صندلی را عقب می کشد و می نشیند اما من از کنار سیاه قدرتمندم جم نمی خورم. کاغذ A5 را روی میز سر می دهد و می گوید:  
-قرارداد رو آوردم که تا فردا بتونی حسابی مطالعش کنی.  
لبخندم را عمق می دهم و در سکوت نگاهش می کنم. برگه دیگری را بالا می برد و نشانم می دهد.

-اینم برگه شکایت نامه ست. می تونی تا قبل از این که تحویل مقامات بدمش، یه نگاهی بهش بندازی!  
خنده ام را کنترل می کنم. هر دو کاغذ نشان دار دولتی را از جیبم بیرون می آورم و می گویم:

-نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟  
کاغذها را به دستش می دهم.  
-البته اینا کپی. جای اصلشونم محفوظه.

تای کاغذ اول را باز می کند. رنگ از رویش می پرد. با دقت زیر نظرش می گیرم. تای کاغذ دوم را باز می کند. صورتش به سرخی خون می شود. نفس عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تاج شاه می گذارم. با خشم بلند می شود و به سمت می آید.

- فکر کردی می تونی این اراجیف رو ثابت کنی؟

دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم.

- گواهی پزشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه که فقط یک بار رابطه داشتم و همون یک بار منجر به از بین رفتن بکارتم شده. خوشبختانه، اون قدر وحشیانه عمل کرده بودی که دکتر پزشکی قانونی خشونت رو تایید کرد! نمونه برداری هم کردن. امروز رفتم جوابش رو گرفتم DNA. مردانه دیتکت (detect) شده. حتی یه تار از موها یا یه تیکه از ناخن می تونه ادعای منو ثابت کنه! الان فقط یه شکایت نامه احتیاجه که نمونش رو دادم خوندي.

نزدیکش می شوم؛ خیلی نزدیک. همچنان لبخند بر لب دارم.

- آگه ذره ای واسه آبروت ارزش فائلی، آگه دوست نداری دادگاهی بشه و اسمت نقل محافل بشه، آگه نمی خوای اعتبار و احترامی که جمع کردی زیر سوال بره، مثل بچه های خوب می ری تو اتاقت می شینی و دهنتم رو می بندی. از همین امروز، آگه مشکلی واسه پریسا پیش بیاد، مزاحمتی واسش ایجاد بشه، سرش درد بگیره، سرما بخوره، اسهال بشه، حال نداشته باشه، حوصلش سر بره، یا هر چیز دیگه ای، من تو رو مسئول می دونم و قسم می خورم روزگارت رو به سیاهی این مجسمه می کنم!

داد می زند:

- خیلی احمقی! با این کار آبروی خودت رو هم می بری.

قهقهه می زنم. دستم را روی لبه پیراهنش می کشم و می گویم:

-آبرو؟ تو هنوز باورت نشده که من چیزی واسه از دست دادن ندارم؟ تازه، من چه گ\*ن\*ه\*ی دارم؟ اوني که ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده، تويي نه من! وای! کي باورش میشه دکتر امیرحسین احتشام، فارغ التحصیل کمبریج انگلستان، مخ داروسازی کشور، کسی که این همه دختر واسش سر و دست می شکن، یه بیمار روانی باشه که آتیشش رو با ت\*ج\*ا\*و\*ز به دخترای بی پناه و بی کس خاموش می کنه؟ وای! چه آبروریزی ای! چطوری این بدنامی جمع می شه؟ آخ، طفلک پدرت!

فک منقبضش به خوبی ضربان شدت گرفته رگ هایش را نشان می دهد. با نفرت دستم را پس می زند و از اتاق بیرون می رود.

با تمام وجود نفس می کشم و برگه های ریخته شده روی میز را جمع می کنم و همه را دانه به دانه پاره می کنم. می خندم؛ با لذت، از ته دل! این بار، امیرحسین احتشام، کیش!

با اخم به لب های غرق خنده پریسا نگاه می کنم و می گویم:

-میشه بگی چي این قدر خنده داره؟

بریده بریده می گوید:

-تجسم قیافه امیرحسین!

ضربه ای به قفس پودی می زنم و چرتش را پاره می کنم. چهره شاکي و بداخلاقی خنده بر لبم می نشاند. زبانم را برایش در می آورم ولی او در کمال بی تفاوتی رویش را برمی گرداند و دوباره چشمانش را می بندد. انگشتم را از بین میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه عضلانی اش می زنم. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. دلم برای چرخش ۱۸۰

درجه گردنش ضغف مي رود. باز با نوک انگشتانم سینه داغش را نوازش مي کنم اما او نوکش را بيشتري بين پرهائيش فرو مي برد و با اين کار نشان مي دهد که علاقه اي به بازي با من ندارد!

-ول کن اون زبون بسته رو. چکارش داري؟ مگه نمي بيني حوصله نداره؟

از کاتر فاصله مي گيرم و خودم را روي مبل پرت مي کنم.

-اگه شبا به جاي آواز خوندن بخوابه، تو روز اين جوري عنق نميشه!

خنده بلندش، پودي را از جا مي پراند.

-اي بابا! مثل اين که يادت رفته اين طفلي جغده. آخه کدوم جغدي شبا رو

مي خوابه که اين دوميش باشه؟

با عشق به چرت زدنش نگاه مي کنم. صداي خرخر ضعيفي که از گلويش

بلند مي شود وجودم را غرق لذت مي کند!

-خدا رو شکر حداقل به نفر تو اين دنيا هست که تو دوشش داشته باشي و

اين جوري عاشقانه نگاش کني!

چشم از هيکل گرد و تپل پودي مي گيرم و به چشمان دلخورش خيره مي

شوم!

-مگه کسي به جز اين حيوون واسم مونده که دوشش داشته باشم؟

چند ثانيه نگاهم مي کند؛ پر از حرف، پر از سرزنش و بعد مايوس از نگاه

خالي من، چشم به زمين مي دوزد.

-قدم بعديت چيه؟

ذهنم را از این همه تنهایی که هر بار به شکلی به زندگی ام هجوم می آورد، دور می کنم.

-نمی دونم. فعلا که همه چی خراب شده.

-خراب؟ چرا؟ الان که بازی به نفع توئه!

پاهایم را توی شکم جمع می کنم.

-نه، من امیرحسین و توجه محبت آمیزش رو به خاطر اشتباهات احمقانم از دست دادم. آره، هدفم این بود که امیرحسین رو تو مشتم داشته باشم، اما نه این جور. نه با زور و ارعاب! اصلا دلم نمی خواست از اون گواهی استفاده کنم. چون از نظر من فقط یه مدرک بود برای روز مبادا، ولی طوری باشو گذاشته بود رو شاهرگم که واسه نجاتم مجبور شدم به این حربه متوسل شم. شاید به ظاهر برنده باشم اما از دست دادن دوستی و اعتماد امیرحسین و همین طور خروج تو از اون شرکت یه باخت خیلی بزرگه!

م\*س\*تقیم و تیز نگاهم می کند.

-خب حالا می خوای چی کار کنی؟

موهایم را چنگ می زنم و روی سرم جمع می کنم.

-بازی سخت تر شده. این همه زحمت کشیدم که امیرحسین رو حذف کنم، غافل از این که مغز متفکر پشت پرده و بازیگردان خودش. باید رو کارمون متمرکز شیم. می خوام فعلا از سیستم دفاعی استفاده کنم. تا اطلاع ثانوی حمله ای در کار نیست!

از جا بر می خیزد. کیفش را روی دوشش می اندازد و می گوید:

-من که حریف تو نمی شم. به حرفام که گوش نمی دی اما بازم تاکید می کنم. امیرحسین با پدرش متفاوت. آگه اون جورِی مقابلت گارد گرفته بود و می خوا ست اذیت کنه فقط به خاطر کلاهی بود که سرش گذاشته بودی. تاکتیکت رو در مورد اون عوض کن. نمی خوام پس فردا شرمنده اون و خداش بشی.

هه، خدا!

سرد نگاهش می کنم. دلم به گفتنش راضی نیست. هنوز راضی نیست؛ اما می گویم:

-خدا؟ آگه دیدیش سلام منو هم بهش برسون!

کوباندن در، اوج اعتراضش را نشان می دهد!

غروب دلگیر جمعه، با این حجم فزاینده ابرهای تیره، با این سرمای خشک و کشنده، با این زم\*س\*تان طولانی و ابدی، با این تنهایی جذام گونه، قلبم را تحت فشار گذاشته! احساس می کنم دست قدرتمندی روح و جانم را توی مشت گرفته و با تمام وجودش می فشارد! حتی جگدم هم حاضر به شکستن این سکوت وهم آور و دردناک نیست!

مقابل مینی بار شیشه ای می ایستم و بطری های رنگارنگ را بررسی می کنم. دستم را جلو می برم و پس می کشم.

چه فایده از م\*س\*تی وقتی که فراموشی و بی خبری نمی آورد؟

روی مبل دراز می کشم و چشمانم را می بندم. کلافگی فشار می آورد. کوسن را ب\*غ\*ل می کنم. فایده ندارد. پرتش می کنم. صدای شکستن

گلدان هم نمي تواند چشمان خسته ام را بگشايد. مي چرخم و سرم را توي درز بين پشتي و کفي مبل فرو مي برم. بغض هست انگار، اما اشک، نه! خودم را در آ\*غ\*و\*ش مي گيرم. دستم را نوازش وار روي بازوهاي برهنه ام مي کشم. گويي گول مي زنم قلب تنها و بي کسم را! دلم باور مي کند. لب برچيده و بغض کرده، به خواب مي روم!

مي خوابم تا وقتي که گرمای دستانم روي بازوهايم شدت مي گيرد! آنقدر که پوستم مي سوزد. دستم را بر مي دارم اما منبع حرارت هنوز به قوت خود باقي است، منبع نوازش هم! مغزم آرام آرام شروع به فعاليت مي کند و حس بويايي ام را به کار مي اندازد؛ ديوان لوجه! چشمانم به یک باره باز مي شوند. مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمي آورد. دستم را روي چشمم مي گذارم و مي چرخم. تنم در تماس با داغي بي حد جسمي است که خوب مي شناسمش. دستم را بر مي دارم و نيم خيز مي شوم. کنارم نشسته. لبخند بر لب و آرام! نفسم را برق تند چشمانش قطع مي کند! شومي هدفش را از نگاهش مي خوانم! عقب مي روم تا آن جا که مي توانم، اما دسته مبل سدم مي شود. تلاش بيهوده ام، لبخندش را عمق مي دهد! لب هايي را به زور از هم باز مي کنم.

-اين جا چکار مي کنی؟

مسخره ترين سؤال ممکن!

دستش را روي گونه يخ کرده ام مي کشد. چندشم مي شود. سرم را مي چرخانم. با خشونت چانه ام را مي گيرد و مجبورم مي کند توي چشمانش نگاه کنم. با نگاهش زجر مي دهد، شکنجه مي کند، هشدار مي دهد!

-از تهمت متنفرم. از نامردی خیلی بی شتر! رود ست خوردن از یه الف بچه  
داره اذیت می کنه!

سفیدی چشمانش به سرخی می گراید! سرم را تکان می دهم بلکه چانه ام را  
خلاص کنم اما فشار دستش روی استخوان های فکم، دادم را به آسمان می  
برد!

برق چشمانش خاموش می شوند!

-تو اون گواهی چی نوشته بود؟ ت\*ج\*ا\*و\*ز همراه با خشونت؟  
احساس می کنم ریشه تک به تک دندان هایم از لثه جدا می شوند! اشک در  
چشمم می نشیند! صورتش را جلو می آورد؛ خیلی جلو. جایی برای عقب  
رفتن ندارم. سوزش وحشتناکی در لب پایینم حس می کنم و بعد طعم  
خون! سرش را عقب می برد!

-گریه می کنی؟ حالا کتا معنی خشونت و ت\*ج\*ا\*و\*ز رو بفهمی! امشب  
به اون گواهی قلابیت، سندیت می دم سایه خانوم!  
با خشم اشک جاری شده روی گونه ام را پاک می کنم. هر چه می خواهد  
بشود، اما زانو نمی زنم! التماس نمی کنم!  
به استقامتم پوزخند می زند.

-خیلی روت زیاده بچه!

نفرت زبانه می کشد و غروری که توی وجود هر شاهی نهاده است!  
-اومدی این جا منو بترسونی؟ عذابم بدی؟ انتقام بگیری؟ مثلاً می خوای  
چی کار کنی؟ چی دارم که ازم بگیری؟ می خوای ت\*ج\*ا\*و\*ز کنی؟ د

یالا! معطل چي هستي؟ مي خواي بکشي؟ من از خدامه! بکش و راحتم کن! فقط زودتر کارت رو تموم کن و از این جا برو. نمي خوام ببینمت. نه تو رو، نه هیچ کس دیگه رو!

گرمي اشک اعصابم را بیشتر به هم مي ریزد. هر چه پاک مي کنم، تمام نمي شود این لعنتي مزاحم!

نگاهش خیره مانده به صورت تر و اشک هاي بي امانم! داد مي زنم:

-به چي نگاه مي کنی؟ زود باش دیگه!

لحظه اي از صورتم چشم بر نمي دارد. به سمتش هجوم مي برم و با مشت به بازویش مي کوبم.

-چته؟ چرا ماتت برده؟ يا کارت رو تموم کن يا گمشو برو بیرون!

مي زنم. تمام دردم را مشت مي کنم و بر جسم او فرود مي آورم. شانه هايم را مي گیرد. هنوز توان دارم. هنوز ضربه مي زنم. بازوانم را مي گیرد. فشار د ستش رmq از تنم مي برد. توي چشمانم خیره مي شود؛ چشمان گریانم، چشمان طوفاني و آزرده ام! نگاهش پر از ترحم است. حرصم مي گیرد. دندان هايم را روي هم مي سابم و دوباره مي غرم؛ اما قبل از خروج هر کلمه اي دستش را روي دهانم مي گذارد. کف دستش را گاز مي گیرم. چهره اش از درد فشرده مي شود. با هر دو دست هلش مي دهم.

-این جوري نگام نکن لعنتي. اگه مردی رو حرفت بمون. اگر نیستی از خونم برو بیرون.

هیجان زیاد، گلوي ملتهبم را کلاپس مي کند! لحظه اي نفسم تنگ مي شود. براي حفظ حیاتم سرفه مي زنم. براي حفظ حیاتم ناخودآگاه به دست

حریفم چنگ می زنم. ضربه محکمی که به پشتم می زند، راه نفسم را باز می کند. با ولع هوا را فرو می دهم. ته مانده توانم، با این بی نفسی از بین می رود! با پشت دست، رد اشک هایم را محو می کنم و با خستگی دراز می کشم. تنهایی، جانم را گرفته. مقاومتم را در هم شکسته. روحیه مبارزه ام را سرکوب کرده!

گونه ام را به دسته بل می چسبانم و خس خس کنان می گویم:  
-ولم کن امیر. حال خوب نیست. جنگ رو بذار واسه یه وقت دیگه. از این جا برو. خواهش می کنم!  
جواب نمی دهد. زمزمه می کنم:

-جمعه ها تعطیله. این یه روز رو بذارین به حال خودم باشم. این یه روز رو بذارین با خودم باشم. فقط همین یه روز بذارین که خودم باشم!  
نفس های عمیق او، اکسیژن مغز مرا هم تامین می کند! از گوشه چشم نگاهش می کنم. چشمان باهوش و متفکرش را به من دوخته!  
- به جای بازی کردن با من، حرف بزن. بگو کی هستی. چی می خوای؟  
شاید بتونم کمک کنم!

نه اشک هایم را باور کرده، نه اوج تنهایی و بدبختی ام را. سر و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم:  
-بزرگ ترین کمک اینه که تنهام بذاری!

خشمگین دستم را می گیرد و با یک حرکت هیکل نحیفم را به طرف خودش می کشد. استخوان ترقوه ام صدا می دهد. حتی آخ بلندم هم از خشونتش نمی کاهد.

-سایه! بهت هشدار می دم. دیگه منو بازی نده. چون دیگه گولت رو نمی خورم. اگه این جور اشک ریختن، ترفند جدیدته، باید بگم کور خوندي. یا همین الان می گی دردت چیه یا...

بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم:

-همون یا!

صورتش از شدت خشم یکپارچه خون می شود. با تمام قدرتش هلم می دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم. پشت سرم به شدت با دسته مبل برخورد می کند. نفسم قطع می شود و این بار برای زنده ماندنم هیچ تلاشی نمی کنم. صدای سایه، سایه گفتن امیرحسین، میان زمزمه های شبانه پدر گم می شود.

درد اگر سینه شکافد، نفسی بانگ مزن

درد خود را به دل چاه مگو!

استخوان تو اگر آب کند آتش غم

آب شو، آه مگو!

گوش به زنگ صدای در، روی تاب، توی حیاط نشسته ام. بوق های ممتد ماشین، خبر از آمدن پدر می دهد. با ذوق فریاد می زنم:

-سامان بیا. بابا اومد.

و خودم بال در می آورم و به سمتش پرواز می کنم. به محض گشودن در و دیدن دوچرخه قرمز، در آغوش پدر فرو می روم و مشتاقانه فرمان دوچرخه را از دستش می قاپم. زیباتر از این قرمز خوشرنگ، نگاه شفاف و پر محبت پدرم است. بابا! زمزمه می کنم: « بابا! » من فقط چند ساعت است که او را ندیده ام؛ اما چقدر این بابا گفتن، غریب و دور به نظر می آید. به اندازه سال ها، بابای نگفته دارم! به لبخندش لبخند می زنم. درد در سرم می پیچد. ناله می کنم:

-آخ بابا!

توی حیاط، با دوچرخه دور می زنم. مادر با شربت آلبالو بیرون می آید. پیراهن حریرش قرمز است. مثل دوچرخه من، مثل شربت آلبالو! نگاه پدر روی موهایی طلایی پر چین و شکنش می لغزد. صدایش را می شنوم:

-فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ!

صورت گلگون مادر را می بینم که هنوز از این نگاه های پدر، شرمزده می شود. مادر محبوب من، مادر زیبای من! از دامانش آویزان می شوم.

-چرا من شبیه تو نیستم؟ چرا همه می گن سایه شبیه خالشه؟ این بغض همیشگی من است. من با داشتن چشم های عسلی، موهایی طلایی و پوست سفید، شبیه مادرم نیستم. زیبایی وحشی و مثال زدنی او را ندارم. از مخموری چشمان و سرخی لبانش بی بهره ام. ناز صدا و اندام پر کرشمه او، استثنایی است. پدر می گوید: « مادرت استثناست! »

درد توي سرم کوران مي کند.

-آخ مامان!

دستم را روي سرم مي گذارم. همه چيز مي چرخد. سامان مي خندد.

-پاشو تنبل! کلي کار ريخته رو سرمون. تو هنوز خوابي؟

ضجه مي زنم.

-نمي تونم. سرم خيلي درد مي کنه.

دستش را روي پيشاني ام مي گذارد.

-تو مي توني سايه. بايد بلند شي. الان وقتش نيست.

انگار با پتک توي سرم مي زنند.

-آخ سامان!

نور چشمم را مي زنند. انگار توي يک تونل خلا افتاده ام. مي پيچم و مي

چرخم. صداها واضعند؛ اما ناآشنا!

-فقط مي خواستم بترسونمش. نمي خواستم اذيتش کنم. نمي دونم چرا اين

جوري شد!

-سايه تنهاست. هيچ کسو نداره. خدا رو خوش نمياد.

-چقدر عجيبه اين دختر. چقدر همه چيزش عجيبه.

-سايه تنهاست. هيچ کسو نداره. خدا رو خوش نمياد!

خدا! لب مي زنم: «خدا!» نور خاموش مي شود. ديگر نمي چرخم.

-آخ خدا!

زور مي زنم تا اين پلک هاي سنگين از هم باز شوند. نمي توانم گردنم را

بچرخانم. دستي صورتم را لمس مي کند. چشمان غمگين و مهربانش، پر

از رنجش، پر از پشیمانی، پر از درد است. سعی می‌کنم به یاد بیاورم. به مغز گیج و آسیب دیده ام فشار می‌آورم. آرام آرام پرده‌ها کنار می‌روند. با بغض می‌گویم:

- پس همه چیز خواب بود.

صدای مردانه اش توی گوشم می‌نشیند.

- چپ خواب بود؟

آه می‌کشم.

- بودن پدر و مادرم.

تخت از سنگینی اش فرو می‌رود. دستانش لحظه‌ای صورتم را رها نمی‌کنند. مقاومت نمی‌کنم! من تشنه، این محبت را پس نمی‌زنم!

انگشتش را روی پلک‌های بسته ام می‌کشد.

- بهتری؟

نیستم. بغض در صدا می‌شکند.

- پریسا کجاست؟

موهایم را، تار به تار، نوازش می‌کند.

- دیروقت بود. برادرش او مدد دنبالش. رفت!

زمزمه می‌کنم:

- برادرش؟ پویا؟

سرش را تکان می‌دهد.

پوزخند مي زنم. حتي نخواستہ مرا ببيند! باز پوزخند مي زنم. اگر اين مرد نبود، احتمالا تنها مريض بدون همراه اين بیمارستان، من بودم! سعي مي کنم بنشينم. کمکم مي کند و در همان حال مي گويد:  
-خيلي ترسوندیم. داشتم ديوونه مي شدم.

نگاهش نمي کنم. دلم حرف زدن نمي خواهد.  
-نمي خواستم بهت آسيب بزنم سايه. درسته عصباني بودم، اما نمي خواستم اذيت کنم.

دستي به برآمدگي پشت سرم مي کشم و مي گويم:  
-اگه مي خواستي آسيب بزني چي کار مي کردی؟  
نزدیکم مي آيد. قهوه اي چشمانش از هميشه روشن تر است. به زردی مي زند انگار!

-اين دفعه حاضرم خودمم باهات بيام پزشکی قانوني. هر چي بگي حق داري.

نگاهم را به تاريخي محض پشت پنجره مي دوزم و زمزمه مي کنم:

-سرم خيلي درد مي کنه.

بغض دوباره هجوم مي آورد.

-کاش پريسا نرفته بود.

دستانش را از زير ب\*غ\*لم رد مي کند و با يک حرکت سريع در آ\*غ\*و\*شم مي کشد. پيراهنش را مشت مي کنم. لبم را گاز مي گيرم؛ بلکه اين بغض نشکند. بلکه بيش از اين نشکنم، اما اشک است که مي ريزد. نه يک قطره و دو قطره، نه يک ثانيه و يک دقيقه! سيل وار! بي انتها! نبايد در اين آ\*غ\*و\*شم

بمانم. جایم این جا نیست، می دانم؛ اما التماس می کنم. به صدای سیاه التماس می کنم: «تا همین سپیده صبح بهم وقت بده. تا همین سپیده!»  
 سرم را بیشتر توی آ\*غ\*و\*شش فرو می برم. دستانش حمایت وار و بی پروا، تن سرما دیده ام را نوازش می کند و صدای آرامش، کنار گوشم، نجوای دلداري سر می دهد. سعی می کنم او را سامان فرض کنم، یا پدرم، اما نمی شود. صدای سیاه نمی گذارد. سرم را بالا می گیرم و توی چشمانش نگاه می کنم.

-منو ببر خونه. از بیمارستان متفرم!  
 با انگشتانش اشکم را پاک می کند و می گوید:  
 -باید تحت نظر باشی. حداقل تا فردا صبح!  
 درازم می کند و پتورا روی تنم می کشد. کنارم می نشیند و دستش را روی دستم می گذارد. صدای سیاه غلبه می کند. لبخند می زنم: «اگه پرستار بودی، حتما تو کارت موفق می شدی!»  
 او هم می خندد.

-تعداد شب هایی که بالا سرت بیدار بودم از دستم در رفته. یادم باشه  
 مرخص که شدی خشکه باهات حساب کنم!  
 توی چشمانش خیره می شوم. هنوز لبخند بر لب دارم.  
 آه، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق  
 که تو خود را نگری  
 مانده نومید ز هر گونه دفاع

زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی

چه نشستی غافل؟

کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی!

گرمای نصف و نیمه خورشید صبحگاهی، تلخی و تیرگی جمعه سیاه را  
محو می کند. سر درد همچنان ادامه دارد اما وقتی برای استراحت نیست.

نگاهی به امیرحسین که روی مبل گوشه اتاق خوابش برده می کنم و بلند می  
شوم. خوشبختانه سرم به دستم نیست. سرم گیج می رود. دستم را به دیوار

می گیرم و آرام قدم بر می دارم. کمد فلزی را باز می کنم و مانتو و شلوار و

شالم را بیرون می کشم و می پوشم. تیپ محشرم را از نظر می گذرانم و

لبخند می زنم. مانتوی سبز، شلوار راحتی، شال زرشکی و دمپایی ابری زرد!

از جیر جیر مبل می فهمم که بیدار شده. بدون این که بچرخم می گویم:

-شانس آوردی واسه خودت این جوری لباس ست نمی کنی!

کنارم می آید. با اخم های درهم گردنش را ماساژ می دهد و می گوید:

-کجا به سلامتی؟

شالم را روی موهایی به هم ریخته ام مرتب می کنم و می گویم:

-خودمم دارم به این فکر می کنم که با این تیپ خارق العاده کجا می تونم

برم.

بازویم را می گیرد.

-تا وقتی دکتر ویزیت نکنه جایی نمی ری!

به سمتش می چرخم و به صورت بداخلاقی نگاه می کنم.

-من تا رسیدن دکتر وقت ندارم. باید برم شرکت!

اخم هایش را غلیظ تر می کند.

-یا همین الان دونه به دونه لبها ساتو با لبها سای بیمارستان عوض می کنی، یا اینکه مجبور می شم خودم این کارو انجام بدم.

بی توجه به حرفش، کیفم را روی دو شم می اندازم. با عصبانیت کیف را از دستم می کشد. شالم را بر می دارد.

-جهت اطلاع؛ من وقتی از خواب بیدار می شم به طرز وحشتناکی بداخلاقم. اصلاً هم حوصله ناز کشیدن و ادا و اطوار ندارم. عین بچه آدم برو بشین رو تخت و با اعصاب منم بازی نکن، وگرنه مجبور می شم از روشای دیگه استفاده کنم!

معترضانه می گویم:

-امیر!

با بی حوصلگی دستم را می کشد و به سمت تخت می برد.

-تا دکتر ویزیت نکنه از این در بیرون نمی ری.

-من باید برم شرکت.

اولین دکمه مانتویم را باز می کند و می گوید:

-بشین بابا. همچین میگه شرکت، هر کی ندونه فکر می کنه رییس مایکرو سافته!

دستش را می گیرم و توی چشمانش خیره می شوم.

-امیر! چرا متوجه نمی شی؟ باید برم. حالمم خوبه.

دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

- تو چرا متوجه نمي شسي؟ داروهاي قبليت رو درست استفاده نكردي.  
سینوس هات، ریه هات، گلوت، همه پر از چركن! نمي بيني كه چقدر غير  
طبيعي داغي؟ تو چطور آدمي هستي كه با اين حالت مي توني سر پا بایستی  
و به كار فكر كني؟

كلافه مي شوم. از اين كه دركم نمي كند. از اين كه نمي فهمد مسكن من آن  
شرکت است!

- دكتر بايد عكسات رو ببينه، دارو واست بنويسه. بايد مطمئن شيم اون مخ  
نداشتت، مشكلي نداره! بعدش مي ريم خونه، صبحونه مي خوريم. مي  
خواييم. استراحت مي كنيم. فردا هم مي ريم شرکت. او كي؟  
با حرص شالم را از دستش مي گيرم. گلوله مي كنم و روي تخت مي كوبم.  
لبخندي كه روي لبش مي نشيند، سريع رنگ مي بازد. از يخچال آب  
پرتقالي بيرون مي آورد و به دستم مي دهد و در حالي كه با دقت زير نظرم  
گرفته، مي گويد:

- ديشب، اين برادر دوستت ... چي بود اسمش؟ آها! پويا! خيلي نگران  
بود. اين خرت و پرتا رو هم اون خريد!

چيزي آن پايين، درست توي عميق ترين قسمت دهليز چيم، تكان مي  
خورد! مردمكم مي لرزد، اما خودم را حفظ مي كنم!  
آب پرتقال را ذره ذره مي خورم و مي گويم:

- هر دوشون رو از بچگي مي شناسم. يه جورايي با هم بزرگ شديم. درست  
مثل خواهر و برادر!

روي مبل مي نشيند و دست هاش را از دو طرف مي كشد و پاي راستش را  
روي پاي چپ مي اندازد.

-خواهر و برادر؟

تيز است. اين پسر خيلي تيز است!

بطري لامپي شكل را روي ميز مي گذارم و براي عوض كردن لباسم از جا  
بلند مي شوم و با خونسردي مي گويم:

-از آدمي كه سينوس و ريه و گلوش پر از چركه، اين قدر سوال نمي پرسن.  
حالا هم لطفا برو بيرون. مي خوام لباسم رو عوض كنم.

سرش را عقب مي دهد و مي خندد.

-يعني الان روت نميشه جلو من لباس عوض كني؟

داغي شرم زير پوستم مي دود.

-نخير. مي ترسم تو يه وقت زياديت بشه.

بلندتر مي خندد و بر مي خيزد.

-باشه. راحت باش.

د ستش را روي دستگيره مي گذارد. نگاه شيطانش را به صورتم مي دوزد و  
مي گويد:

-فقط بازم جهت اطلاع؛ همين نيم ساعت پيش كه داشتين لباس عوض مي  
كردين، بنده بيدار بودم!

در يك چشم به هم زدن، دمپايي زردم را در مي آورم و به سمتش پرتاب مي  
كنم. جا خالي مي دهد و قهقهه زنان از در خارج مي شود.

چشمانم به در بسته شده خیره مي ماند. زهرخند، تمام صورتم را فرا مي گيرد. سايه ي امروز، همان شاه سايه هميشگي است!

از خروج اميرحسين كه مطمئن مي شوم به بازوي پريسا چنگ مي زنم. آخس بلند مي شود. خشمگين نگاهش مي كنم. بهت زده مي گويد:

-چرا اين جوري مي كني؟

-ديشب به اميرحسين چي گفتي؟

ابرويش را بالا مي دهد و مي گويد:

-تترس بابا. چيزي نگفتم.

فشار دستم را بيشتر مي كنم.

-مطمئني؟

چهره اش در هم فشرده مي شود.

-خل شديا. چي بايد بهش بگم؟ گفتم تويه تصادف خونوادت رو از دست

داداي. همين.

دستش را رها نمي كنم.

-ديگه چي؟

-گفتم فقط به خاطر اين كه زودتر به اون نقطه اي كه مي خواي، برسي، پات

رو تو كفش اونا كردي.

پوزخند مي زنم و ولش مي كنم.

-باور كرد؟

دستش را مي مالد و با اخم مي گويد:

- معلومه که نه، ولي اون قدر بابت شرايط زندگيت متاسف بود که گير نداد.  
 آخه تادلت بخواد پياز داغش روزياد کردم. خيلي ناراحت شد.  
 سرم را تکان مي دهم و مي گويم:  
 - به اين راحتيا دست بردار نيست. شک نکن.  
 شالم را روي سرم مي اندازم و از تخت پايين مي روم. دستش را به ستم  
 دراز مي کند و مي گويد:  
 - بذار کمکت کنم.  
 دستش را پس مي زنم و با بدخلقي مي گويم:  
 - خودم مي تونم. سرطان که ندارم.  
 بي توجه به حرفم زير بازويم را مي گيرد و مي گويد:  
 - کل بدنت عفوني شده. از سرطان بدتره. مي فهمي؟  
 بازويم را بيرون مي کشم و مي گويم:  
 - من کل زندگيم عفونته؛ اين که چيزي نيست.  
 صداي مردانه و محکمي از پشت سرم مي گويد:  
 - واسه زندگيتم يه فکري مي کنيم. فعلا جسمت مهم تره.  
 مي چرخم و به صورت غرق در اخم اميرحسين نگاه مي کنم. دستانش را  
 توي جيبش فرو مي کند و چند قدم جلو مي آيد.  
 - شايد درست نباشه بگم، ولي از بس لجبازي چاره اي ندارم. دکتر گفت  
 اگه عفونت کنترل نشه ممکنه مننژيت شي و بري تو کما. ممکنه به نخاعت  
 بزنه. تازه معتقده که بهتره تو بيمارستان بستري و تحت نظر باشي.

چشمانم را براي اطمینان باز و بسته مي کنم و مي گويم:

- اين دکترا که به جز غلو کردن کار ديگه اي بلد نيستن. وقتي من مي تونم رو

پام وایسم يعني حالم خوبه و مشکلي ندارم!

نزدیک تر مي شود. آشفته گي عمدي موهايش چهره اش را جذاب تر کرده.

- تو واقعا متوجه حال خرابت نمي شي؟

به فکر مي روم. به جز سوزش وحشتناک گلو، سنگيني در قفسه سينه، تنفس

سخت و پر از زجر، درد در هنگام بلع، بي اشتهايي و تب و لرز مداوم و

لرزش و ضعف در تمام بدن، مشکل خاصي ندارم!

سرم را تکان مي دهم.

- من خوبم. اگه از اين بیمارستان نجات پيدا کنم بهترم مي شم!

در نگاهش نمي دانم چي ست. تعجب، ترحم يا تحسین. هر چه که هست

دوست ندارم. كيفم را از دست پريسا مي قايم و در حالي که سعي مي کنم

بي حالي ام به چشم نياید مي گويم:

- کي منو مي رسونه خونه؟

پريسا دستش را روي بازويم مي گذارد.

- بریم. پويا تو ماشين منتظره.

با جمله دومش، پاهایم به زمین مي چسبند. دودل نگاهش مي کنم. با نگاه

التماسش مي کنم. من و من مي کنم اما او د ستم را مي کشد. اميرحسين

راهمان را سد مي کند. اخم هايش همچنان در هم است اما از چشمانش

شیطنت مي بارد.

- من مي رسونمش. شما تشریف ببرين.

پریسا خشمگین و عصبی می گردد.

-چقدر هم که شما قابل اعتمادین! هر بار با شما بوده یه بلایی سرش اومده.  
اصلا مگه شما کار و زندگی ندارین؟ چي مي خوانين از جون اين دختر  
بيچاره؟

گره ابروهایش یکی یکی باز می شوند. انگار همه چیز برایش یک تفریح  
خوشایند است. دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد.  
-بیخشید. قصد جسارت نداشتم ولی به نظرم بهتره انتخاب وسیله نقلیه رو  
به عهده سایه بذاریم.

چشمان براقش را به من می دوزد و می گوید:

-ها سایه؟ چي مي گي؟

قطعا تحمل یکی از اعضای خانواده احتشام آسان تر از بودن با پویاست.

سعی می کنم لبخند بزنم.

-من با امیر می رم پریسا جان.

با نگرانی می گوید:

-ولی سایه...

می خندم.

-نترس. ما بزبون همو می فهمیم. نهایشش دو باره یکیمون رو روی همین

تخت ملاقات می کنی!

سرش را با تاسف تکان می دهد و می رود.

امیرحسین دستش را دور کمرم حلقه می کند و زیر گوشم می گوید:

-یکي طلب من!

سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي کنم. گردنش را کج مي کند و مي گويد:

-از دست پويا نجات دادم!

همزمان بخاري و ضبط را روشن مي کند. موزيک لايت بي کلام، همراه گرمای مطبوع و دلچسب ما شين و برف هاي ريزي که مثل نمک بر سطح شهر پاشيده مي شود، دلم را، ذهنم را، روحم را به دوردست ها مي برد. به یک شب رویايي. شبی که عشقم را توي کلامم ريختم و به پويا بله گفتم. نه یک بار، هزار بار بله گفتم! نه براي یک لحظه، براي کل عمرم بله گفتم! حلقه الماس نشان نامزدي را بر دستم نشاند و همزمان سرانگشتانم را ب\*و\* سيد! هنوز از گرمای آن ب\*و\* سه ها داغم! هنوز از تب آن شب مي سوزم! هنوز مي سوزم. مي سوزم!

-راحتي؟

تکان مي خورم. پلک مي زنم! واقعيت، بي رحمانه و خشمگين بر جانم تازيانه مي زند. به صاحب صدا نگاه مي کنم. پلک مي زنم! هر چند دردناک، اما عميق نفس مي کشم.

-آره، ممنون!

از آينه پشت سرش را مي پايد و مي گويد:

-مي خواي بريم يه چيزي بخوريم؟

موبايلم را از كيفم در مي آورم و تماس هاي از دست رفته ام را چک مي کنم.

-نه، گرسنه نيستم. دلم يه دوش آب گرم مي خواد. بوي بیمارستان مي دم!

لبخند مي زند و مي گويد:

-باشه!

نگاهم را بين تک تک اجزاي صورتش مي چرخانم. اي کاش مي توانستم  
فکرش را بخوانم.

-امير؟

راهنما مي زند و مي پيچد.

-بله؟

انگشتم را روي اسکرين گوشي ام مي کشم.

-هيچي!

لبخندش عميق تر مي شود.

-مطمئنني هيچي؟

سرم را بالا و پايين مي کنم.

-يعني نمي خواستي عذر خواهي کني؟

عطرش را نفس مي کشم.

-اون که چرا. ببخش که مي خواستم بکشم!

مقابل خانه ام مي ايستد. ضبط را خاموش مي کند. کيسه داروهايم را از

داشبورد در مي آورد و روي پايم مي گذارد و مي گويد:

-بعدا صحبت مي کنيم؛ مفصل. مثل دو تا آدم بالغ، بدون دعوا و کتک

کاري. فعلا سلامتيت واجب تره.

کیسه پلاستیک را مشت می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. دستش را روی دستم می‌گذارد.

- برو خانوم. من باید برم شرکت. میام بهت سر می‌زنم.

توی دلم عروسی است! دستگیره در را می‌گیرم. بازویم را می‌گیرد. با تعجب نگاهش می‌کنم.

- فکر نکن بی‌خیالت شدم. زود خوب شو. حالا حالاها باهات کار دارم! بی‌توجه به قلب ضربان گرفته ام می‌گویم:

- من جای تو باشم صبر نمی‌کنم. شیر حتی اگه پیرم باشه، بازم شیره!

لبخندی به قهقهه اش می‌زنم و پیاده می‌شوم!

نمی‌دانم. نمی‌دانم که چند چندیم!

تمام درد و ناراحتی و خشمم را توی صدایم می‌ریزم و با صدای گرفته و خش دارم داد می‌زنم:

- انگار فراموش کردی مسئول فنی این جا تویی. همه تورو به رسمیت می‌شناسن. من فقط مدیرعاملم و نظارت می‌کنم. خودت برو و با دست پر برگرد.

امین، پرونده را روی میز می‌کوبد و می‌گوید:

- عزیز من. تو دعوتنامه اسم تورو آوردن. زشته اگه نیای. مدیر عاملشونم هست.

از جا بلند می‌شوم و در حالی که توی آینه دستی، خودم را بررسی می‌کنم می‌گویم:

-وقتي بدون هماهنگي با من قرار ملاقات مي دارين، نتيجش اين ميشه. من با احتشام جلسه دارم. نمي تونم بيام. فدائي رو به عنوان نماينده من با خودت ببر.

و بي توجه به غرغرها و اعتراض هايش از اتاق بيرون مي زنم. قرار ناهار با اميرعلي احتشام، فرصتي ست كه از دست نخواهم داد!  
با دیدن فضاي رويايي و شيك رستوران لوشاتو، به دست و دلبازي احتشام احسنت مي گويم. خرامان و آهسته به ميزش نزديك مي شوم. موهاي جو گندمي اش زير نور چلچراغ برق مي زند. به احترامم بر مي خيزد و صندلي را براي من جلو مي كشد. تشكر مي كنم و مي نشينم.

-جاي زيباييه!

تبسم خواستني اش لحظه اي صورتش را ترك نمي كند.

-مكان زيبا، براي پذيرايي از يك خانوم زيبا!

به تعارفش لبخند مي زنم.

-انگار كسالتون تشديد شده. صداتون خيلي گرفته. صورتتون هم ملتهبه!

با افسوس سر تكان مي دهم و مي گويم:

-بله متاسفانه. از قرار يه عفونت گسترده سيستم تنفسيم رو درگير کرده. كلي

قرص و آمپول واسم نوشتن ولي هنوز مشكل پا برجاست.

نگاهش رنگ نگراني مي گيرد.

-اين كه خيلي بده. چرا بيشتر استراحت نمي كنين؟ اين قضيه مي تونه

خطرناك باشه.

در دلم به این بازیگر قهار می خندم.

- فرصتی واسه استراحت ندارم. همین الانشم کلی عقبم. بگذریم! گفته بودین یه گفتگوی دوستانه. خب من در خدمتم.

دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

- بهتر نیست اول ناهار بخوریم؟

نیم نگاهی به منو می اندازم و می گویم:

- می تونیم حین غذا خوردن صحبت کنیم. چون من یه قرار دیگه هم دارم که باید بهش برسم!

چشمان روشنش را به صورتم می دوزد و می گوید:

- موفقیتاتون تو این زمان کم تحسین برانگیزه و جای تبریک داره. قبلا هم اینو گفتم. ما می تونیم دشمنی کنیم، رقابت کنیم و انرژیمون رو برای تخریب نفر مقابل هدر بدیم. از طرف دیگه، می تونیم همکاری کنیم، تعامل کنیم و با رفاقت پیش بریم و به هدف مشترکی که داریم برسیم.

قرصم را از کیفم بیرون می آورم و با لیوانی آب می خورم. بی تفاوت و خونسرد می گویم:

- همون طور که خودتون گفتین، این حرفا تکراریه. من بابت همکاری با شما یه پیشنهاد داشتم. اگه موافقین، می تونیم صحبت کنیم؛ در غیر این صورت خیر!

او هم کمی آب می خورد.

- صادقانه بگم که من حاضرم قیمت ذکاوت شما رو بپردازم و قسمتی از اون فرمول رو به دست بیارم. این دارو وقتی به مرحله تولید برسه کلی سر و صدا

مي کنه و مي تونه صادرات پر رونقي داشته باشه. در اون صورت چندین برابر مبلغی که به شما پرداخت کردم سود می کنم. همه اینا به کنار، من مطمئنم شما و تیمتون با ایده های نابي که دارین بازم می تونین همچین فرمولایی بسازین. خب، این یعنی یه تجارت پر سود! بنابراین من حاضرم شرط شما رو قبول کنم؛ اما یه مشکل وجود داره!

می دانم مشکل چیست اما می پرسم.

-چه مشکلي؟

دستش را توي موهاي خوش رنگش فرو می کند و می گوید:

-امیرحسین! تا همین چند روز پیش موافق صد در صد همکاری با شما بود اما نمی دونم چي شده که کامل نظرش برگشته و به شدت مخالفت می کنه! معتقدکه که حفظ استقلال شرکت از همه چي مهم تره!

لعنتي! دستم را زیر میز مشت می کنم اما همچنان لبخند بر لب دارم.

-خب در این صورت موضوع منتفیة. بدون رضایت ایشون نمیشه کاری کرد! صورتش را نزدیک می آورد. آن قدر که هرم نفسش، پوست تبارم را آتش می زند. نگاه کردن در این چشم ها سخت است. عذاب آور است، اما این عذاب را به جان می خرم و خیرگی نگاهش را تحمل می کنم.

-واسه من درآمدزایی شرکت در اولویته.

ابروهایم را بالا می دهم. شیطان وجودش در چشمانش لانه می کند. صدایش انگار از اعماق جهنم به گوش می رسد.

-فکر می کنی بتونی راضیش کنی؟

دهان باز مانده ام را سریع می بندم.

-من؟

لبخندش ابلیس را تداعی می کند.

-کنفرانس ترکیه فرصت خوبیه. جای تو باشم از دستش نمی دم!

چیزی در سرم جرقه می زند. این پدر برای رسیدن به خواسته هایش، به پسرش هم رحم نمی کند!

دقیقا هفت ساعت است که توی ماشینم نشسته ام و فکر می کنم. این صفحه به هم ریخته شطرنج، کلافه ام کرده. عصبی ام کرده. ضعیفم کرده. این جدال نابرابر با دو شاه سفید نگرانم کرده. همه چیز آن طور که من فکر می کردم و می خواستم پیش نرفت. من شرافتم را برای بردن این بازی وسط گذاشتم و به راحتی باختمش. ارزشمندترین گوهر وجودم را برای هیچ باختم؛ اما با یک اشتباه دستم رو شد و فرو ریختم. اکنون منم و دست هایی خالی، برای مقابله با دو مرد کارکشته و حرفه ای! منم و شاید ها و اماها و اگرها؛ که اگر یکی خلاف آن چه که می خواهم بشود، مات شدنم حتمی است! فرصتم اندک و کارم بسیار است! کارم بسیار و توانم...

گوشی ام را بر می دارم و به خط جدید پریسا اس ام اس می دهم.

-آدرس خونه امیرحسین؟

خبر دارم که م\*س\*تقل زندگی می کند اما کجایش را نمی دانم! تمام تنم خشک شده. آینه ما شین را روی صورتم تنظیم می کنم و از التهاب شدید صورتم وحشت می کنم! اس ام اس رسیده را می خوانم و استارت می زنم. درد طاقت فرسای سرم، امانم را بریده! یک ساعت بعد درست مقابل خانه

اش توقف مي كنم! پياده مي شوم و دستي به پالتوي نيمه چروكم مي كشم.  
 كيفم را در يك دست و موبايلم را در دست ديگر مي گيرم و مصمم به  
 سمت برج زيباي آجرنما قدم بر مي دارم. زنگ واحدش را مي زنم. انتظارم  
 زياد طول نمي كشد. صداي متعجبش را مي شنوم.

-سايه!

در را باز مي كند. وارد لابي باشكوه مي شوم و بي توجه به دكوراسيون و  
 مبلمان منحصر به فردش م\*س\*تقيم آسانسور را نشانه مي روم و تا زماني  
 كه صداي گرمش را كنار گوشم مي شنوم چشمانم را مي بندم!

-خوش اومدي!

به زحمت لبخند مي زنم. حرف زدن براي من سخت است! در را پشت سرم مي  
 بندد. از راهروي باريكي مي گذرم و به هال مربعي وسيعي مي رسم. تركيب  
 دل انگيز سفيد و سورمه اي خانه اش مسحورم مي كند. دست به سينه  
 مقابلم مي ايستد. تعجب همچنان در چهره اش موج مي زند.

-خوبي؟

چشمانم را باز و بسته مي كنم.

-صورتت سرخ سرخه. بشين يه چيزي واست بيارم بخوري!  
 روي كاناپه سفيد مي نشينم و با انگشتانم تيغه بيني ام را ماساژ مي دهم.  
 بوي خوش قهوه، حس اندك بويابي ام را تحريك مي كند. رو به رويم مي  
 نشيند و پرسشگرانه نگاهم مي كند. به زور لب هاي من را از هم باز مي كنم.  
 -بيخش كه سر زده اومدم و مزاحمت شدم.

به پشتي تکیه مي دهد و دستانش را روي دسته هاي مبل مي گذارد. تي شرت جذب و آستین کوتاه مشکی و گرمکن همرنگش را بر تن دارد.

-مزاحم نیستی. فقط خیلی تعجب کردم. آدرس این جا رو از کجا آوردی؟  
فنجان را به لبم نزدیک مي کنم و مي گویم:

-از جاسوسم گرفتم!

بین ابروهایش خط مي افتد.

-فکر مي کنم آبروریزی و زندون رفتن، به گرفتن حال تو و جاسوست مي ارزید!

قهوه را سر مي کشم. تلخی اش اذیتم مي کند. با دست گلویم را مي مالم و  
مي گویم:

-مرسی بابت قهوه. بازم ببخشید که مزاحمت شدم.

بلند مي شوم و کیفم را دنبال خودم مي کشم. مقابلم مي ایستد و با همان  
اخم هاي پر رنگ مي گوید:

-چه زودم بهش بر مي خوره. کجا مي خوای بری حالا؟

نگاه بي فروغ و رو به خاموشی ام را به صورت اصلاح کرده و خوش بویش  
مي دوزم و مي گویم:

-نباید مي اومدم این جا. در شرایطی که تو همه کارای منو حق و نیرنگ مي  
بینی اومدنم به این جا اشتباه بود!

یک قدم به چپ بر مي دارم و از سد تنش عبور مي کنم. دستش روي بازویم  
مي نشیند. به طرفش کشیده مي شوم. کمی تلو تلو مي خورم و با برخورد به

سینه اش متوقف می شوم. کیفم را می گیرد و روی مبل پرت می کند.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

-لپات گل انداخته. تبتم که بالاست. داروهات رو خوردی؟

سرم را تکان می دهم.

-آره، خوردم. حالم خوبه. فقط می خوام باهات حرف بزنم. بدون دعوا،

بدون کتک کاری!

بازویم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. نگاهش دوباره مهربان شده اما

اخم هایش همچنان درهم است.

-حرف زدن بمونه واسه وقتی که حالت خوب شه. بدنت داره می لرزه.

حداقل دو درجه تب داری. صدات در نمیاد. من واقعا از این سخت جونیت

در عجبم! نمی تونم این لجبازی با سلامتی تو درک کنم!

بی اجازه من کیفم را باز می کند و نایلون داروها را بیرون می آورد. دو عدد

کدئین به دستم می دهد و می گوید:

-بخور تا تشنج نکردي!

به زور قرص ها را فرو می دهم. می خواهد بلند شود. میچش را می گیرم.

-امیر، بشین. باید حرف بزنیم.

کنارم می نشیند. انگشتش را روی نبضم می گذارد و می گوید:

-سایه خانوم، در حال حاضر وظیفه انسانی من حکم می کنه که به جای کار

و رقابت، نگران زندگی تو باشم. تو هنوز شدت خطر رو نفهمیدی. من

موندم با چه قدرتی سرپایی؟ ها؟ با چه قدرتی؟

بازویش را چنگ می‌زنم و می‌گویم:

-هیچی نگو. فقط گوش بده.

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و بدن منقبضش را روی مبل‌ها می‌کند. کج می‌نشینم و به نیم‌رخ بی‌حوصله‌اش خیره می‌شوم. از گوشه چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-بگو دیگه. منتظرم!

کلمات و جملات را پشت سر هم توی ذهنم ردیف می‌کنم. اگر این درد گلو اجازه حرف زدن بدهد. اگر این سر درد اجازه تمرکز بدهد. اگر این بی‌حالی توان لب باز کردن بدهد!

-می‌خوام بگم، حق با توه. من کثیف بازی کردم!

پوزخند می‌زند و نگاهش را از من می‌گیرد.

می‌لرزم اما گرما کلافه‌ام کرده. شالم را روی شانه‌ام می‌اندازم.

-حق با توه. من با نیت نابودی شما جلو اومدم!

هر دو دستش را پشت سرش قلاب می‌کند.

-و هنوزم اگه بتونم از هیچ کاری واسه ضربه زدن به شما و شرکتتون دریغ نمی‌کنم!

ابرویش را بالا می‌دهد و با تمسخر نگاهم می‌کند!

-ولی با تو بازی نکردم!

به زور خنده‌اش را کنترل می‌کند.

-اگه بار اولم نبود می‌تونستی همچین فکری بکنی ولی همه دخترا، حتی بدترینشون، دوست دارن بار اول رو با کسی که دوستش دارن سر کنن. من

اگه مي خواستم از جسمم واسه رسيدن به اهدافم استفاده کنم خيلي وقت  
پيش اين کار رو کرده بودم!

نفسش را بيرون مي دهد و چشمانش را مي بندد.

-آره. درسته که روز بعدش از اين قضيه عليه تو استفاده کردم اما تا قبل از  
اون هيچ درکي از موقعيتمون نداشتم و در ضمن، نمي خواستم از اون  
گواهي استفاده کنم. واسه نجات پريسا مجبور شدم!  
دستم را روي بازویش مي گذارم.

-مي توني باور نکني. مي توني فکر کني اينها همش باز يه ولي اينو بدون  
طرف حساب من تو نبودي. هنوزم نيستي. من نمي خواستم تو رو درگير  
کنم؛ خصوصا با اون همه لطفی که در حقم کردی. نمي خواستم بازيت  
بدم. نمي خواستم ازت استفاده کنم. من اصلا تا قبل از اين که ببينمت نمي  
شناختمت. از وجودت خبر داشتم اما فکر مي کردم هنوز از انگلستان  
برنگشتي. باور کن که توي برنامه ريزي هاي من جايي نداشتي. باور کن  
امير.

چشم مي گشايد. پوزخندش تمام صورتش را گرفته. کمرش را از مبل جدا  
مي کند و چشم در چشم من مي نشيند. مردمکش را روي تک تک اجزاي  
صورت من مي چرخاند.

-باشه، باور کردم!

سرم را پايين مي اندازم. آه مي کشم و مي گويم.

-باور نکردی! مهم نیست. دلم می خواست اینا رو بگم. نه به خاطر تو، به خاطر خودم!

شالم را روی سرم می کشم و قصد رفتن می کنم. دستش را روی پایم می گذارد. گره ابروانش هر لحظه بیشتر می شود!

-چرا می خواهی ما رو نابود کنی؟

نابود را کشدار و غلیظ می گوید.

-چرا با پدرم دشمنی؟

این بار من خودم را رها می کنم و چشمانم را می بندم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-چون پدر تو، قاتل برادر منه!

چشمانش از شدت تعجب گرد می شوند. چند ثانیه فقط نگاهم می کند و بعد می خندد؛ بلند و عصبی.

-چی؟

درد سرم تشدید شده. دستم را روی پیشانی ام می گذارم. دلم تخته را می خواهد و خوابی که پایان نداشته باشد اما فرصت ندارم. جا ندارم. وقت ندارم. سعی می کنم قیافه سامان را به یاد بیاورم! اما تنها بدن یخ کرده پدرم را می بینم. لرزش بدنم بیشتر می شود!

- سامان وابستگی عاطفی خیلی شدیدی به مادرم داشت و من وابستگی عجیبی به پدرم. وقتی مادرم تو سن جوونی رفت، سامان از پا در اومد. من که دختر بودم و کم سن و سال تر از اون خیلی محکم تر با این قضیه برخورد کردم. خدا می دونه چه عذابی کشیدیم تا سامان دوباره سر پا شه. بعد از

یک سال خونه نشینی، مجبوریش کردیم بره دانشگاه. کمکش کردیم درسش رو تموم کنه. اوضاع روحی مساعدی نداشت اما به هر جون کندنیه که بود مدرکش رو گرفت. هوشش خوب بود. استعدادش فوق العاده بود. پدرم واسش یه شرکت کوچولو زد؛ خیلی کوچولو. اومد تو کار دارو. خدا می دونه با چه ذوق و شوقی کار می کرد. تازه حالش داشت بهتر می شد. یه کم روحیش عوض شده بود. با یه دختر خوشگل و امروزی هم آشنا شده بود. می خواست بره خواستگاری. می خواست زندگی تشکیل بده ولی پدرت یه شبه دودمانش رو به باد داد. تمام سرمایش از دستش رفت. ورشکست شد. نابود شد. یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد! با صد تا دیازپام کلک خودش رو کند! بعد از اون اتفاق، پدرم زیاد دووم نیاورد. اونم یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد. دق کرد. از داغ پسرش سخته کرد و مرد! قطره ای اشک از گوشه چشم فرو می چکد. با نفرت پاکش می کنم.

-زیاده خواهی پدر تو، خونواده من رو ازم گرفت. پدرت احتمالا حتی اسم سامان رو هم نمی دونست. فقط می دونست یکی پیدا شده که نمایندگی چهار قلم؛ می فهمی؟ فقط چهار قلم داروی کیمیا رو گرفته! همین رو هم به برادر تازه کار و بحران دیده من روا نداشت! از هستی ساقطش کرد! درست مثل کاری که می خواست با من بکنه!

قطره دیگری فرو می ریزد.

- پدر تو، نه تنها سامان، بلکه پدرم رو، تنها عشق زندگیم رو ازم گرفت. من با رفتن سامان و مادرم کنار او مدم ولي داغ پدرم کهنه نمیشه. نمي تونم نبودنش رو باور کنم. دارم از دوريش مي ميرم.  
به صورتش خيره مي شوم.

- هر بار که پدرت رو مي بينم، صورت کبود شده پدرم جلوي چشمم مياد. هر بار مي بينمش، روزاي سرد قبر ستون واسم تداعي مي شه. پدر تو، کمر پدر من رو شکست. پدر تو، کمر منو شکست!

صدا در گلوي زخمي ام مي شکند. تصوير پدرم لحظه اي از پيش چشمم پاک نمي شود. دستم را روي قفسه سينه ام مي گذارم و با زجر نفس مي کشم. دستانش را دور بازويم حلقه مي کند و مرا به سمت خودش مي کشد. سرم، نرم روي سينه اش مي افتد. حرکت نوازش گونه دستانش مو بر تنم سيخ مي کند. چانه اش را روي موهايم مي گذارد و آهسته مي گويد:  
- باشه. آروم باش. نفس بکش. نفس بکش.

حرکات دوراني و ضربه اي دستش، نفس کشيدن را برايم راحت تر مي کند. دستش را روي صورتم مي کشد.

- تبت شديد سايه. نگرانم.

عذاب آور تر از تب، سنگيني قفسه سينه ام است. انگار يک وزنه هزار کيلويي روي ريه هايم گذاشته اند. حتي توان تکان خوردن در آ\*غ\* و\*شش را هم ندارم. سرم را به مبل تکیه مي دهد و از جا بلند مي شود.

- بايد بريم بیمارستان. تو بايد بستري شي.

رفتش به اتاق خواب را می بینم. موبایلم را در می آورم و به زحمت شماره ای که می خواهم پیدا می کنم. دستانم می لرزند اما تایپ می کنم:

«پسرت از خودت بدقلق تره».

پیام سند شده را پاک می کنم. پسوورد گوشی ام را می زنم و در آرامش خودم را به دست بیهوشی و بی خبری می سپارم!

می خوابم؛ دقیقاً چهل و هشت ساعت! فقط هنگام تزریق های دردناک آنتی بیوتیک بیدار می شوم. ناله می کنم و دوباره می خوابم. حضور و رفت و آمد آدم های مختلف را حس می کنم و گاهی پچ پچ های در گوشی شان را، اما انگار پلک هایم فلج شده اند. دست و پاهایم هم!

بعد از چهل و هشت ساعت آرام و با احتیاط چشم باز می کنم. ماسک بزرگ اکسیژن اولین چیزی است که می بینم و در همان حالت فکر می کنم:

«یعنی این قدر حالم بده؟»

سرم را می چرخانم و از دیدن قامت مشکی پوش مقابلم شوکه می شوم. ترجیح می دهم چشمانم را ببندم اما گرمای آشنای دستانش، آهنگ خوش صدایش مانع می شود.

-بسه دیگه. چقدر می خوابی؟

دستش را از روی پیشانی ام برمی دارد. تمام تنم برای داشتن دوباره این گرما، التماس می کند! قبل از گشودن چشمم، ماسک را برمی دارم. ماسکی که اکنون خود دلیلی برای نفس تنگی ام شده. روی بدنم خم شده و چشمان سیاه و نافذش را به صورتم دوخته. بی اختیار دستم را روی سینه ام می

گذارم. سوزشش کمتر شده اما داغي اش نه! کم نمي شود اين درد، خوب نمي شود اين زخم! نگاهم را از صورتش مي گيرم و به سينه اش مي دوزم. نگرستن به اين چشم ها، طاقتي وراي توان من مي خواهد. زمزمه مي کند:  
-حالت بهتره؟

مي خندم؛ به پوچي سوالش.

-خوبم.

دستش را روي دستم مي گذارد و مي گويد:

-با خودت چيکار کردی دختر؟ اميدي به زنده موندنت نداشتم!

چند تا سرفه خشک مي زنم و با پوزخند مي گويم:

-پس هنوز منو نشناختي!

از تخت فاصله مي گيرد و زير لب مي گويد:

-نه، نشناختم!

سرفه ام شدت مي گيرد. سريع ماسک را روي دهانم مي گذارد و مي گويد:

-الان مي گم بيان معاينت کنن. ماسک رو بر ندار!

مي رود. براي معاينه ام مي آيند. چشمم به در خشک مي شود اما به جاي

پويا، اميرحسين مي آيد!

چشمانم را مي بندم. در دل به خودم نهيب مي زنم: «بچه نباش. وقت عشق

و عاشقيت گذشته سايه».

و دوباره چشم باز مي کنم و به چشمک پر از شيطنت مرد هميشگي اين

روزهايم، لبخند مي زنم!

شال پشمي اطلا سي رنگ دور گردنم را کمي شل مي کنم وروي صندلي  
 هوايما مي نشينم. اميرحسين هم کيفش را در باکس مي گذارد و کنارم مي  
 نشيند. دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

-مطمئني که خوبي؟ کاش مسئول فنيت رو فرستاده بودي. اون جا الان  
 خيلي سرده.

تک سرفه اي مي زنم و مي گويم:

-آره بابا. يه هفته ست که نداشتين جم بخورم. خوب شدم ديگه.

موبایلش را خاموش مي کند و مي گويد:

-مريضني خيلي سختي بود. سهل انگاريت بدترشم کرد. بايد خيلي مراقب  
 باشي.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-از بچگي ريه هام حساس و ضعيف بود. يادمه هر بار سرما مي خوردم  
 دقيقا ده روز مدرسه نمي رفتم. يکي دو بارم عفونت شديد باعث شد بستري  
 بشم

لبخندي به رويم مي زند؛ لبخندي از جنس محبت.

-خب دختر خوب، تو که از شرايط خودت خبر داري بايد بيشتر از بقيه  
 حواست رو جمع سلامتيت کني. هر چند که...

سرش را کمي به طرفم متمايل مي کند و صدايش را پايين مي آورد.

-اين مريضني زيادم بد نبود. باعث شد که با پويا جونم اينجا آستي کني!

از لفظ « پویا جونم اینا » خنده ام می گیرد اما اخم هایم را در هم فرو می برم و به صورت خندانش چپ چپ نگاه می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-مگه دروغ می گم؟

دروغ نمی گوید. اگر این حال و روز خرابم نبود پویا هرگز به سراغم نمی آمد. فکرش را از سرم بیرون می کنم و در سکوت به محوطه فرودگاه که از پنجره کوچک هواپیما قابل رویت است خیره می شوم. با تذکر مهماندار، کمر بندم را می بندم و چشمانم را روی هم می گذارم. از Take Off و Landing متنفرم. متوجه می شود. دستش را روی پایم می گذارد و آهسته می گوید:

-اذیتی؟

آب دهانم را فرو می دهم. گوشه چشمم را باز می کنم و می گویم:

-اختلاف فشار اذیتم می کنه. استیبل که بشه خوب می شم.

شکلاتی به طرفم می گیرد و می گوید:

-اینو بخور. خوبه واست.

سرم را از صندلی جدا می کنم و شکلات را توی دهانم می گذارم. فشار دستش را روی پایم بیشتر می کند.

-هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنیت رو می فرستادی.

سرم را نزدیک می برم؛ خیلی نزدیک. آن قدر که تقریباً نوک بینی ام با صورتش مماس می شود.

-آخه يه بنده خدايي، که اتفاقاً خيلي هم کار بلده، بهم توصيه کرد که به  
هيچ وجه اين کنفرانس رو از دست ندم!  
از شيطنت نگاهم سرخوش مي شود.  
-خدا به داد اوني برسه که با تو در بيفته.

مي خندم و سرم را عقب مي کشم. د ستانم را روي شکمم قفل مي کنم و  
مي گويم:

-از پدرت چه خبر؟ کم پيدا شده!

لبخندش محو مي شود.

-تو نبودي. اون هست!

براي پرسيدن سوالم مرددم.

-در مورد سامان باهاش حرف زدي؟

سرش را تکان مي دهد.

-نه!

با تعجب به چهره خونسرش نگاه مي کنم. سرش را همان طور که به پشتي  
صندلي تكيه داده به سمت مي چرخاند.

-بين سايه! نمي دوني چقدر بابت اتفاقي که واسه خونوادت افتاده متاثرم.  
در زياده خواهي و حرص و طمع پدر من هيچ شكي نيست. اگه الان تو  
همچين موقعيته به خاطر اينه که هيچ وقت به اون چيزي که داشته راضي  
نبوده و واسه بيشرش شب و روزش رو به هم دوخته. همون طور که خودت  
گفتي مطمئنم هيچ آدمي به اسم سامان موتمني رو نمي شناسه. چون فقط

شنیده که یه نفر اومده نمایندگی داروهاش رو قاپیده و اونم با روش های خودش داروهاش رو به انبارش برگردونده. این قانون تجارته سایه. قانون رقابته. هر کس فقط به فکر کلاه خود شه که باد نبرتش. خود ما هم ممکنه در طول روز بدون این که خبر داشته باشیم به ده ها نفر آسیب بزنیم. شاید من و تو هم باعث سکتة قلبی خیلی از آدمای فعال در صنعت دارو شده باشیم و خودمونم ندونیم. بازار همینه. بالا و پایین داره. نمی گم پدر من آدم خوبیه. من که پسرشم سال هاست که ازش دوری می کنم و تا اون جایی که می تونم از زندگیش فاصله می گیرم. خیلی از کاراش، تصمیمهاش و اخلاقاش رو قبول ندارم. نمی پسندم. قبلنا خیلی با هم درگیر می شدیم اما الان اون زندگی خودش رو داره و منم زندگی خودم. فقط دو تا شریک کاری هستیم نه چیزی بیشتر. اینا رو می گم که فکر نکنی می خوام ازش طرفداری کنم. فقط می خوام بدونی این کینه و دشمنی اشتباهه. پدر من هر چی باشه آدم کش و قاتل نیست. مطمئنم اگه بفهمه باعث چه اتفاق وحشتناکی شده واقعا عذاب می کشه ولی این راهی که تو می ری به ترکستانه. نفرت و خشم اولین آسیب رو به خودت می زنه. ببین تو حتی تا پای مرگ رفتی ولی به خاطر ترسی که داشتی حاضر نبودی دو روز تو خونه بخوابی و استراحت کنی. خودخوری می کنی. فکر و خیال می کنی. تا خرخره م\*ش\*ر\*و\*ب می خوری و تویی خبری دست به هر کاری می زنی. اینا همه از عوارض کینه ورزیه. داری خودت رو هم نابود می کنی!

نگاهم را از چشمان جدی اش می گیرم و می گویم:

-مي تو زستي حداقل در مورد سامان بهش بگي، بلکه به کم وجدان خفتش بيدار بشه.

پوفي مي کند و مي گويد:

-باز که حرف خودت رو مي زني. اين که پدرم بفهمه تو باهاش دشمني به جز زيان و خطر، هيچي واست نداره. تو تا همين جا هم ضررهاي عمده اي به شرکت ما زدي. به نظرم بهتره به جاي دست و پا زدن تو گذ شته، به آينده اي فکر کني که با اين هوش و تواناييت مي توني به بهترين شکل بسازيش. زندگيت رو به خاطر گذ شته اي که گذ شته حروم نکن. در سته که خونوادت مردن ولي تو هنوز زنده اي. حق زندگي کردن رو از خودت نگیر.

سرم را تکان مي دهم و آه مي کشم. به ظاهر غم در چهره دارم اما در دل مي خندم. زيرچشم نگاهي به اميرحسين مي کنم و با خود مي گويم: «کاش بدوني با اين سکوت چه کمک بزرگي به من کردي!»

با صداي زير و تيز مهماندار بيدار مي شوم. سرم روي شانه اميرحسين است. کمي گردنم را تکان مي دهم. دست به سينه نهشته؛ ساکت و بي حرکت. سرم را بلند مي کنم و دستي به موهاي ريخته در پيشاني ام مي کشم. بدون اين که تغييری در وضعيت نشستش بدهد مي پرسد:

-خوب خوابيدي؟

شرمزه نگاهش مي کنم و مي گويم:

-آره، ولي نداشتم تو بخوابي. ببخشد.

چند بار با انگشتانش موهايش را شانه مي زند و مي گويد:

-اون كله کوچولوي تو كه وزني نداره. منم يه چرتي زدم. كمر بندت رو ببند  
داره مي شينه.

كمر بند را مي بندم و دستم را زير بازویش مي اندازم و دوباره سرم را روي  
شانه اش مي گذارم.

-پس تا موقع نشستن هم تو اين پوزيشن مي مونم. يكي رو محكم بچسبم  
سرگيجم كمتر ميشه.

با صدائي كه خنده كاملا در آن مشهود است مي گويد:

-يعني الان اين افتخار رو به سرگيجت مديونم؟

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-آره، بده؟

بلند مي خندد و مي گويد:

-نه عزيزم. اتفاقا كاش مي شد پيشنهاده بديم سمينار رو توي هواپيما برگزار  
كنند!

با سر ضربه اي به بازویش مي زنم و چشمانم را مي بندم. جلب اعتماد  
دوباره اين بشر عمر نوح و صبر ايوب مي طلبد!

استانبول و بافت سنتي و مدرن آميخته به همه اش، تداعي گر تك تك  
لحظات بي نظيري است كه با پدرم گذراندم!

لعنتي! اين همه شهر، اين همه كشور، چرا استانبول؟ چرا تركيه؟

جمع مي شوم؛ در خودم. نه از سرماي استخوان سوز تركيه، بلكه از داغ  
جگر سوز پدر! اشك تا پشت پلك مي آيد و برمي گردد. بغض تا ابتداي

گلویم می آید و برمی گردد. درد در تمام بدن می دود و بر نمی گردد! از تماس دست امیرحسین می لرزم. نه از سرما، از خشم، از نفرت، از کینه! -سردته خانوم؟

تمام تلاشم را می کنم که سردی و تلخی را از نگاهم بگیرم. -نه. اون قدری هم که فکر می کردم سرد نیست!

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید: -قبلا هم این جا اومدی. درسته؟

این بار من سرم را تکان می دهم.

-اوهوم. خیلی سال پیش. با پدرم اومدیم، دو تایی. لبخند می زند؛ یا شاید نیشخند. نمی دانم.

-چقدر خوبه که این همه خاطره قشنگ از پدرت داری! لپم را از داخل گاز می گیرم.

-آره، خوبه.

حرف زدن در مورد پدر، آخرین چیزی است که می خواهم. او هم می فهمد و می گوید:

-من این جا رو از تهرانم بهتر می شناسم. می تونم جاهایی رو نشونت بدم که خود ترکا هم بلد نیستن.

جوابش را با یک لبخند می دهم. تنها چیزی که اکنون در چننه دارم!

دوش آب گرم تنها راه نجات از این انجماد است و یک فنجان قهوه تلخ تنها راه آرامش بخشیدن به این ذهن آشفته و خسته. "سایه" که می شوم، مقابل

آینه می ایستم و آرایش می کنم. امشب دلم می خواهد رنگ چشمانم برجسته ترین خاصیت صورتم باشد. با کشیدن خط چشم مشکی روی پلک بالا و پایین به هدفم می رسم. تونیک بافت یشمی و شلوار جین تنگ، ظرافت اندامم را آن گونه که هست، نمایش می دهد. کلاه همرنگ بلوزم را، کج روی سرم می گذارم و شال را دور گردنم می بندم. بوت تخت جیر را به پا می کنم. پالتویم را روی دستم می اندازم. با رضایت جذابیت های دخترانه ام را از نظر می گذرانم و از اتاق بیرون می زنم.

امشب اگر اراده کنم، عرش را هم به زانو در می آورم.

چند ضربه ی نرم، به در اتاق همسایه رو به رو می زنم و صبورانه منتظر می مانم. با موهایی خیس و حوله دور گردنش مقابلم ظاهر می شود. هم من با لبخند سر تا پای او را مو شکافی می کنم و هم او. در را کامل باز می کند و می گوید:

-مفتخر کردین مادام!

پشت چشمی نازک می کنم و در حالی که وارد اتاق می شوم می گویم:

-مادام نه، مادموازل!

دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

-دوران مادموازل بودند گذشته خانوم. یادت رفته؟

حرفش خار می شود و در چشمم فرو می رود. سنگ می شود و قلبم را می شکند. زخم می شود و در جانم می نشیند. سرم را بالا می گیرم و با دلخوری نگاهش می کنم.

-مهم روحمه که دختره و اونو تقدیم کسی می کنم که دوستش دارم!

قهقهه بلندي مي زند و مي گوید:

-مثلا کي؟ پويا؟ فکر مي کنی اين نظريه ي فيلسوفانه تو واسش قابل قبوله؟

شبنم زهر مي شود. از تنش فاصله مي گيرم و به سردي مي گويم:

-از کجا به اين نتيجه رسيدي که من عاشق پويام و افکارش واسم مهمه؟

دستم را مي گيرد و دوباره مرا به طرف خود مي کشد.

-باشه. بداخلاق نشو. يه شوخي بود. بشين الان حاضر مي شم!

پالتويم را روي دستم مرتب مي کنم و مي گويم:

-نيومدم اين جا که بخوام با من بيای. فقط خواستم خبر داشته باشي که دارم

مي رم بيرون!

پالتورا از دستم مي گيرد و کلاه را از سرم بر مي دارد. دستش را روي کمرم

مي گذارد و فاصله بينمان را از بين مي برد. چشمانش پر است از خنده هاي

شيطنت بار! حلقه اي از موهاي سياهم را بين انگشتانش مي گيرد و مي

گويد:

-نگو که به خاطر تفاوت مادام و مادمازل اين قدر تلخ شدي. هر چند که

هنوزم معتقدم بازيم دادي و به اون چيزي که مي خواستي رسيدي اما بازم

مي گم من پاي کاري که کردم مي ايستم. بنابر اين نيازي نيست اين قدر به

خاطر اين قضيه خودت رو ناراحت کنی.

روي پنجه ام بلند مي شوم. هنوز با چشمانش فاصله دارم اما چرخش

مشتاقانه مردمکش را روي لب هاي سرخ براقم مي بينم. من هم چند تار از

موهايش را به بازي مي گيرم و مي گويم:

- پس مي خواي جبران کنی؟  
چشمکي مي زند و با خنده مي گوید:  
- مگه چاره ديگه اي هم دارم؟  
مي خندم و مي گويم:  
- خوبه. پس حرفت يادت باشه تا به وقتش جبران کنی!  
دستم را زير بازویش مي اندازم و در حالي که در ساحل زيباي بوغاز قدم  
مي زنيم مي گويم:  
- غذاش فوق العاده بود.  
دست راستش را روي دست من مي گذارد و مي گوید:  
- تازه کجاشو ديدی؟ پايه ديسکو هستی؟  
تا موقعي که پدرم بود و خدا بود، نبودم؛ اما الان که هر دورفته اند، هستم!  
- آره. يه کم قدم بزني، بعد بريم.  
به سمت ديگر هدايتم مي کند و مي گوید:  
- قدم زدن بمونه واسه وقتايي که هوا گرم تره. هنوز کامل خوب نشدي.  
سرم را روي بازویش مي گذارم و مي گويم:  
- مرسي که به فکر مي. آخرش نفهميدم ما دوستيم يا دشمن!  
حرکت نوازشگر دستش متوقف مي شود و در سکوت محض فرو مي رود.  
ديسکوي بشيکتاش را مي شناسم. تعريفش را از امين شنیده بودم. برخلاف  
انتظارم موسيقي آرام و ملايمي در فضاي نيمه تاريخش پخش مي شود.  
جَوْشِ بيشتَر عاشقانه و رمانتيک است تا شلوغ و شاد! ميزي در گوشه سالن

پیدا می کنیم و می نشینیم. به پسر و دخترهای حل شده در آ\*غ\*و\*ش  
یکدیگر نگاه می کنم و به حال خوششان غبطه می خورم.  
صدای امیرحسین را کمی بلندتر از حد معمول می شنوم.  
-چی می خوری؟

بدون این که نگاهش کنم می گویم:  
-آرماگدون!

با نارضایتی می گوید:  
-منظورم آ\*ل\*ک\*ل نبود. اونم اینی که تو انتخاب کردی. یه چیز سبک بگو.  
این بار نگاهش می کنم.  
-زیاده روی نمی کنم.  
سرش را تکان می دهد.  
-واسه گلوت بده دختر.  
گردنم را کج می کنم.  
-اذیت نکن دیگه. بذار خوش باشیم!

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و گارسون را صدا می زند. قلب اول گلیم  
را می سوزاند. قلب دوم معده ام را. قلب سوم چشمانم را.  
گیلاس را از دستم می قاپد و با اخم می گوید:  
-یواش. این چه طرز خوردنه؟  
با لبخند گیلاس را برمی گردانم و می گویم:  
-تترس عزیزم. حواسم هست.

اخم هایش همچنان در هم است. او هم لبي به ليوانش مي زند و مي گوید:

-دوست دارم بیشتر ازت بدونم. مي گي؟

انگشتم را روي خيسي دور بطري سپاهرنگ مي کشم و مي گویم:

-چي مي خوي بدوني؟

با ناخن کوتاهش پشت دستم خط مي اندازد و مي گوید.

-از خونوادت. از پويا.

عمیق نفس مي کشم و مي گویم:

-پدرم تو کار فرش بود. از اون قدیمی هاي بازار. فرش هاي عتيقه، دست

بافت، ابري شمي. يه جورايي عا شق نقش و نگار روي فرش ها بود. ساعت

ها توي تار و پودشون فرو مي رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسير مي کرد.

گاهي احساس مي کردم به جز مادرم هيچي رو بیشتر از فرش هاش دوست

نداره. آخه، بابا عاشق مادرم بود. ديوونش بود. آگه از اعتقاد شديدش به خدا

خبر نداشتم با جرات مي گفتم مادرم رو مي پرستيد. يه جورايي بت زمينيش

بود. اختلاف سني زيادي با هم داشتن. درست مثل ماها نازش رو مي کشيد

و چقدر هم که ناز مادرم خريدني بود!

تاريکي که مي آيد ضعيف مي شوم. شب مي شکندم. \*ل\*ک\*ل هم بي

فايده است. لبم را گاز مي گیرم.

-توي کل زندگيم زني به به زيبايي مادرم ندیده بودم. هنوزم ندیدم. خدا تو

خلقتش حسابي وسواس به خرج داده بود. از هر عضوي، بهترينش رو

داشت.

نگاهش مي کنم که با دقت به صورتم زل زده.

-من به مادرم نرفتم. هیچ شباهتی بهش نداشتم. برعکس سامان! سامان کپی مادرم بود، اما از نوع مردونش. مگه می شد کشته مرده هاشو جمع کرد؟

لبخند تلخی می زنم.

-نمی دونم این دخترا شماره خونه ما رو از کجا پیدا می کردن. یه منشی نیاز داشتیم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاک آقا سامان! دستم را مشت می کنم.

-گاهی بهشون حق می دادم. سامان واقعا خواستنی بود. شاید اگه برادرم نبود منم مجنونش می شدم. توی چشمش خیره می شوم.

-اما الان اون قد بلند، اون شونه های پهن، اون صورت جذاب و مردانه، اون سینه ستبر و ایمن، زیر خروارها خاک سرد، پوشیده. سرش را پایین می اندازد. بغضم را قورت می دهم.

-طبق یه قانون نانوشته اما همیشگی، که پسر مامانیه و دختر بابایی، سامان همیشه سامانِ مامان بود و من کلوچه بابا. نه این که مامانم به من محبت نمی کرد، نه، ولی از سامانِ مامان گفتنش بدم می اومد. دلم می خواست منم به اسمی داشتم بر وزن مامان که اون جویری شیرین صدام بزنه. دلم می خواست منم به اندازه سامان بهش شباهت داشتم. خصوصا وقتی بزرگ تر شدم و تو کوچه و خیابون و مهمونی همه توجهات رو به جای خودم، به مادرم می دیدم، حس حسادتم بیشتر شد. اما الان که فکر می کنم می بینم

مردم حق داشتن. مامان فقط هفده سال از سامان بزرگ تر بود. هیچ کس باورش نمی شد بچه هایی به این سن و سال داشته باشد. همه فکر می کردن خواهر مونه. کسی باورش نمی شد این زن با اون اندام ظریف و دخترونه، دو بار زایمان کرده باشد. اون پوست سفید بی لک هیچ اثری از گذر زمان نشون نمی داد؛ می دونی چرا؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم و یک قلب بزرگ دیگر آرماگدون می خورم.

- چون شوهرش عاشقش بود. تنها عامل شاداب نگه داشتن یه زن، شوهرشه. عشق مرد، صورت زن رو مثل یه شکوفه بهاری، زیبا و خندان می کنه؛ و مادرم از سن شونزده سالگی از این نعمت برخوردار بود.

نوازش دستانش مرا به خود می آورد.

- ولی چی شد؟ یه شب، یه ماشین و راننده بی وجدانش، اون همه زیبایی و روشنایی رو از مون گرفت. من و سامان بی مادر شدیم اما پدرم ... پدرم بی کس شد. مامان همه زندگیش بود. همه زندگیش در یه چشم به هم زدن از دست رفت.

لبم را محکم تر گاز می گیرم. امشب وقت اشک ریختن نیست. لعنت به شب!

- طفلی سامان. وقتی صدایش می زدم سامان، به عادت همیشگی جواب می داد: « بله مامان. » و خودش از این درد بغض می کرد و ذره ذره نابود می شد. سامان بعد از مامان مرد. نمی خواستیم باور کنیم ولی با رفتن مادرم، سامان یه جسم تکیده بیشتر نبود.

از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند. سرم را در آ\*غ\* و \*ش می گیرد. دستم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-سعی کردم قوی باشم. چون هم پدرم، هم سامان خیلی ضعیف بودن. همه فشارا رو دوش من بود. واسه سامان مادری می کردم، واسه پدرم همسری. سنگ صبور جفتشون من بودم. سنگینی این سنگ داشت لهم می کرد، اما دووم آوردم. دووم آوردم و ضربه مرگ سامان رو هم تحمل کردم. باورم نمی شد این شونه های کوچیک و کم طاقت بتونن این همه بار رو تحمل کنن؛ اما عشق ... عشق پدر، نگهم داشت. نداشت زانو بزمن. جنگیدم. واسه برگردوندن پدر به زندگیم خیلی جنگیدم، ولی باختم. پدر، دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن ندا شت. من تنونستم انگیزش بشم. تنونستم دلخوشیش بشم. نخواست بمونه. می گفت راضیم به رضای خدا اما ای کاش این رضایت به مرگ من باشه! خدا هم راضی شد به رضایت پدر و انگار نه انگار که منم هستم و منم آدمم و منم بندشم. پدرم رو هم ازم گرفت!

اشک می آید. بی اجازه من، قطره قطره روی سینه امیرحسین فرو می چکد. از شدت گرما در مرز انفجارم اما از آ\*غ\* و \*شش بیرون نمی آیم!

-بهش التماس کرده بودم. گفته بودم خدا، خدا جون، نکنه منی که این قدر تنهام رو تنهاتر کنی. گفتم نکنی خدا. نکنه پدرم رو هم ازم بگیري. نکنی خدا. هیچی ازت نمی خوام. فقط بابا رو خوب کن. منی که تا حالا هر چی گفتمی مو به مو گوش دادم؛ هر فرماني دادی، گفتم چشم؛ منی که تو اوج جوونی، به خواست تو و به دلخواه تو زندگی کردم؛ فقط همین رو ازت می

خوام. بابام رو خوب کن. بابام رو نبر. شبا قرآنش رو ب\*غ\*ل مي کردم و مي خوايدم. مي ترسيدم اگه يه کم ازش فاصله بگيرم، هميني رو هم که دارم از دست بدم. اما چي شد؟ راضي شد به رضاي بابا. چون من رو اصلا نمي ديد. صدام رو نمي شنيد.

سرم را بالا مي گيرم. توي چشمانش نگاه مي کنم.  
-مي دوني امير، يه عمر ما رو گول زدن. کو خدا؟ ميشه يه خدا، اين قدر ظالم باشه؟ نمیشه! پس حتما نيست. الکي يه چيزي به ما گفتن. بابامم گول خورد. خداش کمکش نکرد. خداش بهش قدرت استقامت نداد. خداش خونواده و آرامشش رو حفظ نکرد. هميشه مي گفت خدا حافظ همه بنده هاشه. کدوم حفاظت؟ نيست که بخواد حفاظت کنه.

دوباره سرم را توي سينه اش پنهان مي کنم.  
-اگر هست، اين قدر سرش شلوغه که وقتي واسه ما نداره!  
دستم را روي پيشاني داغم مي گذارم.  
-اگر هست، حواسش به من نيست. منو نمي بينه.  
بغضم مي شکنند.

-اگر هست، من ديگه مزاحمش نمي شم. بذار به کاراي مهم ترش برسه.  
هق مي زنم.

-اگر هست، من ديگه دوشش ندارم. ديگه کاري باهاش ندارم!  
دستانش را دورم حلقه مي کند و من زار مي زنم. نه از بي کسي، از بي خدايي!

نمي دانم چقدر گذشته، اما گردنم از بي تحركي خشك شده. كمی بدنم را تكان مي دهم. حلقه دستانش را شل مي كند. بدون اين كه از آ\*غ\*و\*شش بيرون بيايم اندكي خم مي شوم و گيلاسم را برمي دارم. با ملايمت دستم را مي گيرد و مي گويد:

-بسه ديگه. قول دادی زياده روي نكني. همين الانم تنت يه تيكه آتیشه.  
پا بر زمين مي كوبم. واسطه هاي شيميايي مغزم ا\*ل\*ك\*ل بيشتر مي طلبند.

-بَدِش به من امير. تو كه بيشتر از من خوردي.  
گيلاس و بطري و را از دسترس دور مي كند. چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-من عادت دارم. حد خودم رو هم مي دونم.

عصبي مي شوم.

-منم عادت دارم.

محكم فشارم مي دهد و مي گويد:

-نه، توفقط تظاهر مي كني كه عادت داري.

سرم را بالا مي آورد.

-ديگه بعد از سي و چند سال تجربه ي همه چي و همه كس، مي فهمم كي ا\*ل\*ك\*ل خور قهاره و كي نيست. كدوم دختر همه كارست و كدوم نيست.  
چهار انگشتش را روي گونه ام مي گذارد و با انگشت شستش زير چشمم را نوازش مي كند.

-انقدر سعي نكن بد به نظر بياي، چون هر چقدر كه توي روز اينو ثابت كني، شب كه ميشه چهره واقعيت رو نشون مي دي. تو دو تا شخصيت كاملا جدا داري. وقتي كه روشنه اون قدر خطرناك به نظر مياي كه هيچ كس جرات نمي كنه نزديكت بشه. حتي خود منم احساس خطر مي كنم؛ اما به محض تاريكي هوا، عوض مي شي. خودت مي شي. نمي دونم تا حالا چند نفر خودِ تورو ديدن ولي ديگه واسه من نمي توني فيلم بازي كني. چون من روح عريانت رو ديدم. معصوميتي رو كه سعي مي كني قايمش كني، ديدم. مي دونم هر چقدرم كه تو طول روز اذيت كني و حرصم بدي، شب كه بشه عين يه بچه گربه خونگي، مظلوم و آروم مي شي. همينه كه نمي ذاره بي خيالت بشم. نمي ذاره با وجود شيطنت هات اون جوري كه دلم مي خواد حالت رو بگيرم.

سرش را نزديك مي آورد. نفس داغش، بوي عطرش و بوي \*ل\*ك\*ل، حرارت تنم را بيشتر مي كند.

-هر وقت تصميم مي گيرم اذيت كنم، اين چشماي خوشگل اشكيت يادم مياد و دست و پام رو شل مي كنه.

دستش را روي رد اشك هاي خشك شده مي كشد و مي گويد:

-چشمات خيلي خوشگله. خصوصاً وقتي تر ميشن. گاهي دلم مي خواد مخصوصاً گريه ات بنذازم كه اين جوري ملوس و با بغض نگام كني. سرش را به پيشاني ام مي چسباند.

-دلم مي خواد شبی رو كه با هم بوديم، فراموش كنم. دلم مي خواد حماقت و بازي خوردنم رو فراموش كنم اما توي لعنتي، با اين چشمات، نمي ذاري.

نمي تونم در برابر ب\*غ\*ل كرد نت مقاومت كنم. نمي تونم طعنت رو فراموش كنم. نمي تونم خاص بودند رو، پاك بودند رو فراموش كنم. مي دونم؛ هيچ عشقي در كار نيست اما تويه رقيب كوچولوي دوست داستيني هستي كه نميشه ساده ازت گذشت. اينو نمي تونم انكار كنم!

عقب مي كشم و به ديوار تكيه مي دهم. نگاه هوشيار و شفافش همچنان با من است. تلاش مي كنم من هم هوشيار و سرحال به نظر بيام؛ اگر اين چرخش مداوم سرم اجازه بدهد. پاهاي من را توي شكم جمع مي كنم و مي گويم:

-تو دوست دختری؟

چشمان تيره شده اش برق مي زنند. بلند مي خندد.

گيج و منگ نگاهش مي كنم.

-يه سوال پرسيدم. چيش انقدر خنده داشت؟

بازويم را مي گيرد و مجبورم مي كند بایستم.

-بلند شو بریم. فضاي اين جا داره كلاقم مي كنه.

باد سرد، آرامش مطبوعي به تن آتش گرفته ام مي دهد. دستانم را باز مي كنم و بي توجه به سوزش گلويم، با لذت نفس مي كشم. كنارم ايستاده و بي حرف نگاهم مي كند. رد خنده همچنان در صورتش پيدا است. دستم را مي گيرد و مي گويد:

-علي رغم سردی هوا، بهتره يه كم قدم بزنیم.

سرم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-ولي من خوابم مياد. خسته، سرده، بریم هتل.

کمرم را در بر می گیرد و می گوید:

-تا وقتی کلمون داغه، هتل نمی ریم. نمی خوام دوباره اشتباه کنم.

منظورش را می فهمم اما با اخم و اعتراض نگاهش می کنم.

سرش را جلو می آورد و می گوید:

-اگه می خوای بدونی من دوست دختر دارم یا نه، باید تنبلی رو کنار بذاری

و یه کم راه بیا!

با نارضایتی سرم را تکان می دهم و بازو به بازویش قدم بر می دارم. هر دو

دستش را توی جیبش فرو می کند و می گوید:

-می دونی، واقعیتش اینه که توی ایران تعریف درستی از رابطه پسر و دختر

وجود نداره. خب من توی تمام مدتی که انگلستان بودم، یه دوست دختر

داشتم و با تعداد زیادی دختر دوست بودم. دوست دخترم، همخونم بود.

مثل یه همسر و تا مدتی که زیر یه سقف بودیم به هم وفادار موندیم و

دخترهای دیگه، دو ستم بودند. در ست مثل پسر باها شون رفتار می کردم.

ازدواج توی اروپا و آمریکا فقط واسه کسانی که می خوان خانواده تشکیل

بدن. بچه دار شدن و از حق و حقوق همدیگه سهم داشته باشن اما رابطه

دوستی واسه تنها نبودن و تامین نیازهای جسمی و روحیه ولی اکثریت به

همین رابطه بی قانون، پایبندن و این وضعیتی که توی ایران الان می بینی

اون جا کمتر به چشم میاد. اگه مردی تنوع طلب باشه، معمولاً دوست دختر

و همخونه انتخاب نمی کنه. آدم واسه رابطه های یه شبه زیاده. پول می ده و

به چیزی که می خواد می رسه. بدون کلک، بدون دروغ، بدون پنهان کاری؛

اما این جا چي؟ دختره با صد تا پسر دوسته و همه رو هم مي پيچونه. يا پسر با هزار تا دختر ارتباط داره و به بهانه ازدواج، از همشون سوء استفاده مي كنه. نمي خوام وارد مشكلات فرهنگي و اعتقادي جامعه بشم. به هر حال ايران هميشه يك فضاي سنتي و خاص خودش رو داشته. مشكل سنت نيست. مشكل اين حالت تعليق مردم بين فضاي غرب و شرقه. فرهنگمون يه چيز مي گه، اما جامعه چيز ديگه اي رو مي طلبه. دخترا و زنانمون رو مجبور مي كنيم حجاب داشته باشن؛ چون علاوه بر حكومت، تعصبات خودمون هم اجازه نمي ده كه زن رو آزاد بذاريم كه پوشش رو خودش انتخاب كنه. نتيجه چي ميشه؟ شرايطي كه توي خيابونا مي بيني! واقعا خانوم هاي بي حجاب اروپايي و آمريكايي بيشتتر جلب توجه مي كنن، يا زناني ما با اين حجاب عجيب و غريشون؟ دختری كه من باهاش تو انگلستان بودم پدر داشت، مادر داشت، تحصيل كرده بود، م\*س\*ن\*قل بود. خودش تصميم گرفت وسايلش رو جمع كنه بياي پيش من. كسي هم مانعش نشد. چون از نظر حقوقي يه فرد بالغ محسوب مي شد كه مي تونه به تنهائي واسه زندگي خودش تصميم بگيره. نمي گم كار اون درسته ولي حداقل همه چيش روئه. مشخصه. اين جا دخترا از صبح تا شب پيش دوست پسرانشون ولي قبل از تاريكي هوا بايد خونه باشن. نمي دونم خونواده ها چي فكر كردن. ب\*ع\*ل خوابي فقط مال شبهه؟ تو روز هيچ خطري دخترشون رو تهديد نمي كنه؟ اين طرز تفكرهاي غلط، اين تعصبات بيجا، اين بين زمين و آسمون موندن، ايران رو به اين روز انداخته! بچه هامون حريص شدن.

گستاخ شدن. ارزش های جامعه ضد ارزش شدن! ضد ارزش ها، با ارزش شدن! تعدد دوست دختر، اوج مردی به پسر رو نشون می ده. دم دستی بودن دختر، خواستنی بودنشون رو ثابت می کنه! نمی گم غرب خوبه، یا اون جا همه چی تکمیل، همه چی درسته؛ اما شرایط ایران امروز رو هیچ جای دنیا نداره. خودت ببین. توهین کردن به قومیت های مختلف، جوک ساختن واسشون، خندیدن به لهجه و رفتاری هم وطنامون، بزرگ ترین تقریحمون شده. طرز رفتار آدمارو با هم ببین. با فحش دادن به همدیگه ابراز محبت می کنن. با فحش دادن، همدیگه رو صدا می زنن و غش غش به این شرایط می خندن! تو زندگی اطرافیانمون سرک می کشیم. دنبال یه نقطه سیاه می گردیم که دست مایه مسخره کردنشون کنیم. به حریم شخصی و اعتقادات همدیگه احترام نمی ذاریم. خودمون رو تو هر رابطه ای محق می دونیم. محق به قضاوت کردن، به رای صادر کردن، به محکوم کردن! اینا به کنار. لباس پوشیدن پسرانمون رو ببین. به زودی شاهد آرایش کردنشون هستیم. مرد ایرانی، همیشه به جبروت و مردانگی معروف بوده. تو واقعا می تونی به این پسرابگی مرد؟ یا می تونی به عنوان یه دختر، به پسری که زیر ابرو برمی داره و بینی عمل می کنه و سه ساعت جلو آینه مو درست می کنه، تکیه کنی؟ یا من به عنوان یه پسر، می تونم دخترایی رو که هیچی از قیافه واقعیشون پیدا نیست رو به عنوان همسر بپذیرم؟ توی غرب آرایش واسه دخترای هفده هیجده ساله خنده داره. چون یه دختر به این سن، اون قدر پوستش شاداب و قشنگه که نیازی به این همه رنگ و روغن نداره. بلایی به سر خود شون میارن که تو سی سالگی نمیشه نگاشون کنی. از بس مواد

شیمیایی به پوستشون می زنن و ژل و لیپید و هزار تا کوفت و زهر مار به خود شون تزریق می کنن که آدم می ترسه نگاهشون کنه. یکی نیست به اینا بگه بابا این کار مال سن پنجاه به بعده، نه الان؛ که تو اوج جوانی و زیبایی طبیعت هستی! هر روز رنگ موهاشون رو عوض می کنن و اسمش رو می دارن کلاس؛ اما نمی دونن دارن با دست خودشون تار به تار موها رو می سوزونن و نابود می کنن! نمی گم آرایش بده. نمیگم رنگ کردن مو بده. این چیزا واسه زنه. زیباتر شدن مال زنه، اما هر چیزی اگه از حدش بگذره، فاجعه به بار میاره! هیچ جای دنیا، به اندازه ایران عملای زیبایی انجام نمیشه! هیچ کس تو بهترین و مدرن ترین کشور هم حاضر نیست به خاطر خوشگل تر شدن، ریسک عمل رو بپذیره. مگر افراد خاص و هنرپیشه ها. آدم های اون جا اون قدر واسه خود شون و سلامتی شون ارزش قائلند که تا زمانی که جدا بیمار نباشن زیر تیغ عمل نمی رن. اما این جا ... هه! بین اعتماد به نفس جوانی ما با چه روش هایی بالا می ره! صورتش برافروخته شده. آه می کشد.

— ازدواج کردن سخت شده، چون این قدر همه هفت خطن و تا آخر همه چی رفتن که نمی تونن به طرفشون اعتماد کنن؛ یا این که این قدر توی روابط باز و آزاد غرق شدن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن! من نگرانم. نگران ایران! ایرانی که داره به قهقرا می ره و هیچ کس هم نیست که یه فکری به حالش کنه!

روي نیمکتی می نشینیم. م\*س\*تی از سرم پریده. تفکرات پسر فرنگ رفته  
احتشام، م\*س\*تی را از سرم پرانده. دستش را دور شانه ام می اندازد و می  
گوید:

-سال ها ایران نبودم اما هیچ وقت نتوانستم نسبت به شرایط مملکت بی  
تفاوت باشم. سعی می کنم حرص نخورم اما نمی توانم. دلم می سوزه! دلم  
می سوزه وقتی می بینم دختر چهارده ساله، به جای این که پولاش رو جمع  
کنه و کتاب بخره، دزدکی می ره سراغ لوازم آرایش. یا به جای درس خوندن،  
با پسری که نهایتاً دو سال از خودش بزرگ تره اس ام اس بازی می کنه؛ و  
این میشه جزو افتخاراتش. آینده ایران رو کی قراره بسازه؟ ایران داره به کجا  
می ره؟

سرم را به بازویش تکیه می دهم و می گویم:

-چقدر دلت پره.

دوباره آه می کشد.

-آره، خیلی. می خواستم جواب سوالت رو بدم به این جا کشید. من دوست  
دختر ندارم. وقتی او مدم ایران، داشتم. یکی دو نفر رو امتحان کردم ولی  
نتوانستم ادامه بدم. چون به من به چشم یه کیسه پول نگاه می کردن. واسه هر  
حرکت شون انتظار جبران مالی داشتن. من واسه زن ارزش قائلم. نمی خوام  
واسه رابطه داشتن یا رسیدگی به خونه و زندگیم به کسی پول بدم. احساس  
بدی بهم می ده. نمی خوام به چشم یه وسیله به زنای دور و برم نگاه کنم.  
دوست دارم اگه رابطه ای هست، دو طرفه باشه. اون زن، به خاطر من، اون  
رابطه رو بخواد نه به خاطر پول! من مرد خرابی نیستم که دنبال زن هرجایی

باشم. دوست دارم گاهی به جای رختخواب تو پذیرایی خونم بشینم و با طرف مقابلم مثل یه انسان حرف بزنم. نیازهای من به اتاق خوابم خلاصه نمیشه. یه دوستی دو طرفه و همه جانبه، خواسته زیادی نیست. من اگه دنبال یکی واسه جسمم باشم، تو خونم راهش نمی دم. خونه حرمت داره. رابطه بدون عشق، تو خونم انجام نمیشه! جالب این جاست که درک حرفام واسه دخترا خیلی سخت شده. باورش نمی کنن و به خساست و هزار تا چیز دیگه متهم می کنن! در چنین شرایطی، تنهایی رو به بودن به آدمایی که حتی به خودشون و شخصیتشون احترام نمی ذارن، ترجیح می دم!

سرم تیر می کشد. قلبم تیر می کشد. تمام تنم تیر می کشد.

امیرحسین، ماتم کرد. از جسمم برای اسیر کردن چه کسی استفاده کردم؟ شاهم. شاه سیاه شطرنج؛ اما با یک حرکت، هم کیش شدم، هم مات!

باختم. بد باختم!

سرم را از روی شانه اش برمی دارم و عقب می روم. او هم دستش را از پشت من برمی دارد و روی سینه اش قلاب می کند. هوای سرد آزارم می دهد. شالم را تا چانه بالا می آورم.

-تفکرات واسم جالبه!

سرش را به سمت می چرخاند و به نیمرخ یخ زده ام نگاه می کند.

-من دو سوم عمرم رو بین انگلیسیا گذروندم. با اونا درس خوندم، زندگی کردم و با سیاست های خاصه شون بزرگ شدم و شکل گرفتم. نمی دونم چقدر مردم انگلیس رو می شناسی و با اخلاقشون آشنایی داری. فوق العاده

سیاستمدار، باهوش، دیرجوش و سردن. اصولاً اعتماد نمی‌کنن. یعنی اعتماد رو حماقت می‌دونن. باهات دست می‌دن. به ظاهر می‌گن و می‌خندن. دوستن. رفیقن؛ اما همیشه دور خودشون به حصار فلزی الکتریکی و خطرناک دارن و اجازه نمی‌دن تا به حدی بیشتر از زندگی خصوصیشون سر در بیاری. تا بوده مردم بریتانیا با همین سبک و سیاق زندگی کردن. منم بین همین مردم و با همین روش بالا اومدم. اعتماد کردن صد در صد رو حماقت می‌دونم. دست می‌دم. به ظاهر می‌گم و می‌خندم. دوستم. رفیقم؛ اما به هر کسی اجازه ورود به حریم شخصیم رو نمی‌دم. یاد گرفتم که به آدم‌ها تا حدی که نتونن بهم آسیب بزنن نزدیک بشم؛ نه بیشتر از اون! تعداد آدمای مورد اعتماد زندگیم از انگشتای یه دست هم کمترن اما همیشه سعی کردم معتمد دیگران باشم. اجازه نمی‌دم تفکرات سخت و متقبضم، دور و وری هام رو آزرده کنه. سعی می‌کنم یه دوست صادق و رو راست، یه همکار خوب و قابل اعتماد و یه شهروند قانون مدار باشم. اینا تموم چیزاییه که می‌تونم در مورد خودم بگم.

پوزخند می‌زنم، به حال و روز خودم.

-پس با این حساب باید بدجوری نسبت به من بدبین و مشکوک باشی.

لبخندی گرمی به رویم می‌پاشد.

-راستش شاید این همه رک بودن خوب نباشه اما نمی‌خوام دروغ بگم. دلم می‌خواست می‌تونستم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم، اما متأسفانه منو تو موقعیت بدی قرار دادی. ضربه سختی به خودم و غرورم زدی. نمی‌تونم

بفهمم کي راست مي گي، کي دروغ. دوست ندارم اين جوري باشه اما  
درسته؛ بهت اعتماد ندارم!

دست هاييم را ب\*غ\*ل مي کنم. سرما شديدتر شده انگار! آهسته مي گويم:  
-ميشه برگرديم؟ من خيلي سردمه.

سريع از جا بلند مي شود. دستش را به سمت دراز مي کند و مي گويد:  
-آره، بریم. زياد بيرون موندیم.

لرزش خفيفي در چانه ام حس مي کنم. بلند مي شوم و انگشت هاي بي  
حسم را تکان مي دهم. کاپشنش را در مي آورد و روي دوشم مي اندازد.  
نگاهي به بافت ظريف تنش مي کنم و مي گويم:  
-خودت بپوش. سرما مي خوري.

دستش را براي تاکسي تکان مي دهد و مي گويد:  
-من خوبم ولي اگه تو دوباره مريض شي خودمو نمي بخشم.  
با اخم نگاهش مي کنم.

-تاوان ا\*ل\*ک\*ل خوردن و داغ شدن کله شما رو من بايد بدم ديگه؟  
مي خندد. در ماشين را براي من باز مي کند و زير گوشم مي گويد:  
-اگه مرد بودي و يه افعي خوش خط و خال، اين جوري به دهنتم مزه کرده  
بود، حال منو مي فهميدي!

با آرنج ضربه آهسته اي به شکمش مي زنم و سوار مي شوم و سرم را به  
شيشه بخار گرفته ماشين مي چسبانم.

مقابل اتاق من مي ايستيم. دستم را به سمتش دراز مي کنم و مي گويم:

-ممنونم. شب خوبی بود.

دستم را می فشارد؛ محکم و دوستانه. چشمانش خیره به صورتم مانده. نگاهم را می دزد و دستم را می کشم اما نگهم می دارد. فاصله بینمان را کم می کند و دست دیگرش را روی بازویم می گذارد. چشمان خسته و نیمه خوابم را به لب هایش می دوزم. فشاری به بازویم می دهد و می گوید:

-از حرفام دلخور شدی؟

با لاقیدی شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. هر کسی به جوره دیگه.

چانه ام را می گیرد و وادارم می کند که در چشمانش نگاه کنم.

-تو آگه امیرحسین بودی، به سایه اعتماد می کردی؟

پلک می زنم. فکر می کنم.

-من امیرحسین نیستم و نمی دونم که چه حسی به سایه داره اما تو جایگاه

خودم به هر آدمی فرصت جبران می دم چون آگه کسی اشتباه نکنه، ازسان

نیست. خداست!

کمی روی پا بلند می شوم.

-ایران مثل انگلستان نیست. ما چیزی از سیاست بازی های انگلیسی نمی

دونیم. هر چقدر هم که آب زیر کاه و موذی باشیم بازم بدون اعتماد

اطرافیانمون دووم نمیاریم. تو به محیطی مثل انگلیس دیوونه می شیم. دق

می کنیم.

پاشنه ام را روی زمین می گذارم.

-اولین شرط هر رابطه ای اعتماد است. آگه همین حداقل رو هم نداری، بهتره که همین رفاقت نصفه و نیمه هم تموم شه.

چشمانش می خندند. لیم را می کشد و در حالی که سرش را جلو می آورد و با دقت نگاه می کند، می گوید:

-تو همین حداقل رو نسبت به من داری؟

از سوالش جا می خورم. جواب دادن به این پرسش عین شمشیر دو لبه عمل می کند. جواب مثبت را کلک و دروغ می خواند، جواب منفی، همه چیز را خراب می کند. با ناامیدی و حسرت به در بسته اتاقم نگاه می کنم و می گویم:

-تو آگه سایه بودی به امیرحسین اعتماد می کردی؟

خنده اش را کنترل می کند.

-من سایه نیستم و نمی دونم که چه حسی به امیرحسین داره.

از ذکاوت و حاضر جوابی اش خوشم می آید. با لبخند به سمت اتاقم می روم و می گویم:

-آگه فکر کردی با این چرخه شیطانی، می تونی از من حرف بکشی، کور خوندی!

کارت امنیتی را توی شیار در فرو می برم و با سبز شدن چراغ در را هل می دهم. صدایش پایم را شل می کند.

-باشه، پس اول من اعتراف می کنم.

-من، امیر حسین احتشام، از همین سایه جسور، با وجود همه خباثت‌ها، شیطنت‌ها و کارشکنی‌هاش، خوشم آمده!

نگاهم از صورتش پایین می‌آید و روی سرشانه‌هایش توقف می‌کند. \*ا\*! \*ک\*! ذهنم را کند کرده. هر چند که مثل همیشه هو شیارم! کمی پلکم را بالا می‌کشم، تا حدی که نگاهم به گودی توی گردنش برسد. زمزمه می‌کنم:

-خدا کنه تو مثل پدرت نباشی!

کمی خم می شود. آن قدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد. خنده و تفریح از نگاهش رفته. صورتش جدی و تا حدی، درهم است! دست داغش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:

-امیدوارم تو هم اونی که نشون می دی، نباشی!

پوزخند مي زنم و سرم را عقب مي کشم. جملات را مزه مزه مي کنم و بر زبان می رانم.

-در این مورد، نمی‌تونم هیچ تضمینی بدم!

خنده به صورتش برمی گردد و بایک حرکت در آ\*غ\*و\*شم می کشد.

آغ\*و\*شش سکون دارد. سکوت دارد. آرامش دارد. امنیت دارد. ای کاش  
من سایه نبودم. ای کاش او احتشام نبود!

گوشي موبايل را بين شانه و صورتم قرار مي دهم و در حالي كه سعي مي كنم صداييم را كنترل كنم مي غرم:

-من این حرف ها حالیم نیست امین. وقتی که برگردم می خوام فرمول دوم رو معرفی کنم. تا اون موقع باید جواب آزمایشا واضح و روشن باشه. صدای او هم بالا می رود.

-دِ داری زور می گی دیگه. بابا اصلا شاید این فرمول جواب نده. با دست قطرات آبی که از موهایم می چکد را می گیرم و می گویم: - سامان از این دارو جواب گرفت. هر دومونم شاهدش بودیم. یه جای کار شماها ایراد داره. بگردین و تا قبل از اومدن من، مشکل رو پیدا کنین و از بین ببرین. این دارو تیر خلاص منه. همیشه و جواب نمی ده و مشکل داره، تو کَتم نمی ره!

صدای امین پر از اعتراض و خشم است.

-و اگه مشکل از بین نره؟

گوشی را در دستم می گیرم و دهانم را به دهنی اش می چسبانم و شمرده و محکم می گویم:

-در اون صورت عامل مشکل ساز از بین می ره.

گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم و مقابل آینه می ایستم. موهای خیس و حوله سفیدم، صورتم را رنگ پریده نشان می دهد. ضربه ای به در می خورد. از چشمی، امیرحسین را می بینم و با لبخند در را می گشایم. آماده و مرتب است. ب.\*و\*سه آرامی بر گونه ام می نشاند و می گوید:

-هنوز حاضر نشدی؟

در حالی که به سمت آینه برمی گردم جواب می دهم:

-دیشب خوب نخواستیدم. خواب موندم.

پشت سرم می ایستد. دستانش را دور شکم حلقه می کند و می گوید:

-اشکال نداره. منتظر می مونم.

حرکت دستش کلافه ام می کند. توی آغ\*و\*شش می چرخم و به چشمانش خیره می شوم.

-آماده شدنم زیاد طول نمی کشه. به شرط این که شما مثل یه پسر خوب یه گوشه بشینی و بذاری من به کارم برسم.

خنده روی لبش عمق می گیرد. فشار دستش را روی کمرم بیشتر می کند و می گوید:

-اگه نخوام خوب باشم چی میشه؟

از شیطنت نگاهش خنده ام می گیرد. چشمانم را تنگ می کنم و صورتم را نزدیکش می برم. مردمک های ر\*ق\*صان و چراغانی اش را نشانه می روم و می گویم:

-اون وقت دوباره خام یه افعی خوش خط و خال می شی و خون پاکت زهرآلود میشه!

لبش را گاز می گیرد بلکه خنده را از صورتش محو کند اما از صدایش، نمی تواند! اندک فاصله بینمان را از بین می برد. سرش را پایین می آورد و آرام می گوید:

-دلم واسه این افعی خانوم خوشگل تنگ شده. می خوام یه بار دیگه زهرش رو بچشم. از نظر تو اشکالی داره؟

ضربان قلبم اوج مي گيرد. بلافاصله آدرنالين ترشح مي شود. دستي به چانه  
ام مي کشم و مي گويم:

-خب بستگي به اين داره كه افعي خانوم هم آتيش سوزان آقاي اژدها رو  
بنخواد.

ابروهايش را بالا مي برد.

-نمي خواد؟

توي نگاه پرسشگرش غرق مي شوم و با لذت مي گويم:

-نچ!

با حرص كيفم را روي دوشم مي اندازم و مي گويم:

-زودتر بريم كه دارم خفه مي شم.

د ستش را پشتم مي گذارد و به بيرون از سالن هدايتم مي كند. بازدمم را با

صدا بيرون مي دهم و مي گويم:

-انگليسي با لهجه تركي نوبره والا. بعد ادعاي اروپايي بودنشونم مي شه.

هيچي از حرفاشون رو نفهميدم.

نيسخندي رو لبش مي نشيند. شالش را گره مي زند و مي گويد:

-يعني حرفاي منو كامل متوجه شدي؟

طعنه كلامش را مي گيرم اما به روي خودم نمي آورم.

-تو هم لهجه بریتانیایی خیلی غلیظی داری اما بهتر از ترکا و هندیا بودی

ولي خدايش آمريکاييا محشر بودن. سليس بودن و روون. نود درصد

حرفاشون رو فهميدم.

د ستي به موهايش مي كشد. نگاهش به جايي كه نمي دانم كجا ست خيره مانده. براي اين كه چيزي گفته باشد جواب مي دهد!

-آمریکایا گند زدن تو زبان و ادبیات انگلیسی. قواعد رو هر جوري كه دلشون خواسته تغيير دادن. انگار نه انگار كه هر زباني، دستور و قوانين خودش رو داره.

دستم را به زور از درز بين بازو و بدنش عبور مي دهم و مي گويم:  
-علت پيشرفت شونم همينه. خود شون رو درگير قواعد و رسوم دست و پا گير نمي كنن؛ مثل انگليسيا، يا بهتر بگم ايرانيا. واسه هر حركت شون هزارتا راه و رسم نمي تراشن. راحتن. راحتم زندگي مي كنن. هيچي رو سخت نمي گيرن. به نظر من اينها عيب نيست. وقتي مي تونن به راحتي قيد و بندي دست و پا گير رو كنار بزنن و اون جوري كه دلشون مي خواد نفس بكشن، جاي تحسین دارن! خودتم كه بهتر مي دوني. از هر لحاظ كه فكرش رو بكني حرف اول رو مي زنن! من كه ندیدم، ولي شك ندارم اون قدري كه مي گن، كافر و از خدا بي خبر و هيچي ندار هم نيستن. فقط مسائل روقاطي همديگه نمي كنن. وقت كار، كار. وقت تفريح، تفريح. وقت عبادت، عبادت! اما ما چي؟ وقت كار، ريا! تفريح كه استغفرا...! بلند بخندي، جات تو جهنمه! وقت عبادت؟ هه! هر كاري مي كنيم به جز عبادت! در واقع، از تنها كسي كه توي زندگيمون شرم نمي كنيم، همون خدای بالا سريه. اون قدر غرق در خرافات و نگران از حرف مردمیم كه خدا، همون اصل كاريه، يادمون مي ره! اونا اگه يه روز در هفته مي رن كليسا، خالصانه مي رن. به خاطر خود خدا مي رن! ولي ما پنج بار در روز نماز مي خونيم. حتي به

معني پنج كلمش هم توجه نمي كنيم! حالا بين اون كافراي بي دين نجس كجان و ما كجايم. ما ادعاي تمدن دو هزار و پونصد ساله داريم ولي اونا فقط چهارصد ساله كه حكومت تشكيل دادن! تنها افتخارمون، كوروش بزرگه! ما دريغ از اين كه بتونيم ده دقيقه در مورد خودش، آر ما ناش و افتخاراتش، درست و علمي حرف بزنيم! ولي حالا برو از يه دانشجوي آمريكايي در مورد سلسله هخامنشيان سوال كن. عين بلبل تا دو ساعت واست توضيح مي ده. ما هنوز نمي دونيم حافظ قصيده مي گه؟ دوبيتي ميگه؟ اصلا شاعره يا دانشمند؟ اما اشعارش الهام بخش گوته آلماني مي شه و سر در دانشگاه ها و مدارس آلمان حكشون مي كنن! كتاب قانون ابن سينا تا دويست سال رفرنس دانشجوهاي پزشكي غرب بوده اما دريغ از يه دانشجوي ايراني كه حتي واسه يه بار، فقط به خاطر آشنائي با مشاهير كشورش، اين كتاب رو خونده باشه! واسه امامون سياه مي پوشيم. عزاداري مي كنيم. با چاقو و قمه خودزني مي كنيم؛ اما كو چك ترين اطلاعاتي از اهدافشون، انگيزه هاشون و خواسته هاشون نداريم! برداشتي سطحي، نگرش خرافي، تعصبات بي پايه، اعتقادات بي مطالعه و انتظارات بي جا از خدا و بنده هاي خاصش، تن پروري و تن دادن به قضا و قدر، اوو! نتيجش همينه ديگه. اين ميشه ايران امروز كه من و تو اين قدر از حال روزش متعجب و متاثريم و غرب، كه جاي همشون با وجود تمام خدمايي كه روزانه به نوع بشر ارائه مي دن، تو جهنمه!

دستم را از بازویش جدا می کند و همراه با دست خودش، توی جیب پالتویش فرو می برد. صدایش ملایم و آرام است.

-تو که این قدر دلت خونه، واسه چی موندی؟ چرا نمی ری؟ تو که در هر دو صورت تنهایی. چه ایران، چه هر جای دیگه!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. با سرما می جنگم و می گویم:  
-چون با همه این شرایط، ایران رو دوست دارم. مردمش رو دوست دارم.  
جای دیگه دووم نمیارم. بین غریبه ها نمی تونم نفس بکشم. دیدن کسی که همزبان و هم دردمه، تسکین می ده. با مردم خودم کلی حرف مشترک دارم.  
کلی درد مشترک دارم. توی ایران هر چی که مرده باشه اما عاطفه و عشق هنوزم موج می زنه. برم بین آدمای یخ بسته اروپایی و آمریکایی که چی بشه؟ از اینی که هستم تنهاتر بشم؟

دستم را محکم فشار می دهد. انگشتانم را تکان می دهم. نگاهش همچنان به جایی است که نمی دانم کجاست. سوالش خونم را منجمد می کند.  
-چرا نامزدیت رو با پویا به هم زدی؟

انتظارش را داشتیم؛ پویا!

-همسایمون بودن. فراتر از همسایه. دوستمون، فامیلمون؛ نزدیک تر از فامیلمون! من و سامان با پویا و پریسا بزرگ شدیم! تا وقتی که شرع و عرف اجازه می داد تو سر و کله هم زدیم و بالا اومدیم. وقتی هم اون قدر عقلمون رسید که فهمیدیم چرا دیگه نمی تونیم با هم بازی کنیم، احساسات خفتمون بیدار شد. من عاشق پویا شدم، پریسا عاشق سامان! پویا رو که دیدی. شاید ظاهر فوق العاده ای نداشته باشه، اما از اون دسته پسر است که رفتار و طرز

برخوردش هوش از سر دختری رویایی می بره. یه جذابیت و مردونگی خاص و منحصر به فرد داره! می دونستم اونم نسبت به من بی میل نیست ولی سکوت کرد. تا وقتی که دانشگاه قبول شد و یه کار نیمه وقت پیدا کرد. من هنوز دیپلم رو نگرفته بودم اما اومد خواستگاریم. می ترسید از دستش برم. یه انگشت تو دستم انداخت و محرم شد.

چشمانم می سوزند. از سرماست؟

-بابا رفت و آمد زیادی رو قدغن کرده بود. می گفت دختر و پسر عین پنبه و آتیشن. پیش هم بمونن گر می گیرن! خدایش من و پویا هم رعایت می کردیم. خب هر دومتون تو خانواده های مذهبی بزرگ شده بودیم. شرم و حیای وجودیمون ریشه دار بود. پا رو از گلیم خودمون اون ورتر نمی داشتیم. گاهی که پویا آروم و یواشکی صورتم رو می ب\*و\* سید، احساس سخته بهم دست می داد. از خوشی، از خجالت، از ترس! خب مگه چند سالم بود؟ همش هفده سال!

سوزش چشمانم بیشتر می شود. لعنت به این سرمای ترکیه!

-یه هفده ساله ی چشم و گوش بسته. پویا می گفت همین نابلدیم رو دوست داره. همین که این قدر بکر و دست نخوردم؛ هم جسمم، هم ذهنم، هم روحم! می گفت هیچی واسه یه مرد لذت بخش تر از این نیست که اولین لمس کننده یه زن باشه! اولین عشقش، اولین و آخرین هم بسترش! اون می گفت و من هزار تا رنگ عوض می کردم. پویا به معنای واقعی کلمه

اولیش بود. يعني من به جز بابا و سامان و پويا، مرد ديگه اي رو نمي شناختم!

از شدت سرما، اشک به چشمم مي آيد! با انگشتانش پشت دستم را نوازش مي کند. آب بيني ام را بالا مي کشم! ادامه دادن براي من سخت است اما تشويقم مي کند، به ادامه دادن اين سختي!

-خب، چي شد که جدا شدين؟

سرما انگار روي گلويم هم اثر گذاشته و راه نفسم را بند آورده. سرم را بالا مي گيرم که مبادا اشک بچکد. که مبادا اين اشک ناشي از سوز زم\*س\*تان، با اشک ناشي از سوز دل اشتباه گرفته شود!

-وقتي که سامان خودکشي کرد و تو محل انگشت نما شديم، خانوادش با ازدواجمون مخالفت کردن.

حرکات نوازشگر دستش متوقف مي شود.

-پويا هم "بالوالدين احساناً" رو آويزه گوشش کرد و به خاطر آبروي خانوادش، ازم دست کشيد.

دماي دست او هم پايين آمده. با تعجب رو به رويم مي ايستد و نگاهم مي کند. به کفش هايش خيره مي شوم. زمزمه مي کند:

-به همين راحتي؟

زمزمه مي کنم:

-از اينم راحت تر!

پوزخندش صدا دار است. آن قدر که روحم را خراش مي دهد.

-مردانگي خاصي که ازش حرف مي زدي همين بود؟

چشمانم را مي بندم؛ روي او، روي دنيا.

-همين بود.

دستش گرم و آرام روي بازويم مي نشيند. نجوا مي کند:

-سايه؟

تحمل ترحم محب\*و\*س شده در صدايش را ندارم. سرم را بالا مي گيرم و

م\*س\*تقيم در چشمانش خيره مي شوم.

-نمي خواستم ناراحتت کنم!

بايد لبخند بزنم. حتي اگر اين خنده چيزي جز کج و معوج شدن خطوط

لبم نباشد. زبان سنگينم را تکان مي دهم.

-گفت خدا دستور داده مطيع پدر و مادر باشين. گفت خدا دستور داده

بالوالدين احساناً. گفت پدر و مادرش عاقش مي کنن. خدا هم ازش رو

برمي گردونه!

نمي دانم چرا تصويرش پيش چ شمم مي لرزد. دستم را روي بازویش مي

گذارم و کنارش مي زنم.

-خدا، پويا رو هم از من گرفت!

پريسا قفس پودي را به دستم مي دهد و روي مبل مي نشيند. با تمام عشقم

به جغد خواب آلود مي نگرم و آرزو مي کنم که اي کاش مي توانستم

ب\*غ\*لش کنم.

-ول کن اون دیوونه بد اخلاق رو. من نمی دونم از کجی تا حالا جغددم جزو حیوانات خانگی محسوب می شه؟ قیافه که نداره. صدا که نداره. اعصابم نداره. همجی نگاه می کنه که آدم قلبش می ریزه. بیا بشین و بگو چه خبر؟  
 قفس را روی کانتر چوبی می گذارم و با دو فنجان نسکافه شیرین شده به پذیرایی بر می گردم. نگاهش موشکاف و دقیق است. فنجان را بر می دارد و آهسته می گوید:

-البته از این آبی که زیر پوستت رفته و از این برقی که تو چشما ته و از این که حاضر نبودین دل بکنین و برگردین، کاملاً معلومه که خوش گذشته!  
 به نسکافه کف آلود خیره می شوم. اعترافش سخت است، اما می گویم:  
 -آره، خوش گذشت؛ بعد از مدت ها!  
 زمزمه می کند:

-به چیزی که خواستی رسیدی؟  
 با افسوس سر تکان می دهم. کمی از محتویات فنجان سرامیکی را در حلقم می ریزم و می گویم:  
 -واسه دوستی و روابط عاطفی تا آخرش میاد اما بحث کار که میشه کلاً شخصیتش تغییر می کنه.

نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش می اندازد و رد تماس می زند.  
 -پس کاری از پیش نبردی. حالا می خوای چی کار کنی؟  
 به پرده بنفش و یاسی خانه چشم می دوزم و می گویم:  
 -از اولم هدف من امیرحسین نبود که بابت نرسیدن بهش ناراحت باشم.  
 چیزی که اذیتم می کنه شاخکای قوی و فعالشه. هدف این بود که این

شاخکا رو از کار بندازم یا به نفع خودم از شون استفاده کنم، اما نتونستم. امیرحسین اونو نبود که من فکر می کردم. یه جاهایی واقعا شگفت زدم می کنه.

فنجان را توی سینی می گذارد و به سمتم خم می شود.

-اینارو من از اول می دونستم، توفبول نکردی. چیزی بینتون هست؟  
نگاهش پر از رنجش و دلخوری است. شاید به خاطر برادرش، شاید به خاطر برادرم. سرم را پایین می اندازم و می گویم:  
-قاتل سامان و بابام، یکی دیگه است. امیرحسین بی گ\*ن\*ا\*هه.  
پوفی می کند و عقب می رود.

-پس یه چیزی هست!

می اندیشم؛ به تمام یک هفته گذشته. هفته ای که حتی یک ثانیه اش بی حضور پررنگ و صمیمی اش سر نشده! دلم می رود؛ برای بودن های مردانه و حمایتگرانه اش. برای نوازش های گرم و بی دریغش! دلم می رود؛ برای آخر شب هایی که که رو به دریا، سر بر شانه و دست در دستش می گذاشتم. خاطراتم را مرور می کردم و او در سکوت همراهی ام می کرد! دلم می رود؛ برای لب هایی که روی موهایم می نشستند. بدون ب\*و\*سه، فقط حس خوب بودن، تنها نبودن را به تن من تزریق می کردند! دلم می رود؛ برای دست هایی که به خاطر هرز رفتن، هرازگاهی مشت می شدند و روی پاهایش فرود می آمدند! دلم می رود؛ برای چشم هایی که همیشه خندیدند، به جز وقتی که از مرگ مادرش حرف می زد! دلم می رود؛ برای سینه پهن و

محکمی که وقت و بی وقت پناهگاه سرسنگین و بی طاقت می شد و کوبش بر قدرت قلبش، توانایی جسمی مرد کنارم را به رخ می کشید! دلم می رود؛ برای لبخندهایش. حتی پوزخندهایش. حتی همان طعنه کلامش! دلم می رود؛ برای نگاهی که هیچ وقت عمقش را نفهمیدم و حرفش را نخواندم، اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بی قرار و بی تاب می شدم! دلم می رود؛ برای ر\*ق\*ص\*هایمان. برای تنگی بازویش. برای شیطنت چشمانش و گاهی اختیار از کف دادنش! دلم می رود؛ برای در آ\*غ\*و\*ش کشیده شدن های از پشت و گرمی نفس هایش روی لاله گو شم! دلم می رود؛ برای سماحت هایش، در خوب غذا خوردن، خوب خوابیدن، خوب لباس پوشیدن! دلم می رود؛ برای خشمش، هنگام ا\*ل\*ک\*ل خوردنم، م\*س\*ت شدنم، رها شدنم! دلم می رود؛ برای داغی تنش، در سرمای زیر صفر زم\*س\*تان ترکیه! دلم می رود؛ برای افعی گفتن هایش. برای لب برچیدنم و بعد، باز شدن آ\*غ\*و\*ش پرمهر و بی بدیلش! دلم می رود؛ برای تمام "ازت خوشم میاد" هایی که هرگز به "دوست دارم" تبدیل نشدند! دلم می رود؛ برای عزیزم گفتن هایی که هر چند از سر عادت، اما شیرین و خواستنی بیان می شد! دلم می رود؛ برای نیازش. دلم می رود؛ برای نازم! دلم می رود؛ برای مرد بودنش، نه شاه بودنش. دلم می رود؛ برای زن بودنم، نه شاه بودنم!

دستم عرق می کند، از بخار نسکافه ای که روبه سردی می رود! سنگینی نگاه سرزنشگرش مجبورم می کند از رویا بیرون بیایم و بگویم:

-هر چي هم که باشه، مانع من نمیشه!

ناله اي از گلویش خارج مي شود و تکرار مي کند:

- پس يه چيزي هست!

نسکافه را سر مي کشم و از جا بلند مي شوم.

- امير حسين يه دوست خوبه، فقط همين.

او هم بلند مي شود. شالش را روي سرش مي اندازد و دکمه هاي پالتويش

را مي بندد. به ديوار تکیه مي دهم و دست به سينه نگاهش مي کنم.

عصبانيت از حرکاتش پيدااست. نفس عميقي مي کشم و مي گويم:

- ما فقط دوستيم پريسا. اين چيزي رو عوض نمي کنه.

گوشه لبش واضح و تلخ، بالا مي رود. روبه رويم مي ايستد و در چشمانم

خيره مي شود. در چشمانش، پويا را مي بينم. سرم را پايين مي اندازم.

دستش را روي بازويم مي گذارد و مي گويد:

- همين که تو عوض شدي، کفايت مي کنه. فکر نمي کردم اين قدر زود وا

بدي.

بي انصافي است. اين همه توقع، از آدمي که اين همه تنهاست، بي انصافي

است!

آهسته مي گويم:

- وا ندادم. اختيار دلم تو دستمه، نگران نباش.

با کف دستش سرم را بالا مي آورد. صدايش آرام اما پر از خشم است.

- چطور مي خوي از پدر پسري که دوست داري انتقام بگيري؟

سرم را به دیوار می زنم و چشمانم را می بندم. نفس های منقطع و گرمش  
کلافه ام می کند. زمزمه می کنم:

-به راحتی!

هه بلند و پر تمسخری می گوید!

فشارم بالا می رود. چشمم را باز می کنم و توی چشمش براق می شوم.

-تمومش کن. گفتم که دوستیم. نه بیشتر، نه کمتر!

صدایش را بالا می برد.

-نه بیشتر، نه کمتر، آره؟ یعنی می خوای باور کنم تو این یه هفته مثل دو تا

دوست، به هم شب بخیر گفتین و هر کسی تو اتاق خودش، لا لا؟!

خشمگین و پر حرص، انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و می گویم:

-روابط شخصی من به خودم مربوطه. این که من به کی چه حسی دارم به

خودم مربوطه. این که من تو کدوم رختخواب می خوابم، به خودم مربوطه!

نگاه ناباورش، رفته رفته سرد می شود. کیفش را در آغوش می کشد و

می گوید:

-راست می گی. به خودت مربوطه. هر چند...

مکث می کند. رویش را برمی گرداند و به سمت در می رود. دستش را روی

دستگیره می گذارد و ضربه آخر را می زند!

-حقم داری. تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری. تا امروز نذاشتم

پویا بفهمه که چه جونوری شدی. همه جوره حمایت کردم اما دیگه نمی

دارم بیشتر از این پاسوز تو بشه. مامانم راست می گفت. تو به درد خانواده

ما نمی خوری!

نمی دانم چند ساعت زمینی گذشته. برای من که شب شدن روز، کمتر از ثانیه بوده! روی مبل نشسته ام. زانوهایم را توی شکمم جمع کرده ام و چانه ام را روی آن ها گذاشته ام. حتی خشکی تنم هم باعث نمی شود از این حال خارج شوم. کلید در قفل می چرخد. بوی عطر دیوان می پیچد. گونه ام را روی زانو می گذارم و نگاهش می کنم. عصبانی است، از چشمانش پیداست! نگاه از او می گیرم و به دیوار می دوزم. صدایش بلند می شود.

- چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ هزار بار زنگ زدم!

بیشتر در خودم مچاله می شوم. کنارم می نشیند. هیکل تنومندش مقابل دیدم را می گیرد. آهسته می گویم:

- بیخشید. متوجه تماس نشدم.

نزدیک تر می آید. بوی دیوان، شدیدتر می شود!

- سایه، خوبی؟

گفته بودم اختیار دلم، در دستم است، اما انگار نیست. تنظیم ضربان قلب، از عهده من خارج است. آبی برای قورت دادن در دهانم نمانده. زبانم را روی لبم می کشم و می گویم:

- آره، خوبم.

می داند که نیستم. کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد.

- چقدر خونت سرده. رادیاتورات خاموشن؟

دوباره چانه ام را روی کشکک فیکس شده ام می گذارم و می گویم:

- آره روشنشون نکردم.

دستش، نرم و آرام، روي موهايم مي چرخد.

-نمي خواي بگي چي شده؟

کلمات بي اراده از دهانم خارج مي شود.

-امشب پويا مي فهمه!

شانه ام را مي گيرد و مرا به طرف خودش مي کشد. کمرم صدا مي دهد. آخ

بلندي مي گويم اما براي فرو رفتن در آغ\*و\*شش مقاومت نمي کنم. مهره

هاي کمرم را مي مالد و مي گويد:

-از کي اين طوري نشستي؟

آهسته مي گويم:

-از وقتي پريسا رفت.

تکيه مي زند و سينه اش را حایل تنم مي کند.

-کي رفت؟ چي گفت؟ پويا هم اين جا بود؟

تکان کوچکي به سرم مي دهم.

-نه نبود، ولي امشب همه چي رو مي فهمه.

لب هایش را روي موهايم مي گذارد.

-چيو مي فهمه؟

دستم را روي شکمش مي گذارم و مي گويم:

-اين که من ديگه دختر نيستم. ديگه دست نخورده و بکر نيستم. اونم ديگه

اوليش نيست.

سرم را از سينه اش جدا مي کند. توي چشمانم خيره مي شود و مي گويد:

-واست مهمه؟

سرم را آزاد مي كنم و توي آ\*غ\*و\*شش جمع مي شوم.

-خيلي وقته كه هيچي واسم مهم نيست!

صداهيم مي زند.

-سايه؟

دوست دارم بگويم جانم، اما حدم را حفظ مي كنم و مي گويم:

-هوم؟

دوباره سنگيني سرش را روي سرم حس مي كنم.

-پويا لياقت تو رو نداره.

لبم را گاز مي گيرم؛ با تمام قدرت.

-مي دونم!

دستش دور شكمم حلقه مي شود. چقدر جاي خالیشان، درست همين جا،

حس مي شد.

-مردی كه تمام ارزش يه زن رو به باكرگيش بدونه، ارزش فكر كردن نداره.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم.

-مي دونم!

حلقه دستش را محكم تر مي كند. سرش را كنار گوشم مي آورد. داغي

نفسش، دلم را مي لرزاند.

-پس چي اين قدر داغونت كرده؟

به پيراهنش چنگ مي زنم. صادقانه مي گويم:

-تنهايي!

دوباره سرم را بالا مي گيرد. چشمانش پر از ستاره هاي کوچک و پر نور است. خنده در صورتش نشسته و جذابيتش را بيشتر کرده. دستش را روي گونه ام مي کشد و مي گويد:

-آخ آخ! دوباره شب شد!

مسخ نگاهش مي شوم. خودم را به ب\*و\*سه هاي بي امانش مي سپارم! گرم مي شوم. داغ مي شوم. آتش مي گيرم. دستم را دور گردنش مي اندازم. دستش به سمت بلوزم مي رود. ممانعت نمي کنم؛ اما ناگهان صداي اذان در کل خانه مي پيچد.

-الله اکبر!

تمام آتشم فرو مي نشيند. حس از بدنم مي رود. اميرحسين توجهي به عقب کشيدنم نمي کند. سعي مي کنم قوه شنوايي را نادیده بگیرم. چشم مي بندم. گوش مي بندم. ب\*و\*سه اميرحسين را جواب مي دهم اما اين بار صداي زمزمه پدر در سرم طنين مي اندازد.

«ملکا ذکر تو گويم، که تو پاكي و خدايي»

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم.

«نروم جز به همان ره، که توام راهنمايي»

سرم را مي چرخانم. اميرحالم را نمي فهمد.

«بري از رنج و گدازي، بري از درد و نيازي

بري از بيم و اميدي، بري از چون و چرايي»

سرم را تکان مي دهم بلکه اين صدا خاموش شود. اين بار صداي موذن مي پيچد. دستم را روي گوشم مي گذارم. پدر مي خواند:

«همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پریم

همه توحید تو گویم که به توحید سزایی»

دیوانه شده ام، بی شک! تمایلاتم محو می شود. با دست کنارش می زنم. باز توجه نمی کند. از دست خودم عصبانی ام. از دست اذان. از دست پدر و این شعری که عاشقش بود. از دست خدا! ب\*و\*سه امیرحسین روی گردنم می نشیند. تمام توانم را در گلویم جمع می کنم و به زور می گویم:  
-نه امیر!

سرش را بالا می آورد. نمی دانم به چه حالی افتاده ام که سریع بلند می شود و می گوید:

-چی شد سایه؟ اذیت کردم؟

پاهایم تحمل وزنم را ندارند. اما من سایه ام. نتوانستن معنی ندارد. پدر همچنان می خواند:

«همه عزری و جلالی همه علمی و یقینی

همه نوری و سروری همه جودی و سخایی»

برمی خیزم. به سمت شیشه دو جداره می روم. پرده یا سی و بنفش را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. تاریکی شب حالم را خراب تر می کند. اذان که تمام می شود، نفس راحتی می کشم، اما نفس هنوز بالا نیامده، در سینه حبس می شود. صدا در تمام وجودم پژواک می شود. دهانم باز می ماند. از پنخس این آهنگ، این موقع سال!

بازآ، بازآ، هر آن چه هستی، بازآ

گر کافر و گبر و خودپرستي بازآ

اين درگه ما درگه نوميدي نيست

صدبار اگر توبه شکستي، بازآ

زانويم مي لرزد. قلبم به جاي طيش، مي لرزد. دستم را به لبه پنجره مي گيرم

که نيستم و در همان حال به سمت اميرحسين مي چرخم که دست در جيب

وسط پذيرايي ايستاده. نگاهش مي کنم و با بهت مي گويم:

-شنيدي؟

نگاهش پر از ... نمي دانم چيست. کمي جلو مي آيد و مي گويد:

-چي رو؟

نشنيده؟ يعني او نشنيده؟ گلدسته مسجد را نگاه مي کنم و زير لب مي

گويم:

-مگه اين شيشه ها دو جداره نيستن؟ چطور صدای اذان اين قدر بلند و

واضح تو اين خونه پخش مي شه؟

به سمت مي آيد و تن لرزانم را در آغوش مي کشد. صدایش آخرين

توانم را به تاراج مي برد.

-ده و نيم شبه سايه. اذان رو چهار ساعت پيش گفتن!

همچنان مبهوت نگاهش مي کنم. ديوانه شده ام، بي شک!

قلب قلب آب مي خورم. اين بار از درون آتش گرفته ام. امير رو به رويم

نشسته و با دقت نگاهم مي کند. انگشتانم را توي ليوان فرو مي برم و به

گردنم مي کشم. تمام تنم مي سوزد. زمزمه مي کنم:

-چه بلایي به سرم اومده؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد:

-هیچی. اعصابت ضعیف شده. چند ساعت به جا نشستن و فکر و خیال  
الکی کردن مغزت رو دچار توهم کرده. فقط همین.  
نگاهش می کنم.

-توهم؟ می خوای بگی عقلت رو از دست دادم؟  
بلند می شود و مقابلم زانو می زند.

-نه عزیزم. عقلت سر جاشه. اشتباه از من بود. زیاده روی کردم.  
هنوز از بهت در نیامده ام.

-اما، ما قبلا هم با هم بودیم.

لبخند بی رنگ و رویی می زند و می گوید:

-می دونم ولی امشب، وقتش نبود!

حرفش توی کتم نمی رود. به دستش که روی پایم گذاشته نگاه می کنم.  
صدا واضح تر و نزدیک تر از توهم بود. قسم می خورم.

-می خوای بخوابی؟

می خواهم تنها باشم. به سمت اتاق خواب می رویم. روی تخت می  
نشینیم. ذهنم لحظه ای از فعالیت نمی ایستد. می گوید:

-این جا می مونم تا بخوابی.

نگاهش می کنم؛ در تاریکی.

-توهم نبود امیر!

دستی به پیشانی ام می کشد و می گوید:

-ممکنه. مي تونه ناشي از اعتقادات سفت و سخت قديميت باشه.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-بابام رو حس کردم امير. خيلي نزديک حسش کردم. انگار داشت نگام مي کرد!

چشمانش را پايين مي اندازد.

-مقصر منم سايه. خودت رو عذاب نده.

سرم را به سمت پنجره مي چرخانم و مي گويم:

-منظور خدا از اين کارا چيه؟

سکوت مي کند. نور گلدسته چشمم را مي زند اما رو برنمي گردانم.

-يعني دلش مي خواد من برگردم طرفش؟

پوزخند مي زنم.

-الان؟ يعني الان يادش افتاده که من هستم؟ هه! چقدر دير!

صداي آرام امير را مي شنوم.

-بسه سايه..

پوزخند روي لبم عمق مي گيرد؛ بي اراده.

-دير شده امير. ميگه باز آولي ديگه خيلي دير. اون موقع که التماسش مي

کردم بايد دستم رو مي گرفت، نه الان که تا خرخره تو لجنم

شانه ام را فشار مي دهد. همچنان خيره به گلدسته ام.

-اگه برنگردم چي ميشه؟ مگه مي تونه زندگيم رو از اين بدتر کنه؟ يا شايد

بگه مي نذازمت تو جهنم؟ خب بندازه! مگه الان تو جهنم نيستم؟

قطره اي اشک فرو مي چکد.

-مي دوني آدم وختي خدا ندا شته با شه، حداقل دلش نمي سوزه. ميگه هيچ کس رو ندارم که کمک کنه. خودم هستم و خودم؛ اما واي به اون روزي که تموم اميدت رو بدی به اون و يه دفعه وسط راه قالت بذاره. داغون مي شي امير. مي شکني. نابود مي شي.

قطره ها بيستر مي شود.

-من ديگه برنمي گردم. طاقت ندارم التماس کنم و جواب نشنوم. ديگه نمي تونم.

با انگ شتانش اشک از چشمم مي گيرد. نگاهش مي کنم. هيچي نمي بينم جز تاريخي مطلق. دستم را دراز مي کنم و صورتش را مي يابم.

-من ديگه پيش خدا هم زانو نمي زنم امير. نمي زنم!

دستم را مي گيرد و روي لبش مي گذارد. سرم را روي پايش مي گذارم. قلبم ميان پنجه هاي آهني کسي محب\* و\*س شده. بغضم مي ترکد. با صدا گريه مي کنم و مي گويم:

-ولي دلم خيلي واسش تنگ شده، حتي بيستر از بابام.

احساس مي کنم قطره اي اشک روي موهاهيم مي چکد. زار مي زنم.

-من باهاش قهرم ولي تو بهش بگو که خيلي دلم واسش تنگ شده! بهش بگو که اين سايه ي احمق، هنوزم دوشش داره!

سرم را بلند مي کنم. چشمان امير نم دار است. لب مي زنم:

-بهش مي گي؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. سرم پایین می افتد. چانه ام را می گیرد. دستانش یخ کرده. درد دارم. با درد می گویم:

-نمی گوی؟

بین دو چشمم را می ب\*و\*سد و می گوید:

-نه، ولی کمک می کنم که خودت بهش بگی.

پتورا روی سرم می کشم بلکه از شر نور مزاحمی که مغل خوابم شده نجات بیابم. اما همین فعالیت اندک، ذهنم را بیدار می کند. تند، سرجایم می نشینم و موقعیتم را می سنجم. اتاقم خالی از هر جنبنده ای است و این یعنی، امیرحسین رفته. موبایلم را چک می کنم. چندین تماس بی پاسخ از شرکت. بدون هیچ نام و نشانی از او! کج خلقی شدت می گیرد. سردردهایم همیشگی شده. کمی گردنم را ماساژ می دهم و از اتاق بیرون می زنم. نرسیده به آشپزخانه، خشک می شوم. روی صندلی ایستاده و لامپ سوخته را عوض می کند. نگاهم روی قاشقش می چرخد. نمی دانم چرا این روزها، نگاه های یواشکی ام خاصیت خصلتانه بودنشان را از دست داده اند. از تغییر لباسش می فهمم که شب را این جا نبوده. دلم، مالش می رود. از گرسنگی است یا دیدن قد و بالایی یک مرد توی این خانه؟ تکان های عجیب و غریب قلبم را حس می کنم. دوست دارد از سینه بیرون بزند؛ از شوق دیدن کسی، بودن کسی، داشتن کسی، مهم بودن برای کسی! مطمئنم که هیچ حسی به او ندارم، اما نمی دانم چرا تازگی ها، وقتی او را نزدیکم حس می کنم دلم نفس کشیدن می خواهد؛ عمیق. آن قدر که بوی خاص عطرش، حتی کف پایم را هم پوشش دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، چشمانم

روي آستين بالا زده پيراهنش، دكمه باز مانده يقه اش، رگ هاي قطور و برجسته گردنش، گره هاي بازويش و عضلات سينه اش خيره مي ماند! نمي دانم چرا تازگي ها، گوش هايم ضربان مي خواهند. از همان نبض هاي پر و كوبنده. از همان ها كه فقط وقتي سرم را در آ\*غ\*و\*ش مي گيرد مي شنوم! نمي دانم چرا تازگي ها، دستانم زود به زود يخ مي كنند و چرا تازگي ها هيچ گرمائي به جز دستان او از انجمادشان نمي كاهد! نمي دانم چرا تازگي ها، يك فضاي خالي روي شكمم حس مي كنم كه هيچ حجمي به جز انگشتان حلقه شده او پرس نمي كند! نمي دانم چرا تازگي ها، دلم زنانه راه رفتن كنار يك مرد را مي خواهد. بازويي كه از آن آويزان شوم و تني كه به آن تكيه دهم! نمي دانم چرا تازگي ها، خلوت و تنهائي ام فقط او را مي طلبد و چراغ هاي خانه ام لمس او را براي روشن شدن مي خواهند! نمي دانم چرا تازگي ها، مو بايلم از جانم هم عزيزتر شده و صدائش آهنگ قلبم را تغيير مي دهد! نمي دانم چرا تازگي ها، حتي فكر كردن به او، لبخند روي لبم مي آورد و چرا تازگي ها، تنها با شب بخيرهاي او خوابم مي برد!

به منديد ندارد. يعني با اخم تمام حواسش را به لوستر چرخان داده است! عقب گرد مي كنم و به اتاق مي روم. هيچ حسي به او ندارم اما نمي دانم چرا تازگي ها، دلم نمي خواهد ظاهرم را آشفته ببيند!

دست و رويم را مي شويم. موهايم را شانه مي زنم و همان طور باز، رهايشان مي كنم. با كمی آرايش، خواب آلودگي ام را مي پوشانم و دوباره بيرون مي روم. كنار كانتر ايستاده و با دستمال كاغذي دست هايش را

خشک مي کند. صداي پاشنه صندل هايمن متوجهش مي کند. مي چرخد و  
با لبخند نگاهم مي کند. من هم مي خندم.  
-صبح بخير.

دستمال را توي سطل زير ظرفشويي مي اندازد و به سمت مي آيد. براي  
اولين بار روشن پوشيده. پيراهن سفيد با خط هاي ريز سورمه اي و شلواري  
همرنگ طرح پيراهنش. حرصم مي گيرد از خودم و نگاه هاي مشتاقم. مسير  
ديدم را منحرف مي کنم اما همين که عطرش توي بيني ام مي خوابد، چشم  
من هم توي صورت مردانه مرد رو به رويم مي نشيند.

-هميشه وقتي از خواب بيدار مي شي همين جوري خوشگل و مرتبي؟  
نگاهش مملو از شيطنت است. لحظه اي سکوت مي کنم.  
-اوهوم.

مي خندد. با دستش موهايم را به بازي مي گيرد و مي گويد:

-نمي دونستي من اين جام؟

سرم را تکان مي دهم. يعني نه!

بلندتر مي خندد.

-پس اوني که يه ساعت همين گوشه واپساده بود و منو نگاه مي کرد تو  
نبودي؟

لعنتي! ديده و به روي خودش نياورده! ديده و محلم نداده! با مشت ضربه  
آرامي به لپش مي زنم و مي گويم:

-نه، من نبودم.

مي خواهم از سد تنش عبور كنم اما بازويم را مي كشد. من هم از خدا خواسته، در آغ\*و\*شش رها مي شوم.

-راست مي گي. اوني كه من ديدم يه دختر هپلي بداخلاق بود. هيچ شباهتي با اين عروسك نداشت!

دلم مي خواهد توانايي خفه كردن ضربه هاي قلبم را داشته باشم! نكند اين صداي بي آبرو، به گوشش برسد! با استرس نگاهش مي كنم. لبخند هميشگي روي لبش محو شده. چشمانش محو چشمانم شده اند. اين بار كه حرف مي زنند، كاملا جدي است!

-گفته بودم چشمت خيلي خوشگلن؟

آب دهانم را قورت مي دهم. صورتش را نزديك مي آورد. چشمانم را مي بندم. شب رفته، غم رفته، پدر رفته، خدا هم رفته! آماده ام؛ براي هر گ\*ن\*ا\*هي، هر دنائتي. پيشاني ام مي سوزد؛ از ب\*و\*سه نه چندان محكمش. چشم باز مي كنم. تلخي تمام صورتش را پوشانده. صدايش هم تلخ است.

-تو به درد اين كارا نمي خوري افعي خانوم خوشگل!

برخلاف تمام دفعات گذشته، اين بار از افعي گفتنش دلم مي شكند. حس خوبي ندارم از اين بي اعتمادي نگاهش! خودم را جمع و جور مي كنم و در حالي كه نقاب خونسردي ام را به چهره مي زنم، به آشپزخانه مي روم. دنبالم نمي آيد. با نگاه تعقيب مي كند! ظرف پنير و كره را از يخچال بيرون مي آورم و روي ميز مي گذارم.

-ممنون بابت لامپ. تا حالا ده بار عوضش کردم. نمي دونم چرا اين قدر زود به زود مي سوزه.

دست هایش را به لبه کانتري مي زند و تنش را از آن فاصله مي دهد.

-حتما اتصالي داره. بايد سيم هاش چک بشه.

لقمه مي گيرم و در دهان مي گذارم.

-صبحونه خوردي؟

سرش را تکان مي دهد.

-آره راحت باش. مي ري شرکت؟

لقمه دوم را در دهانم مي گذارم و مي گويم:

-نه، يه جا قرار دارم.

چشمانش برق مي زند؛ چشمان هميشه خندانش! با بي تفاوتی مي گويم:

-اون جوري نگام نکن. يه قرار کاريه.

شانه هایش را بالا مي اندازد و مي گويد:

-من که حرفي نزدم.

لعنتي! يعني برايم مهم نيست! بي اراده اخم هاييم در هم فرو مي روند. سرم

را پايين مي اندازم و مي گويم:

-فکر کردم واست مهمه که بدوني.

بغض بي معني و بي جا، گلويم را فشار مي دهد. به آشپزخانه مي آيد و

پشت سرم مي ايستد. دستش را روي شانه هاييم مي گذارد و خم مي شود.

نفسش را حس مي کنم. هم شانه ام مي سوزد، هم پوست صورتم!

-درست فکر کردی. هر چي که مربوط به تو باشه واسم مهمه.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. می ترسم؛ از خودم و عکس العمل

های بی پروایم!

ب\*و\*سه سریعی روی گونه ام می زند و می گوید:

-می خوای برسونمت؟

سرم را جابه جا می کنم اما صورتم مماس با صورتش می شود و دگرگونی

حالم را بیشتر می کند.

-نه، خودم می رم. تو برو به کارت برس.

راست می ایستد. بلافاصله دلم تنگش می شود.

-باشه، شب می بینمت. باید حرف بزنیم.

چشمانم را باز و بسته می کنم. او که می رود، نفس می کشم. کاری که تا

الان برای حفظ حیاتم انجام می دادم، جان کندن بود!

\*\*\*\*

ما شین را پارک می کنم و پیاده می شوم. قدم هایم استواری سابق را ندارند

اما اراده ام همچنان محکم است. رو سری را روی موهایم مرتب می کنم و

وارد رستوران می شوم. بلافاصله موهایی جوگندمی اش توجهم را جلب می

کند. دلم مي لرزد اما دستم نه. جلو مي روم. روبه رويش مي ايستم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-سلام جناب احتشام!

مي نشينم و به جذابيت عجيب و غير قابل انکار مرد روبه روبم خيره مي شوم. سعي مي کنم شباهت بي حدش را به امير، نادیده بگیرم اما با هر خنده اش، اميرحسين، زنده مي شود و مقابلم مي نشيند. کمي آب مي خورم. صدایش سکوت را مي شکند:

-خب، چه خبر؟ استانبول خوش گذشت؟

نفرت غل مي زند و تا پشت چشمم مي رسد. سرم را پايين مي اندازم تا موج منفي نگاهم را نگیرد.

-واسه خوش گذروني نرفته بوديم!

حرکت عصبي دستش را حس مي کنم. سرم را بالا مي گيرم. صورتش متفکر و در هم است.

-يعني نتونستي اميرحسين رو رام کنی؟

از طرز حرف زدنش چندش هم مي شود. کاش مي توانستم خرخره اش را بجوم. چقدر سخت است آرام و خونسرد بودن در مقابل اين شيطان!

-نتونستي در کار نبود جناب؛ نخواستم!

چشمانش را تنگ مي کند.

-عجب! پس قيد سهام شرکت رو زدي!

جواب نگاه پرسشگرش را با نيشخند مي دهم.

-قبلاً هم گفته بودم، سهام شرکت شما، دیگه از ارزش زیادی برخوردار نیست!

دستش را روی سینه اش قلاب می کند. او هم پوزخند می زند.

-پس چرا الان این جایی؟

دستم را روی لبه لیوان می کشم و می گویم:

-واسه شنیدن پیشنهادهای بهتر.

می خندد.

-نه، خوشم اومد. حواست جمعه.

موبایلم زنگ می خورد. اسم امیرحسین نقش می بندد. دلم می لرزد برای

شنیدن صدایش اما ذهنم را منحرف می کنم و رد تماس می زنم!

-من منتظرم!

سرش را تکان می دهد.

-بین دختر خوب! این قبری که داری روش گریه می کنی، مرده نداره! در

شرایطی که کل اون شرکت و متعلقاتش به اسم امیرحسینه، من هیچ کاری

از پیش نمی برم!

از شدت تعجب، ناخنم را توی گوشت دستم فرو می برم اما آرامش چهره ام

را حفظ می کنم.

-فکر نکنم بدونی اما تمام سرمایه من متعلق به مادر امیرحسین بود. اونم

قبل از مرگش همه رو به اسم یه دونه پسرش کرد.

خشم نشسته در چشمانش می ترساندم.

-در واقع من تو اون شرکت هیچی ندارم به جز چهل درصد از سهامش! دستش را توی موهایش فرو می برد.

-اون شرکت با زحمت من به این جا رسیده. واسه ترقیش همه کاری کردم. بیشتر از اینا حقمه. خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنبال پیشرفتی، من دنبال حقمم!

سریع مهره ها را در ذهنم می چینم. لبخند روی لبم می نشیند. چه ابلیس بی وجدانی است این مرد!

-اوکی! پس بذارین پیشنهاد جدیدتون رو من بگم. می خواین شرکت رو از دست پُستون در بیارین، اونم با کمک من. دست یابی به هوش و نبوغ من توی فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود. از اول دنبال همین بودین و با همین نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین!

لبخند رضایت روی لبش می نشیند.

-گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

قلبم می ریزد، با همین یک جمله. سرم را پایین می اندازم.

-ببین. من راهش رو بلدم. اصلا کار سختی نیست. اگه موفق شی تا آخر عمرت بی نیازت می کنم.

موبایل دوباره زنگ می خورد. به اسمش نگاه می کنم. دلم می گیرد. دستم را روی صفحه گوشی ام می کشم. در دل می گویم: «خوب شناختیم. افعی خانوم لایقمه».

به چهره مشتاق احتشام پدر نگاه می کنم. اس ام اس می آید.

-کجایی خانوم؟ دلم واسه تنگ شده!

از جدال عقل و احساس، قلبم تیر می کشد! فکم را روی هم فشار می دهم.  
آن قدر که صدای سایش استخوان هایش را می شنوم. گوشی را سایلنت می  
کنم و توی کیفم می اندازم.

انگشتانم را در هم فرو می برم. به هدف نزدیکم، خیلی نزدیک!  
-پیشنهادتون اغوا کننده است اما من قبول نمی کنم.  
وا می رود. به صندلی اش تکیه می زند و زمزمه می کند:  
-چرا؟

من هم تکیه می دهم.  
-این که تو خونواده شما چی می گذره و کی دنبال چیه و حق مال کیه و ا سه  
من مهم نیست. ترجیح می دم خودم رو از این دردسرای بیخودی دور نگه  
دارم و در ضمن، هیچ علاقه ای به در افتادن با پسر بد قلق شما ندارم. پس  
رو من حساب نکنین!

سرش را با افسوس تکان می دهد.  
-فکر می کردم بلند پروازتر از این حرفا باشی.  
می خندم.

-بلند پرواز هستم اما به روش خودم!  
صندلی ام را جلو می کشم. دستم را روی میز می گذارم و به سمتش خم  
می شوم.

-در ازای اون چهل درصد سهامت، کمکت می کنم اما اول اونا رو به نام  
من می کنی. بعد در مورد بقیش تصمیم می گیریم.

پوزخند مي زند.

-اون سهام فقط بين اعضاي خانواده قابليت خريد و فروش داره.

من هم پوزخند مي زنم.

-مي دونم.

چشمانش گرد مي شود. نفسي كه به راحتي فرو رفته، با هزار زجر بيرون مي ده.

-يه راهي پيدا كن كه منم عضو خونوادتون بشم.

به چشم به هم زدني رنگ از لبش مي رود.

-منظورت امير حسينه؟

حتي اسمش هم حالم را خراب مي كند.

-اونم گزينه خوبيه ولي اصلا به نفعت نيست. چون اگه من با امير حسين

ازدواج كنم، اوني كه بايد از صحنه حذف بشه شمائي.

سرش را پايين مي اندازد. باهوش است درست مثل پسرش. قسم مي خورم

كه به زور لرزش صدايش را كنترل كرده.

-من زن دارم!

باز مي خندم.

-اينم مي دونم.

گيج و منگ، نگاهم مي كند. بيشتتر خم مي شوم.

-تنها راه حل همينه. تازه با يه تير چند تا نشون مي زني. هم از شركت

خودت به اون چيزي كه مي خواي مي رسي، هم از شركت من كلي سود

عايدت ميشه. هر چي فرمول دارم مال تو ميشه و مي توني كاملا به ايران

حکومت کني. از میدون به در کردن پسر ت رو هم تضمین مي کنم. خب  
چي مي گي؟

تمام اعصابش تحریک شده اند. گوشه چشمش، به صورت کاملاً محسوس  
مي پرد!

-امیر حسین...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا مي آورم.

-اون هیچی نمی فهمه تا وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری.  
زمره مي کند:

-زنم!

کیفم را بر مي دارم و نیم خیز مي شوم.

-من از هوو خوشم نمیاد. یه فکری به حالش بکن!

زیر لب مي گوید:

-من نمی تونم. همیشه.

دستمالی به دستش مي دهم و مي گویم:

-پس واسه رسیدن به حقت دنبال یه نفر دیگه باش!

با استیصال نگاهم مي کند. چشمکي مي زنم و مي گویم:

-ولی توصیه مي کنم رو پیشنهادم خوب فکر کنی. من به هر کسی فرصت

فکر کردن نمی دم!

لبش خشک خشک شده. دستش را روی گلویش مي گذارد و مي گوید:

-تو چي مي خوای؟ دنبال چي هستی؟

روي پا مي ايستم. چشم به آسمان سپاه شده مي دوزم و مي گويم:

-حقم!

صاف نگه داشتن اين شانه ها زير بار اين همه فشار، كار هرکسي نيست! به خودم نهيب مي زنم محکم باش! اما جسم بي روحم ياري نمي کند. اشک در چشم ندارم اما قلبم در خون شناور است. دلم رفتن مي خواهد. فرار از اين همه درد. فرار از اين آدم ها. فرار از خودم. فرار از احساس نوپا اما شديد و کشنده ام!

استارت مي زنم و راه مي افتم. هر چند که نه جايي براي رفتن دارم، نه گوشي براي حرف زدن، نه پناهگاهي براي پناه بردن. موبايلم را چک مي کنم. چشم روي تماس ها و اس ام اس هاي اميرحسين مي بندم و شماره فدائي را مي گيرم.

-چه خبر؟

-همه چي خوبه!

-آزمائشا؟

-جواب دادن!

قطع مي کنم و مي رانم. آسمان هر لحظه تيره تر مي شود. نمي دانم سرماي امسال چرا اين قدر طولاني شده. انگار از همان اول فروردين زم\*س\*تان بوده! ضبط را روشن مي کنم. فقط براي برهم زدن اين سکوت دردناک اما سکوتي که از درون منشا بگيرد با هيچ صدائي شکسته نمي شود. راهنما مي زنم و به چپ مي پيچم. مقابل خانه مي ايستم. ماشين گران قيمت امير

سیلی می شود و توی گوشم می نشیند. برق از چشمم می پرد. سرم را روی فرمان می گذارم. دستم را روی شکمم! ناله می کنم:  
-آی خدا، آی خدا، آی خدا.

کلید می اندازم و داخل می شوم. کنار پنجره ایستاده. دست هایش را پشتش گذاشته و به آن ها تکیه داده. سعی می کنم نفس بکشم و لبخند بزنم اما مگر نگاه خیره و عمیقش می گذارد؟ حرف زدن هم یادم رفته. کیفم را روی مبل می اندازم. جلو می آید. همان نفس نصفه هم بند می رود. سر جابم می مانم. دست هایش را همچنان از پشت، روی کمرش قلاب کرده. فاصله اش با من کمتر از یک قدم شده. الان است که از حال بروم. زبانم را روی لبم می کشم. نمی دانم چرا این همه از حالت نگاهش می ترسم. دستش را بالا می آورد و شالم را از سرم می کشد. قلبم دیوانه وار می زند اما نباید لو بروم. اجازه نمی دهم! سرم را بالا می گیرم. ته ریش کوتاهش را لمس می کنم و می گویم:

-ببخشید. امروز خیلی گرفتار بودم. نتونستم جوابت رو بدم.

لبخند می زند؛ خسته، بی رمق.

-می دونستم غذا نخوردی. واست شام گرفتم. برو بخور. رنگ به صورتت نمونده.

تمام فشار امروز، تمام فشار این چند سال، اشک می شود و توی چشمم می نشیند. دستش را زیر چانه لرزانم می گذارد و می گوید:  
-خوبی؟

از گریه کردن بیزارم. سریع رو برمی گردانم و می گویم:  
-آره، فقط ذوق زده شدم.

دستانش از پشت، شکم را در بر می گیرد. تمام ماهیچه های داخلی و  
خارجی و طولی و عرضی، منقبض می شوند. صدایش ته خنده دلنشین  
دارد.

-مگه چند وقته که شام نخوردي؟

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:  
-به خاطر غذا نیست دیوونه.

چانه اش را روی شانه ام می گذارد و با شیطنت می گوید:  
-پس به خاطر چیه؟

سرم را کمی عقب می برم. او هم سرش را بلند می کند. چشمانمان در هم  
گرم می خورد. تمام صداقتم را در نگاهم می ریزم و می گویم:  
-خیلی وقت بود که کسی نگرانم نمی شد!

لحظه ای خنده از صورتش می رود اما دوباره برمی گردد. دستانش را بالا  
می آورد و روی دیافراگم قفلشان می کند. قلبم و ضربه های واضحش،  
درست در تماس با ساعدش قرار گرفته. ب\*و\*سه آرامی به گردنم می زند و  
می گوید:

-منم خیلی وقت بود که نگران کسی نمی شدم!  
ضربان قلبم کند و کندتر می شود.

-وای به حالت آگه یه بار دیگه اون موبایل لعنتیت رو جواب ندي.  
توي آ\*غ\*و\*شش جا به جا می شوم. فشار دستش را بیشتر می کند.

-من همیشه این قدر روشنفکر و خوش اخلاق نیستم.  
آرامش تزریق شده در رگم، با جمله بعدیش یکسره اضطراب می شود.  
-احمق هم نیستم؛ اصلاً!  
خودم را از حلقه دستانش نجات می دهم. به سمتش می چرخم. لعنت به  
این چشمان همیشه خندان. صدایم می لرزد.  
-تو چه اصراری داری که به جمله در میون اعلام کنی که به من اعتماد  
نداری؟ باشه بابا فهمیدم. لازم نیست این قدر تکرار کنی.  
به اتاق خواب می روم و بافت مشکی زیر پالتویم را با تی شرتی صورتی  
عوض می کنم و به هال برمی گردم. نادیده اش می گیرم و به آشپزخانه می  
روم. عصبانی ام؛ بیشتر از او، از دست خودم. بی توجه به جوجه کباب  
خوش رنگ و بویی که روی میز گذاشته، تخم مرغی در ظرف می شکم و  
مشغول می شوم. از صدای جلیز و ولز روغن به آشپزخانه می آید و می  
گوید:  
-از دست من دلخوری، واسه چي با خودت و شکمت لج می کنی؟  
جوابش را نمی دهم.  
-سایه خانوم، با شمام!  
سرم را بیشتر در گردن فرو می برم. کاش برود و مرا به درد خودم رها کند.  
کاش نرود و تا ابد همین طور نرم صدایم کند!  
صندلی مشکی را بیرون می کشد و می نشیند.  
-اجازه هست؟

لقمه اي براي خودش مي گيرد و هنوز قورت نداده مي گويد:

-اووم، خوشمزه است!

کمي صندلي اش را به من نزديک مي کند و آهسته مي گويد:

-درست مثل خودت!

ديگر نمي توانم در برابر نگاهش مقاومت کنم. سر بالا مي گيرم و به

چشمانش خيره مي شوم. بغض در صدايم مي شکند.

-اين قدر منو اذيت نکن امير.

ابروهايش بالا مي روند. چين عميقي در پيشاني اش مي نشيند.

-من؟ مگه چي کارت کردم دختر خوب؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم. ظرف غذا را کنار مي زنم و سرم را روي ميز مي

گذارم. صدايش را نزديک گوشم مي شنوم. هرم نفس هاش، پوست ملتهم

را نوازش مي کند.

-سايه؟

تم را جمع مي کنم. دلم تنهائي مي خواد. تنهائي با حضور او!

-معذرت مي خوام. خوبه؟

لبش را روي موهاهيم مي گذارد.

-از کي تا حالا اين قدر نازک نارنجي شدي؟ مي خوام باهات حرف بزنم.

حوصلش رو داري يا بذاريمش واسه يه وقت ديگه؟

جواب نمي دهم. با هر دو دستش کمرم را مي گيرد و از جا مي کُندَم. دستم

را روي سينه اش مي گذارم که از برخوردمان جلوگيري کنم. چشم در چشم

مي شويم. از شدت خنده ي کنترل شده اش، کنار چشمش خط افتاده.

-توانگار زیون خوش حالیت نمیشه.

عقبش می زنم.

-ولم کن امیر. حالم خوش نیست. این قدر سر به سر من نذار.

پیشانی اش را به پیشانی ام می مالد.

-باشه، من می رم ولی شامت رو بخور.

از جا بلند می شود. دلم می ریزد. آستین تا خورده اش را می گیرم و می

گویم:

-نرو!

این بار، لبخند روی لبش از جنس دیگری است.

-شرط داره.

ظرف غذای مرا بر می دارد و جوجه را جلوی دستم می گذارد.

-غذات مال من، تو از این بخور.

لبخند من هم از جنس دیگری است. هر چند بغض دارم، هر چند زیر

کوهی از درد خم شده ام اما می خندم. به لذت این شام دو نفره! به امنیت

حضور کسی، زیر سقف کوتاه خانه ام! به گرمی آ\*غ\*و\*ش پر قدرتی از

جنس مردانگی! به شوق بودنش؛ حتی اگر کوتاه، هر چند زودگذر!

برایش میوه می برم. ضربه ای به تشک مبل، کنار پای خودش می زند و می

گوید:

-بیا این جا.

دل دل مي ڪنم اما نهايتا مي نشينم. د ستش را دور شانه ام حلقه مي ڪند و  
مي گويد:

-حالا تعريف ڪن.

پاهاييم را بالا مي ڪشم و به صورت ڪج روي مبل مي گذارم.  
-از چي؟

-از هموني ڪه باعث شده اين قدر به هم بريزي.  
چه بگويم؟ چطور بگويم؟

-فقط خستم. دلم يه مسافرت چند روزه مي خواد.  
دستش را پايين مي آورد و روي بازويم مي گذارد.  
-ما ڪه تازه از مسافرت برگشتيم.

سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سينه اش مي گذارم.  
-نه، يه مسافرتي ڪه ڪار قاطيش نباشه. استرس نداشته باشه.

تبسم محوش را، نديده، احساس مي ڪنم!  
-تو اڳهه مي تونسستي ڪار و زندگيت رو از هم جدا ڪني، ديگه مشكلي  
نداشتيم.

با دست روي زانويم، شڪلڪ هاي فرضي مي ڪشم.  
-بالاخره يه روز اين ڪارو مي ڪنم.

هوم آرامي مي گويد و ادامه مي دهد:  
-فقط مواظب باش زياد دير نشه.

حرف هاش همه معني دار است؛ بودار، پُر منظور.

-امروز چه ڪارا ڪردي؟ واسه چي ڪل روز گوشت رو جواب ندادی؟

پلک هایم را روی هم می گذارم.  
 -گفته بودم که؛ یه قرار مهم داشتم.  
 با ناخنش روی پوستم خط می اندازد.  
 -آها! چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده. این بی حالی و پریشونیت  
 به خاطر همونه؟  
 بازدمم را با صدا، به بیرون فوت می کنم.  
 -آره. اعصابمو به هم ریخت.  
 سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.  
 -میشه در مورد کار حرف نزنیم؟  
 چند لحظه سکوت می کند و می گوید:  
 -تو که به من دروغ نمی گی؛ میگی؟  
 سرم را پایین می اندازم. وحشت تمام وجودم را احاطه می کند.  
 -نه، چه دروغی؟  
 دستش از حرکت می ایستد.  
 -فکر می کنی می تونیم به فرصت دیگه به خودمون بدیم؟  
 فکم قفل می شود.  
 -فرصت واسه چی؟  
 حرکت دستش را از سر می گیرد.  
 -واسه اعتماد کردن.  
 کمی عقب می رود. هر دو دستم را می گیرد و می گوید:

-فکرم درگیرت شده. نمی‌تونم بی خیالت بشم. با وجودی که می‌دونم هنوزم داری خیلی چیزا رو از من پنهون می‌کنی، با وجودی که هنوزم بهت شک دارم و نگران نقشه‌های خطرناک توی ذهنت هستم، اما نمی‌تونم ازت دست بکشم. می‌خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. نمی‌دونم اسمش رو چی می‌ذاری. دوست، دوست دختر، هر چی! فقط می‌خوام مال من باشی! می‌دونم تو هم بی میل نیستی. می‌دونم از این تنهایی خسته شدی و نسبت به من یه حسی داری، هرچند مبهم و قروقاطی!

انگار کره زمین، با تمام عظمتش، دور سرم می‌چرخد. چشمانم را چند بار باز و بسته می‌کنم بلکه دوران مغزم کمی آرام بگیرد. گرمای دستش را روی شکمم حس می‌کنم. تاب نمی‌آورم. دستش را پس می‌زنم. صدایش متعجب است.

-سایه؟

زمزمه می‌کنم:

-نه، من نمی‌خوام.

من نمی‌خواهم. نمی‌توانم. نمی‌توانم با این مرد بازی کنم؛ حتی به قیمت از دست دادنش. حتی به قیمت رفتنش. با وجود مقاومت شدیدم، مرا به سمت خودش می‌کشد.

-چرا؟ من که چیزی ازت نمی‌خوام؛ به جز صداقت. خیلی زیاده؟

زور می‌زنم که از حصار دستانش رهایی یابم. نمی‌دانم چرا، اما خیلی عصبانی است.

-پرسیدم چرا؟ صاف و ساده بودن این قدر سخته؟ دورو نبودن و دروغ نگفتن، بی کلمک و درست زندگی کردن خیلی کار شاقیه؟ از چي مي ترسي؟ ها؟

ناله مي کنم:

-امیر! دستم!

بازویم را رها مي کند اما تا به خودم مي آیم، هر دو معجم را مي چسبد.  
-من اون افعي خطرناک و کینه توز رو نمي خوام. سایه مظلوم و معصوم شبا رو مي خوام. تویه قدم به خاطر من بردار، منم هر چي دارم و ندارم به پات مي ریزم.

سرم را به شدت تکان مي دهم.

-گوش کن. تا ابد از این تنهایی نجات پیدا مي کنی. خانوم خونه من مي شي؛ بي استرس، بي اضطراب، بي ترس و نگرانی. نمي دارم آب تو دلت تگون بخوره. نمي دارم احدي نزديک شه و بهت آسیب برسونه. ديگه لازم نيست اين قدر نگران امنيت باشي. لازم نيست اين قدر از همه بترسي. هر چي وحشته، خاک مي کنم. به جاي روزايي که از دست دادي بهت فرصت مي دم؛ که بچگي کنی، جووني کنی، دختری کنی. هر چي بخوای واست فراهم مي کنم. ازت حمايت مي کنم. از هر کاري که بخوای بکنی، حتي اگه خوشم نیاد، حتي اگه موافق نبا شم! بيا تو شرکت من. هر کاري دوست داري بکن. اصلاً تیشه بردار و بزنی به ریشه شرکت احتشام. بذار هر چي عقده از ما داري تموم شه. هر چي حرص داري خالی کن؛ سر من، سر

شرکت. خودمم کمکت مي کنم. قول شرف مي دم! جاي خالي خانوادت رو واست پر مي کنم. نمي دارم بيشتر از اين نبودشون عذابت بده. برت مي گردونم به يه زندگي عادي و نرمالي که همه دختراي هم سن تو دارن. اصلا اگه تو بخوای رابطمون رو شرعیش مي کنيم. به هر شکلي که تو بگي. کلیسا، مسجد، محضر، نمي دونم. هر چي که وجدان تو قبولش کنه. من همه جوړه پایه اتم. به اون خدایي که مي پرستي، پایه اتم.

چشمانم اشکي شده. دست خودم نیست. نمي توانم نبارم! لحنش به التماس آلوده شده.

-در ازاي اين فقط يه چيز ازت مي خوام. بگو چي تو سرتّه. بگو داري چي کار مي کنی؟ مي خوای پدرم رو بکشي؟ دارش بزني؟ از هستي ساقطش کنی؟ باشه، جلوت رو نمي گیرم! فقط بهم بگو. ازم مخفي نکن. من تحمل دروغ و پنهان کاری رو ندارم. فکر اين که داري از پشت بهم خنجر مي زني، نمي ذاره اوني باشم که دلم مي خواد. به خاطر چيزي که گذشته، آینده قشنگي رو که مي تونيم با هم داشته باشيم، خراب نکن! نکن سايه. خواهش مي کنم!

پلک مي زنم. اشک مي ريزم. چشمانم تار است اما نگاهم لحظه اي صورتش را ترک نمي کند. مچم را رها مي کند و دستش را روي صورت ترم مي گذارد. مردمک هاي روشنش، سرگردان و خسته، چهره ام را کنکاش مي کنند. باز پلک مي زنم. باز اشک مي ريزم. قطره شفاف را با نوک انگشتش مي گيرد و روي لبش مي گذارد. صدایش خش دار شده.

-آخه قربون اون چشماي خوشگلّت برم...

سرم را در آغوش می کشد.

-گریه نکن. فقط بگو باشه!

حق می زنم.

-بگو عزیزم. بگو تا دنیا رو واست گلستان کنم!

پیراهنش را توی مشتم می فشارم.

-بگو خوشگلم. بگو جونم بالا اومد.

گفتنش حماقت است، اشتباه محض است، اما از ته دل می گویم:

-باشه!

انقباض تنش از بین می رود. تمام اندامم در آغوشش جا می شود. هنوز

پیراهنش در مشتم است. کم کم آرام می گیرم.

میان بازوان تو،

امنیتی هست

که ترس را زیبا می کند!

صورت خیسیم را به پیراهنش می مالم. صدایش سکوت یک ساعته را می

شکند.

-من حال تو رو درک می کنم. خود من هنوز نتونستم به خاطر مرگ مادرم،

امیرعلی احتشام رو ببخشم. هنوز نتونستم اشک هایی رو که مادرم هر شب

و هر روز به خاطر بی وفایی های شوهرش می ریخت، فراموش کنم. هنوز

مرگش کابوش سمه. هنوز دردش تو دلمه. پس فکر نکن نمی فهممت. می

فهمم. می دونم از دست دادن کل اعضای خانواده تو فاصله دو، سه سال

چقدر وحشتناکه؛ اونم واسه یه دختر نوجوون. می دونم اون طور بی رحمانه ترک شدن، از طرف کسی که دوستش داشتی چقدر عذابت داده. منم آدمم. درک دارم. شعور دارم. احساس دارم اما پدرم رو خیلی بهتر از تو می شناسم. نمی خوام قربانی بعدی خودخواهیا و زیاده خواهیاش تو باشی. اون اگه پای پول و شهرت در میان باشه، حتی منو هم از سر راهش بر می داره. وای به حال تو!

در دلم می خندم. هه! خبر نداری!

-می خوام از پدرم دور بمونی. در عوض منم اونو از تو دور نگه می دارم و نمی دارم اذیت کنه. خودت رو با اون درگیر نکن. یه جاهایی دیگه هوش و استعداد به کار نمیداد. تو این کشور، روابط به ضوابط حکومت می کنن و پدر من از این نوع روابط خیلی بیشتر از تو داره. تا الان جلوت کوتاه اومده؛ چون از طریق تو، دنبال رسیدن به یه سری اهدافه اما معلوم نیست از این به بعد چی بشه. تو یه دختر تنها و بی پناهی. زیاد پا تو کفشش کنی، راحت حذف می کنه. فکر نکن شکستش دادی. اگه قرار باشه هر تازه کاری بتونه از پس یکی مثل احتشام بربیاد که سنگ رو سنگ هیچ شرکته بند نمیشه. من فقط نگرانتم. نگران خودت. حیفی! تو با این همه جسارت، با این هوش سرشار، با این شجاعت و مدیریت قوی، حیفی! نمی خوام از دست بری!

باز در دلم می خندم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-تو چطور با مرگ مادرت کنار اومدی؟ چطور تونستی که من نمی تونم؟

دستش را از بازوی من برمی دارد و بلند می شود.

-کنار نیومدم. هنوزم که هنوزم جای خالیش عین خار تو چشمم می شینه اما چه من بخوام، چه نخوام، زندگی ادامه داره. منم مثل همه کسایی که عزیزی رو از دست دادن تا یه مدت سیاه پوش بودم و بعد زندگیمو از سر گرفتم. زخم دلم خوب نشده اما چاره ای به جز تحمل ندارم.

با احتیاط و آگاه از سیاست های انگلیسی اش می پرسم:

-پدرت بهش خیانت می کرد؟

صورتش سخت می شود. روح از نگاهش می رود.

-هر لحظه! خیلی سعی می کرد پنهانی باشه اما کدوم زنیه که خیانت شوهرش رو نفهمه؟ ولی وقتی که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به نام من کرده و چیزی واسه باختن نداره، همه چی رو علنی کرد. آخرشم، با یه زن دیگه ازدواج کرد و مادر بیچاره من در به در شد! موهایش را چنگ می زند.

-تا یه سال قبل از فوتش، از هیچی خبر ندا شتم ولی قلب مریضش طاقت نیاورد و از ترس این که نکنه دیگه منو نبینه خبرم کرد.

روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

-طفلی مادرم، چقدر زجر کشید. این همه سال تحمل کرد و دم نزد. سن و سالی نداشت ولی درد و مرض، تا دلت بخواد! مسبب همشم بابام بود. بابای بی معرفتم!

انگشتانم را در هم حلقه می کنم و می گویم:

-با همه اینا هنوزم کنارشی!

آه مي كشد.

-اولين قهرمان زندگي هر پُـسـري، پدر شه! و اـسـه منم همين بود. شايد ديگه  
اون حس قوي رو بهش نداشته باشم اما پدرمه. چطور مي تونم بي خيال اين  
رابطه خوني بشم؟ پدرمه سايه. چه بد، چه خوب، پدرمه!

سرش را بالا مي گيرد.

-ما نمي تونيم پدر و مادرمون رو خودمون انتخاب كنيم. شايد اگه انتخابي  
در كار بود من هيچ وقت سراغ اميرعلي احتشام نمي رفتم اما الان ديگه  
نميشه كاريش كرد. درسته همه چيم ازش جداست ولي با همه بدباش بازم  
دوش دارم!

دهانم بسته مي شود؛ براي هر حرفي، هر حرف اضافه اي! لبخندم، طعم  
زهر مي دهد. آرام مي گويم:

-مي دونستي خيلي شبیه پدرتي؟

لبخند او هم تلخ است.

-آره، همه ميگن.

با انگشتر ساده دستم بازي مي كنم و مي گويم:

-اگه تو هم مثل اون خائن از آب در بياي چي؟

كف دست چپش را روي ساعد راستش مي كشد و مي گويد:

-مي خوايم به هم اعتماد كنيم ديگه. مگه نه؟

بلند مي شود و كاپشنش را در دست مي گيرد.

-اگه من به اعتمادت خيانت كردم، مختاري هر تشيبي خواستي در نظر

بگيري. حتي از يه بارشم گذشت نكن. خوبه؟

مقابلش مي ايستم و پيراهن چروک شده اش را مرتب مي کنم. دستش را  
روي گونه ام مي گذارد. صدایش قاطع و محکم است.  
-منم همين کارو مي کنم. ديگه حتي يه بار هم گذشت نمي کنم!  
به چشمانش زل مي زنم. هيچ اثری از شوخي وجود ندارد!

\*\*\*\*

فدایي کلافه و عصبي در اتاق قدم مي زند.  
-وضع ماليمون خيلي خرابه سايه. هيچ کدوم از چکا پاس نشدن؛ حتي يه  
دوئشون. از اون طرف کارخونه ها واسه وصول پولشون به ما فشار ميارن.  
حقوق اين ماه بچه ها رو هم نداديم. اگه اين طوري پيش بره نمايندگي همين  
سه چهار تا کارخونه رو هم از دست مي ديم.  
خودکار فيروزه اي رنگ را بين انگستانم مي چرخانم و مي گويم:  
-به نظرت عجيب نيست که از بين بيست و هفت داروخونه، حتي يکيشون  
هم چکش رو پاس نکنه؟

پرونده جلوي دستم را باز مي کنم و ليست سياه را نشانش مي دهم.  
-بين مثلا داروخانه دکتر فرازنه. فقط هفت ميليون تومن از ما خريد کرده.  
هفت ميليون تومن واسه داروخونه اي که تو خيابون پر رفت و آمدي مثل  
پروزيه، يعني هيچ!  
روي مبل مي نشيند. نگراني اش بيشر شده.

- يعني مي خوي بگي...
- سرم را تکان مي دهم.
- آره، يکي داره کارشکني مي کنه!
- با اکراه و تردید مي پرسد:
- کي؟
- حرف اميرحسين را به ياد مي آورم. « روابط بر ضوابط حکومت مي کنن ».
- احتشام!
- با عصبانيت از جا بلند مي شود.
- مگه شهر هرتيه؟ چکا رواجرا مي داريم. پدرشونم در مياري.
- با نوک خودکار ضربه اي به ميز مي زنم و مي گويم:
- نميشه. نمي تونيم با مشتريامون اين جوري خشن و بي انعطاف برخورد کنيم. بعدش، موعد چکاي خودمون پنج روز ديگه است. تا بخوايم شکايت کنيم و به نتيجه برسيم چند ماه طول مي کشه. اين راهش نيست.
- کف دستش را روي پيشاني اش مي گذارد و تا چانه اش پايين مي کشد.
- پس چه خاكي تو سرمون بريزيم؟
- به شاه سپاه چشم مي دوزم و مي گويم:
- چقدر بدهکاري؟
- چهارصد ميليون تومن.
- چقدر موجودي داريم؟
- چهار ميليون تومن.
- حقوق بچه ها چقدر ميشه؟

- حدودا هفت ميليون.
- چقدر به کيميا بدهکاريم؟
- با احتساب فرمولي که بهشون فروختيم، بازم ما پنجاه تومن بدهکاريم.
- چقدر از داروخانه ها طلب داريم؟
- با احتساب سود هشت در صد دارو، چهارصد و سي دو ميليون طلبکاريم!
- چشم از شاه مي گيرم و زمزمه مي کنم:
- ماشين من چقدر مي ارزه؟
- از جا مي پرد.
- ديوونه شدي؟
- بي حوصله نگاهش مي کنم.
- چقدر مي ارزه؟
- مقابل ميزم مي ايستد.
- اون ماشين تنها يادگار باقي مونده از پدرته. همه مي دونن چقدر دوستش داري.
- دلم را مچاله مي کنم و زير پايم مي گذارم و با تمام قدرت فشارش مي دهم.
- وقتي خودش نيست دل بستن به يه مشت آهن پاره مسخره ست!
- دستش را روي ميز مي گذارد و به سمتم خم مي شود.
- اون ماشين وسيله دسته سايه. بدون اون نمي توني سرکني.
- خسته از اين بحث ديوانه کننده، عصبي و خشمگين مي گويم:
- تا حالا کي از رفت و آمد با تاکسي مرده که من دوميش باشم؟

صدایش را بلند می کند.

-گیرم اونو هفتاد تومنم بخرن، بقیش رو چي کار می کنی؟

سوییچ ماشین را از کیفم در می آورم و به دستش می دهم.

-حقوق بچه ها و بدهی کیمیا رو صاف کن. نگران بقیشم نباش. لازم باشه

خونه رو هم می فروشم!

پوف بلند و کش داری می کند.

-این جور فقط صورت مساله رو پاک می کنی.

رو برمی گردانم.

-کاری رو که گفتم انجام بده.

سرش را با افسوس تکان می دهد و می رود.

-فدایی؟

نگاهش بوی نا امیدی می دهد.

-به یه آدم درست و حسابی بفروزش!

باز سری می جنباند و قدم هایش را به سمت در تند می کند. به محض

اطمینان از خروجش آه می کشم. کاش بغض صدایم را نفهمیده باشد!

با شنیدن زنگ موبایل، بی خیال مهره های شطرنج به هم ریخته و آشفته ی

روی میز می شوم و با کرختی جواب می دهم.

-بله؟

-بله چیه؟ بگو جانم!

حوصله لبخند زدن ندارم.

-یه کم خودتو ب\*غ\*ل کن. فرصت داشتی یه م\*ا\*چی هم بکن!

مي خندد. صدايش گرم و آرام است.

-اينا وظيفه شماست خانوم. من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم!

سکوت مي کنم!

-خوب نيستي. درسته؟

د ستانم از شدت تب عرق کرده. سعي مي کنم چ شم از مهره هاي سفيد

ايستاده و سپاه خميده بردارم.

-خوبم!

از اين خوب بودن هاي اين فرمي بيزارم!

-نمي خواي بري خونه؟

کدام خانه؟ من از آن قفس بيزارم!

-کارم تموم شه مي رم!

مکث مي کند.

-کارمندات رفتن؟

دست دراز مي کنم و شاه سفيد را بر مي دارم.

-آره، تنهام.

-باشه. ميام اون جا. فعلا!

تمام توانم را براي شکستن مهره پلاستيکي به کار مي گيرم اما بي فايده

است. دستم را بالا مي برم. با تمام قدرت پرتش مي کنم. در ست توي تاج

مجسمه سپاه فرود مي آيد. لعنتي!

در ورودي بسته مي شود. بوي ديوان مي پيچد. چشمانم را به زور باز نگه

مي دارم. چرا اين قدر پلک هايم سنگين است؟

-خوش اومدي!

صدايهم هم گرفته!

او مرتب است. آراسته، سرحال، شارژ. بيچاره من، بيچاره سايه!

با پشت انگشت اشاره اش، تيغه بيني ام را لمس مي کند.

-همين؟

با استفهام نگاهش مي کنم. آ\*غ\*و\*ش مي گشايد.

-نمياي ب\*غ\*لم؟ از ديشب نديدمتا!

آخرين کاري که در حال حاضر مي توانم انجام بدهم رفتن در آ\*غ\*و\*ش

پسر احتشام است. حتي اگر...

لبخند بي جاني مي زنم و تنم را به ميز پشتم مي چسبانم.

-حال ندارم.

بازويم را مي گيرد و مرا به طرف خودش مي کشد. بوي عطرش اذيتم مي

کند.

-حال نمي خواد که. ببين، به همين راحتيه!

نای دست و پا زدن هم ندارم. سر همچو سنگم را روي سينه اش مي گذارم.

صدای قلبش به گوشم نمي رسد!

-چرا اين قدر خودت رو اذيت مي کنی؟ اين همه کارمند استخدام کردی

واسه چي؟ تو که خودت يه تنه داری کارا رو انجام مي دي!

نگاه مي كنم؛ به معادله مجهول و پيچيده روبه رويم! با كف دست، سينه اش را فشار مي دهم و عقب مي روم. پشت ميز مي نشينم. دوباره مهره ها را جا به جا مي كنم. ميز را دور مي زند و كنار مجسمه مي ايستد.

-فكر مي كني مي توني منو شكست بدي؟

لحظه اي نفسم قطع مي شود و قلبم نمي تپد. سرم را بالا مي گيرم. با سر به صفحه اشاره مي كند و مي گويد:

-شترنج رو مي گم!

نفسم باز مي گردد. با دست همه مهره ها را واژگون مي كنم.

-شايد!

مهره سفيد افتاده در تاج سپاه را بر مي دارد و سر جايش مي گذارد.

-پس يه روز كه حال داشته امتحان مي كنيم! روزي كه بتوني به جاي پرت

كردن مهره ها، با سياست، يكي يكي حذفشون كني!

دستم را به سينه مي زنم. سايه بي پناهي، هر لحظه بيشتر بر سرم گسترده مي

شود! نافرمانی احساسم، داغ دلم را بيشتر هم كرده!

-باشه. من شاه سپاه، تو شاه سفيد! منتظر خبرتم!

چشمك پر و پيماني مي زند و مي گويد:

-خوبه! فعلا پاشو برو خونه، دير وقته!

بي حرف و اعتراض، بلند مي شوم! موبايلم را توي كيفم مي گذارم و پرونده

هاي باز را مي بندم. سوييچش را توي دستش مي چرخاند.

-بريم؟

کل اتاق را از نظر می گذرانم و می گویم:

-بریم.

تیزی و برندگی نگاهش عذابم می دهد. تا رسیدن به پارکینگ حرف نمی

زند؛ من هم! چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد و می گوید:

-دیر وقته. دوست دارم برسونمت، اما یه قرار مهم دارم.

آن قدر ذهنم مشغول است که توجهی نمی کنم. سرش را خم می کند و می

گوید:

-با یه خانوم جوون و خوشگل.

جای خالی ماشینم، بیشتر از حرف او روحم را شکنجه می دهد.

-خوبه، خوش بگذره!

سرخوش و بی خیال ادامه می دهد:

-حتی خوشگل تر از تو!

یک چشمم به اوست و یک چشمم به فضای خالی و زشتی که یک بند به

من و اعصابم دهن کجی می کند! اخم می کنم.

-گفتم که، خوش بگذره. خداحافظ!

به سمت در می روم. میچم را می گیرد.

-خیله خب حالا. صد رحمت به برج زهرمار. ماشینت کو؟

پای رفتنم سست می شود. اگر اتمام حجت نکرده بود می گفتم نیاوردمش،

یا خراب است!

-فروختمش!

تعجب نقش بسته در صورتش واقعی است!

-چرا؟

آه مي کشم.

-لازمش نداشتم!

لبخند کمرنگي گوشه لبش را تکان مي دهد.

-دروغم که نمي گي؟

با بداخلاقي دستم را مي کشم و مي گويم:

-میشه بعدا حرف بزيم؟ تو برو به قرارت برس، منم يه خرده قدم مي زنم و

ميرم خونه!

ريموت ماشينش را مي زند و مي گويد:

-بيا سوار شو. الان وقت قدم زدن نيست.

اثري از شوخي و سرزندگي چند لحظه قبل نيست. صورتش جدي و سخت

است! موبایلش را برمي دارد و شماره مي گيرد. دوست ندارم گوش تيز کنم،

اما مي کنم!

-سلام خوشگلم.

...

-مي دونم عزيز دلم. کارم طول کشيد. دارم ميام.

...

-چشم. برو اون لباسي که من دوست دارم رو بپوش. يه کم ديگه اون جام!

خنده اش از ته دل است.

-عاشقتم!

دهانم طعم زهر مي دهد. ماشين فراموشم مي شود. بي توجه به عذاب من، موبایل را روي داشبورد مي اندازد و به سمت خانه ام مي راند. حرف نمي زند. خودخوري مي کنم. غرورم اجازه پرسیدن نمي دهد. میان تمام بدبختي ها، همین حسا سیت هاي احمقانه را کم دا شتم. ترمز خشکش از جا مي پراندم. صدای خشکش، قلبم را از جا مي کند.

-الان خيلي عجله دارم ولي دو، سه ساعت ديگه برمي گردم. منتظرم بمون. چون خوابم باشي بيدارت مي کنم!

صبر مي کند تا داخل شوم اما صدای جیغ لاستیکش مدت ها در گوشم مي ماند و برق شیطنت آمیز و ترسناک نگاهش، دلم را مي لرزاند!

بوت هاييم را به گوشه اي مي اندازم و غرغر کنان مي گويم:

-آخ بابا جونم بين اون همه خصلت خوب، حتما بايد قد کوتاهت رو واسه من ارث مي داشتی که همش مجبور باشم کفش پاشنه بلند بپوشم؟

پودي با چشمان زرد زاغش نگاهم مي کند. حتي حوصله او را هم ندارم.

-چيه عين وزغ زل زدي به من؟ باز شب شد و عين جغد چشماتو گرد کردی؟

با اخم رویش را برمي گرداند. برايش غذا مي گذارم. حتي نگاهش هم نمي کند.

-بين خدا چقدر منو خوار کرده که يه جغدم واسم ناز مي کنه!

نمي دانم حرصم را سر چه خالي کنم. حواسم را چگونه از مکان و همراه اميرحسين دور کنم؟ دوش آب گرم هم حالم را سرجا نمي آورد! خودم را قانع مي کنم که چک کردن مرتب گوشي، فقط براي باخبري از زمان است و

ساعت بزرگ شماطه دار گوشه پذیرایی را نادیده می گیرم. شام می خورم، تلویزیون می بینم، مو شانه می کنم، آرایش می کنم، صد بار لباس عوض می کنم، فقط برای این که مغزم از فکر و خیال منفجر نشود. فقط برای این که این عقربه های لعنتی، با این چرخش کندشان، عقل از سرم نبرند! آخر سر هم جلوی آینه می نشینم و خودم را بازبینی می کنم؛ دقیق و موشکافانه و به این نتیجه می رسم که من به جز چشمانم عضو گیرایی ندارم. تازگی ها هم خیلی لاغر شده ام. گونه ام آب رفته. زیر چشمم گود افتاده. قد ۱۶۰ هم که خیلی کوتاه است. کاش لب هایم کمی برجسته تر بودند. یا ابروهایم کمی پرتتر. چند خط ریز در پیشانی ام افتاده. این خال روی شقیقه ام را هم دوست ندارم! بینی ام؛ نمی دانم چه مشکلی دارد. هر چه هست به صورتم نمی آید! گفت از من خوشگل تر است. نگفت؟ گفت خیلی هم خوشگل تر است. با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت! به او گفت عاشقتم. به من، یک دوست دارم ساده هم نمی گوید! گفت لباسی که من دوست دارم بپوش. چه لباسی؟ چطور لباسی؟ به چه منظوری؟ برای رسیدن به من هم این قدر عجله می کند و اضطراب دارد؟ آه از نهادم بلند می شود. نه، ندارد! لبه پشتی برس را روی رانم می کوبم. موهایم را با کلیپسی روی سرم می بندم و با نا امیدی چشم از آینه می گیرم.

-کدوم مردیه که عقلش تو چشماش نبا شه؟ خاک تو سر من که با این همه ادعا، بازم زنم و ساده!

ساعت از دوازده رد شده که زنگ را می زنند. با تعجب از جا بلند می شوم. قطعاً امیرحسین نیست چون همیشه از کلید استفاده می کند! لحظه ای دلم آشوب می شود. می ترسم؛ مثل هر زن تنهای دیگری! بلند می شوم و از چشمی بیرون را نگاه می کنم. حیرتم بیشتر می شود. امیرحسین، در حالی که دختر بچه سه، چهار ساله ای را در آغوش گرفته، خنده بر لب، پشت در ایستاده!

صورت بچه روی شانه اش است و از نفس های عمیق و آرامش می فهمم که خوابیده. در را کامل باز می کنم تا وارد شود.

-میشه بذارمش رو تخت؟

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق می روم و در را برایش باز می کنم. با احتیاط روی تخت می خواباندش. چهره معصوم و زیبایش بهم را چند برابر می کند.

-چقدر شبیه خودته امیر!

با محبت موهایی حلقه حلقه ی طلایی اش را نوازش می کند و می گوید:

-آره. انگار زن بابام همیشه غالبه. بچه هاش کاملاً شکل خودش می شن!

پاهایم به زمین می چسبند! تمام اعمال حیاتی بدنم متوقف می شوند. هر چه هورمون مربوط و نامربوط است، در جای جای بدنم ترشح می شود و دمای تنم را به نقطه جوش می رساند. با دست حنجره ام را لمس می کنم و روی تخت می نشیمن. برای باور حقیقی بودن این دختر، پوست لطیف گونه اش را لمس می کنم. به پهلوی می چرخد و دستش را زیر لپش می گذارد. مژه های تابدار بورش روی صورتش سایه انداخته اند و لب های خوشرنگ

صورتی اش نیمه باز مانده اند! رنگ مهتابی پوستش هارمونی فوق العاده ای  
با خرمن گندمی رنگ موهایش ایجاد کرده. زمزمه می کنم:

-یعنی این بچه خواهرته؟

خم می شود و دست های کوچک دخترک را می ب\*و\*سد.

-اوهوم. نانتیه اما بیشتر از جونم می خوامش!

حقایق تلخ زندگی، یکی پس از دیگری، بر سرم آوار می شوند. زیپ کاپشن  
بنفشش را باز می کنم و آرام از تنش در می آورم. پیراهن سفید بافتنی  
کوتاهی بر تن دارد با شلوار گرم و چسبی به همان رنگ! کفش و جورابش را  
هم از پایش جدا می کنم و روی زمین می گذارم. انگشتان کوچک پایش را  
تکان می دهد. دلم ضعف می رود؛ از زیبایی ناشی از پاکی و معصومیتش!  
امیرحسین با دقت و لبخند زیر نظر گرفته.

-دیدي گفتم از تو خوشگل تره؟

یاد عذابى که کشیدم می افتم. اخم هایم را در هم می کشم و پچ پچ کنان  
می گویم:

-می دونستی که خیلی با نمکی؟

کمی نزدیکم می شود و با شیطنت می گوید:

-چیة؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولی می مردی؟

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم اما تنها چشم  
غره ای می روم و رو برمی گردانم. سرش را کنار گوشم می آورد و می گوید:

-خصلت بد زنای ایرانی! وقتی که باید حرف بزنی سکوت می کنی. آگه به جای این که خودخوری کنی و اون قدر لباتو بجوی که به خون بیفته، یه سوال می پرسیدی، این جوری حرص و جوش به خورد خودت نمی دادی! پشت چشمی ناز می کنم و می گویم:

-خصلت بد مردای ایرانی، اعتماد به نفس کاذب! کی گفته من حرص خوردم یا حسودی کردم؟

کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد.

-آخ که آگه می تونستم رک و راست بودن رو تو سرت فرو کنم، دنیا بهشت می شد! پاشو بریم بیرون. نمی خوام این فینگیلی بیدار شه. تو همین دو سه ساعت پدرمو در آورده.

دوباره روی دخترک زوم می کنم. دلم فشرده می شود. پتورا رویش می کشم و از اتاق خارج می شویم. آخیش بلندی می گوید و خودش را روی مبل رها می کند:

-آگه بدونی چه زبونی داره این نیم وجبی! صد تا عین من حریفش نمیشه. الانشو نبین که این جوری مظلوم خوابیده. شیطان رو هم درس می ده به خدا! اون قدر علاقم کرد که مجبور شدم م\*س\*تقیم پیام این جا! برای پی نبردن به دگرگونی حالم، به آشپزخانه می روم و از همان جا می پرسم:

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید:

-آوا. اواخر سه سالگیه!

لبه کابینت را فشار می دهم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. پلک  
 هایم را محکم فشار می دهم بلکه این فشارها اندکی از بار این همه فشار  
 روحی کم کند! کمی آب می خورم و می گویم:

-چی می خوری واست بیارم؟

خمیازه بلندی می کشد و می گوید:

-تورو! زود واسم بیار!

کنارش می نشینم. چشم هایش پر از خواب است. سرخ و خسته. دوباره  
 خمیازه می کشد و می گوید:

-میشه رو این کاناپه دراز بکشم؟ هلاکم!

سریع بلند می شوم و می گویم:

-آره، حتما.

دستش را زیر سرش می گذارد و به بازوی دیگرش اشاره می کند و می گوید:  
 -بیا این جا.

با اخم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. من رو به روت می شینم. دوری و دوستی!

می خندد و با بی حالی می گوید:

-نترس دختر جان. در حال حاضر من کبریت بی خطرم. چون تو تنم نیست!

رگ هایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند. با احتیاط کنارش  
 می خوابم. نیمه خواب است اما می گوید:

-حالت بهتر شده؟

مي چرخم و به نيم رخس خيره مي شوم. چشمانش را بسته.

-خوبم، فقط خستم.

-يعني هنوزم نمي خواي ماجرا رو تعريف کنی؟

-کدوم ماجرا؟

یک چشمش را باز مي کند و سرزنشگرانه مي گوید:

-سايه!

زمزمه مي کنم:

-يعني تو نمي دوني؟

پوفي مي کند و مي گوید:

- تا وقتي تو نگی من از کجا بايد بدونم؟ مگه من علم غيب دارم دختر

خوب؟

مي دانم وقت خوبي نيست اما مي گوييم:

-گفتي پا تو کفش بابام نکن، خودم حواسم هست! اين جوري حواس ت به

منه؟ اين جوري هوا مو داري؟

دستش را از زير سرش در مي آورد و توي موهايش فرو مي کند.

-ميگي چي شده يا نه؟

سرم را به انتهايي ترين نقطه مبل مي کشانم و آرام مي گوييم:

-به مشکل مالي برخوردیم. هيچ کدوم از داروخونه ها چکشون رو پاس

نکردن. حقوق بچه ها رو هم ندادیم. مجبور شدم ماشينم رو بفروشم.

صورتش را برمي گرداند و مي گوید:

-خب ربطش به باباي من چيه؟

لبم پايينم را گاز مي گيرم و مي گويم:

- به نظرت وقتي حتي يه چک هفت ميليوني پاس نميشه، وقتي بيست و هفت تا داروخونه با همدیگه تصمیم مي گيرن پول شون رو نندن، پاي بابات وسط نيست؟

اخم هایش در هم فرو مي روند.

- من از چيزي خبر ندارم.

آه مي کشم و سرم را به جایگاه قبلي اش باز مي گردانم.

- مشکلي نيست. از پشش بريام.

از پهلونيم خيز مي شود و م\*س\*تقيم توي چشمانم نگاه مي کند. خواب از سرش پریده.

- چرا قبل از اين که ماشينت رو بفروشي هيچي بهم نگفتي؟

پلکم را پايين مي اندازم و دست هايم را روي شکمم مي گذارم.

- خودم مي تونم حلش کنم.

دست زير چانه ام مي اندازد و هشدارگونه مي گويد:

- چرا به من نگفتي؟

لرزش مردمکم را کنترل مي کنم و مي گويم:

- چون فکر مي کردم تو مي دوني. چون مي ترسيدم اگه بهت بگم بازم بهم

تهمت سوء استفاده گري بزني. چون وقتي پاي بحث کاري پيش مياد ازت

مي ترسم. احساس امنيت نمي کنم، چون مي دونم بهم اعتماد نداري!

دستش را به قصد نوازش بالا می آورد اما بین راه متوقف می شود. آهسته می گوید:

-میشه ازت خواهش کنم امشبو پیش آوا بخوابی؟ آسم داره. می ترسم مشکلی واسش پیش بیاد!

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته می کنم.

-اگه می خوای تو هم بیا پیش ما. سه تایی می خوابیم.

سرش را روی دسته کانپه می گذارد و می گوید:

-نه، همین جا خوبه. شما راحت باشین.

برایش پتو و بالش می برم. شب بخیر آهسته ای می گویم و جواب آهسته

تری می شنوم. به اتاقم می روم و روی تخت دراز می کشم. چهره غرق

خواب دختر بچه را می ببینم و\*سم و وزیر لب می گویم:

-منو ببخش!

با احساس خزش جسمی میان بازوانم از خواب می پریم و از دیدن اندام

کوچک مچاله شده در آ\*غ\*و\*شم، یخ می بندم. سردش شده. دستم را از

زیر گردنش عبور می دهم و ب\*غ\*لش می کنم. پتو را بالاتر می کشم و

سرم را بین موهایش فرو می برم. بوی پاکي می دهد. بوی نجابت، بوی

آسمان! گرمی نفسش را روی پوستم حس می کنم. دست کوچکش را روی

سینه ام گذاشته و به من بی پناه تر از خودش، پناه آورده! احساسی در وجودم

به غلیان در آمده. مثل حس هر زنی هنگام در آ\*غ\*و\*ش گرفتن یک کودک.

گلویش صدای خس خس ملایمی می دهد. کمی سرش را عقب می دهم

تا راحت تر نفس بکشد. زمزمه می کنم:

-تو چرا باید مریض باشی کوچولو؟

در اتاق آهسته باز می شود. امیرحسین داخل می آید. آرام، با کم ترین تکان سرم را می چرخانم. لبخندی به رویم می زند و به تماشايمان می ایستد. در نگاهش محبت موج می زند؛ خالص و ناب! خم می شود و خواهرش را نوازش می کند. بعد از او انگشتش را روی گونه من می کشد و آرام می گوید:

-نداشت بخوابی؟

لبخند من هم خالص و بی غرض است.

-فکر کنم سردش شده. منو با مامانش اشتباه گرفته!

کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته.

-اتفاقا مامان بودن خیلی بهت میاد عزیزم. مثل فرشته ها شدي.

حرفش به دلم می نشیند. خنده را روی لبم تثبیت می کند.

-خانومی می شه من از حمومت استفاده کنم؟ فرصت ندارم تا خونه خودم برم.

یواش بلند می شوم و می گویم:

-صبر کن واست حوله تمیز بیارم.

لباس های چروک شده اش را اتو می کنم و روی تخت می گذارم و میز صبحانه را می چینم. با حوله دور گردنش و نیم تنه برهنه از اتاق خارج می شود و به آشپزخانه می آید. به کانتر تکیه می دهد و می گوید:

-راضی به زحمت نبودم خانوم! شرمنده کردی!

حوله خیس را از گردنش باز می‌کنم و می‌گویم:

-کاری نکردم. بیا صبحونت رو بخور.

دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-تو هم پیشم بشین!

سرم را پایین می‌اندازم تا چشمانم منحرف نشوند. خودم را با تکه نانی

مشغول می‌کنم و می‌گویم:

-آوارو بیدار کنم؟

چایش را سر می‌کشد و می‌گوید:

-نه، بذار بمونه. خودتم خونه بمون و استراحت کن. کارم تموم شه میام

دنبالش.

با دهان باز نگاهش می‌کنم.

-من نمی‌تونم. بلد نیستم. اصلا اگه بیدار شه و یه آدم غریبه رو بینه می

ترسه.

لبخند اطمینان بخشی می‌زند و می‌گوید:

-نگران نباش. بچه شجاع و سرسختیه. یه جورایی خیلی شبیه خودته. با هم

کنار میاین!

نمی‌توانم بیش از این وجود بچه احتشام را تحمل کنم.

-امیر من کلی کار دارم. مگه دیشب نگفتم چه وضعی داریم؟

از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-تو بهتره واسه نقل مکان به خونه من آماده شی. به چیزای دیگه فکر نکن.

تا وقتی در را می‌بندد و بیرون می‌رود سر جایم می‌نشینم.

- تا مي خوام احساس مي كنم دارم به ذهنت نفوذ مي كنم، تا مي خوام يه نفس راحت بکشم، با يه حرکت همه معادلاتم رو به هم مي ريزي. چي تو سرت مي گذره اميرحسين احتشام؟

آهسته آهسته، بهت جايش را به خشم مي دهد. موبايلم را برمي دارم بي توجه به اين که هنوز ساعت هشت هم نشده، شماره مي گيرم. بعد از چندين بوق پياپي صداي خواب آلود پريسا توي گوشي مي پيچد.

-چي مي گي اول صبحي؟

طول و عرض اتاق را با عصبانيت طي مي كنم.

-ميشه ببرسم اون همه مدت، تو شرکت احتشام چه غلطي مي كردي؟

چطور نفهميدي احتشام از زن دومش يه بچه داره؟

جيغ بلندش پرده گوشم را به ارتعاش وا مي دارد.

-چي؟

-چي و زهرمار! مي دوني تو چه موقعيت بدتي قرار گرفتم؟ از ديشب تا الان

تو شوکم. حالا من چه خاكي تو سرم بريزم؟

-سايه جدي مي گي؟

داد مي زنم:

-مگه من با تو شوخي دارم؟ حالا چي كار كنم؟ من با اين بچه چي كار

كنم؟

حس از زانوهاي من مي رود. کنار ميز تلويزيون چمباتمه مي زنم.

-حالا من چي كار كنم پريسا؟

نفس هایش نامنظم شده اند.

-دختره یا پسر؟

بغضم می شکند.

-دختر! دیشب تا صبح تو ب\*غ\*لم بود.

-من خبر نداشتم. اصولاً خانواده احتشام زیاد حرف نمی زنن؛ خصوصاً در

مورد مسائل شخصی زندگیشون.

سرم را به دیوار تکیه می دهم.

-حالا که خوب فکر می کنم می بینم سامان درست ترین کار رو کرد. کاش

منم شجاعت اونو داشتم.

صدایش با نگرانی ممزوج شده!

-دیوونه شدی؟ این حرفا چیه؟ حالا گیرم یه بچه هم این وسط باشه. واسه

تو چه فرقی می کنه؟

اشک دانه دانه فرو می ریزد.

-تو نمی فهمی. نمی فهمی.

رعد و برق ستون های خانه ام را می لرزاند

-نمی تونم آشیانه این بچه رو خراب کنم. نمی تونم پدر و مادرش رو ازش

بگیرم. من نمی تونم...

آهش را می شنوم.

-پس دست بردار. بگذر. فراموش کن. اون بچه گ\*ن\*ا\*هی نداره.

ابر سیاه کل آسمان را می پوشاند.

-دست بردارم؟ از چي؟ از کي؟ چطوري؟ دارم مي سوزم. دارم دق مي کنم.

چطور از کنار اين قضيه بگذرم؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-وقتي احتشام تو تختخواب شاهانش، با زنش كيف مي کرده و زنگوله پاي

تابوت پس مي انداخته، پدر و برادر من، رو تخت اتاقشون، با مرگ دست و

پنجه نرم مي کردن. چطور فراموش کنم؟ چطور از اشکاي يواشکي بابام

بگذرم؟ چطور از "الهي صبر" گفتناش بگذرم؟ چطور اون قد خميدش رو

فراموش کنم؟ دو روز بعد از مردنش هنوز سجادهش خيس بود. هنوز نم

داشت؛ از اشک هايي که ريخته بود. سامان چي؟ تو مي توني از خون

سامان بگذري؟ تو مي توني؟ مي توني اون قد و هيکل رو فراموش کني؟

چطور از اون همه استعداد و نبوغي که زير خاک خوابيده بگذرم؟ رتبه اول

المپياد شيمي، افتخار مملکت، مخترع نامي دانشگاه تهران سال هاست که

ساکت شده. سال هاست که خوابيده؛ به ناحق، به نامردي! مگه اونا خانواده

منو از هم نپاشيدن؟ چرا من اين کارو نکنم؟ چرا من از حقم بگذرم؟ چرا؟

چرا؟

از شدت گريه، س\*ک\*سکه ام گرفته!

-تو مي توني تصور کني رو به رو شدن با جنازه برادر يعني چي؟ رو به رو

شدن با جنازه پدر يعني چي؟ مي دوني چه حالیه وقتي در اتاق رو باز مي

کني و جسد يخ کرده عزيزات رو مي بيني؟ مگه من کيم؟ چيم؟ مگه منم

آدم نيستم؟ انسان نيستم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم چقدره؟

ظرفیتم تا کجاست؟ بین چکار کردن با زندگیم. بین چه بلایی به سر دنیام آوردن. بین با اعتقاداتم چه کردن. بین چطور همه چیمو ازم گرفتن. بین به کجا رسوندنم. من چطور فراموش کنم؟ چطور بگذرم؟  
کمی مکث می کند.

-واگذار کن به خدا. اون خیلی بهتر از تو می تونه انتقام خونوادت رو بگیره.  
می خندم؛ هیستریک و بلند.

-آخه چرا داغ دلم رو تازه می کنی؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو می خوام چی کار؟ انتقامش به چه دردم می خوره وقتی اون موقعی که بهش احتیاج داشتم ولم کرد؟

مایوس است، نا امید، خسته.

-سایه!

بلند گریه می کنم.

-تو که می دونی من چقدر بی کس و درموندم. تو دیگه چرا ولم کردی؟ تو که از زیر و بم زندگیم خبر داری. آخه چرا بی معرفت؟  
بغض او هم می ترکد.

-من غلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصبانی بودم. پیام پشت؟

سرم را روی زانویم می گذارم و می گویم:

-نه، خودم میام!

-تو هم مثل مامانم بدبختی؟

سر بلند می کنم و دخترک مو طلایی را با سر و شکلی به هم ریخته مقابلم می بینم. لعنتی! سریع اشک هایم را پاک می کنم و لبخند می زنم.

-مگه مامانت بدبخته؟

سرش را بالا و پايين مي کند.

-اوهوم! اونم هميشه گريه مي کنه، مثل تو.

چشمان قهوه اي درشتش، هنوز هم خواب آلود است.

-چرا گريه مي کنه؟

شانه هایش را بالا مي اندازد.

-ميگه چون بدبختم گريه مي کنم!

عمق سادگي اش دلم را مي لرزاند. دستم را به سمتش دراز مي کنم.

-مياي ب\*غ\*لم؟

مردد نگاهم مي کند و مي گويد:

-تو دوست داداش اميري؟

بغض دوباره برمي گردد.

-آره، دوستشم.

با احتياط نزديک مي شود.

-داداشم کو؟

آرام دست کوچکش را مي گيرم.

-رفته بيرون. زود برمي گرده.

برخلاف تصورم از اخم و گريه وزاري اثري نيست!

-بريم دست و صورتمون رو بشوريم. بعدش صبحونه بخوريم. باشه؟

با افتخار توي چشمانم خيره مي شود و دست به کمر مي گويد:

-خودم بلدم صورتم رو بشورم! دیگه بزرگ شدم.

دلم مي ريزد. مي خندم. از جا بر مي خيزم و مي گويم:

-باشه. پس بریم.

قدش نمي رسد. ب\*غ\*لش مي كنم. راضي نيست اما هيچي نمي گويد. با

لذت به کارهایش نگاه مي كنم. دقيق و تميز صورتش را مي شويد و با حوله

خشك مي كند. در اين بين، لحظه اي زبانش از كار نمي افتد.

-اسمت سايه است؛ داداشم گفته. گفت خيلي مهربوني. بچه ها رو هم

دوست داري. راست ميگه؟

روي پايم مي نشانمش و موهايش را شانه مي زنم و تـك به تـك سوالاتش را

جواب مي دهم. از روي پايم پايين مي پرد و مي گويد:

-تو قراره زن داداشم بشي؟

سرم به دوران مي افتد.

-كي همچين حرفي زده؟

شلوارش را بالا مي كشد و مي گويد:

-هيچ كي. پـسـرا با دخـتـرا عـروـسي مي كنن ديگه. مگه نه؟

خنده ام مي گيرد.

-نه همشون!

چشمان معصومش را به من مي دوزد و مي گويد:

-وقتي من بزرگ شم مي تونم با داداشم عروسي كنم؟

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم.

-چرا مي خواي با اون عروسي كني؟

پلکش را پايين مي اندازد.

-آخه اون کتکم نمي زنه. تازه وقتي بابا علي، مامانم رو مي زنه دستش رو مي گيره. باهاش دعوا مي کنه.

لبم را گاز مي گيرم. اين اشک لعنتي از صبح رهايم نمي کند.

- تازه خيلي هم مهربونه. هر چي به بابا مي گم منو بير پارک، گوش نمي ده ولي داداش امير همش منو مي بره بيرون. خوراکي مي خره. عروسک مي خره. هيچ وقتم به خاطر اين که غذامو رو لباسم مي ريزم دعوا نمي کنه. نمي توانم مقاومت کنم. در آغ\*و\*شش مي کشم.

-کي واسه اين که غذا تو رو لباست مي ريزي دعوات مي کنه؟

با بند لباسش بازي مي کند و مي گويد:

-مامانم. تازه وقتي سرفه مي زنم بهم ميگه توام به بدبختي هستي مٲ من. راست ميگه؟

دست کوچکش را مي ب\*و\*سم و مي گويم:

-نه عزيزم. حتما شوخي مي کنه باهات. دختر به اين خوشگلي، به اين نازي!

سرش را توي سينه ام مي گذارد و مي گويد:

-شوخي نمي کنه که. همش گريه مي کنه. غصه مي خوره.

به مرز جنون رسيده ام؛ از روح درد کشيده و صدمه ديده اين موجود دوست داشتم.

-اينا رو ولش کن. صبحونه چي دوست داري؟

چشمانش برق مي زنند.

- کورن فلکس دوست دارم.

صورت تپل و سفيدش را نوازش مي کنم و مي گويم:

- ندارم ولي قول مي دم و است بخرم. فعلا يه چيز کوچولويي با همدیگه مي

خوريم، بعدش مي ريم خريد. چگونه؟

دست هایش را با خوشي به هم مي کوبد و از اتاق بيرون مي دود. سرم را

ميان دستانم مي گيرم و مي گويم:

- کاش ديوونه نشم. کاش!

با هم خريد مي کنيم. غذا درست مي کنيم. حمام مي رويم. بازي مي کنيم

و وقتي چشمانش خسته خواب مي شوند در آ\*غ\* و\*شم مي گيرمش و

سرش را به سينه ام مي چسبانم. انگشتش را توي يقه گشاد بلوزم مي اندازد

و مي گويد:

- ميشه تو با داداشم عروسي کنی؟

خدا لعنتت کند امير حسين.

- چرا؟

چشمانش رو به بسته شدن مي رود اما فکش همچنان کار مي کند.

- آخه هميشه به مامان بابام ميگه اگه کسي بود که ازم مراقبت کنه منو مي برد

پيش خودش. اگه تو باهاش عروسي کنی و مراقب باشی، مي تونم بيام

خونتون.

حتي مرگ پدرم هم تا اين حد م\*س\* تاصلم نکرده بود.

- باشه عزيزم. تو فعلا بخواب. من با داداشت صحبت مي کنم.

آرامش در صورت زیبایش پخش می شود. لبخندش حتی پس از عمیق شدن نفس هایش پا برجا ست. نگاهش می کنم؛ یک ساعت، دو ساعت، آن قدر که دست و پایم خواب می روند. آهسته روی مبل می گذارم و پتویی رویش می کشم. پودی هم غرق خواب است. به میله های قفسش نگاه می کنم. انگار این میله ها را دور من کشیده اند و هر لحظه فضا را برایم تنگ تر می کنند. موبایلم زنگ می خورد. فدایی است.

- خبرای خوب. چند تا از چکای کله گندمون پاس شدن.

جلب اعتماد و حمایت امیرحسین، هر چند دیر، هر چند کم، هر چند با بهای گزاف، پیروزی بزرگی است! اما نمی دانم چرا نمی چسبد. چرا به دلم نمی نشیند.

- خوبه. بقیشونم پاس می شن.

خنده پر صدایی می کند.

- گفته بودم تو محشری؟

خنده من تلخ است. او چه خبر دارد از حال خرابم؟ چه می داند که قیمت این موفقیت ها چقدر است؟

- رو جلسه هفته آینده فوکوس کنین. نمی خوام چیزی کم و کسر باشه.

پشت خطی دارم. امیرحسین است. قطع می کنم.

- هنوز زنده ای؟

با انگشت مژه های برگشته آوا را لمس می کنم و می گویم:

- تازه خوابیده.

-خیلی اذیت کرد؟

چانه گردش را می ب\*و\*سم و می گویم:

-نه اصلا. خیلی بچه شیرینیه. کی میای؟

-یه کم سرم شلوغه ولی واسه شام خودم رو می رسونم. آماده باشین که بریم بیرون.

حرف زدن سخت شده؛ مثل زندگی کردن، مثل نفس کشیدن.

-امیر، ممنونم!

صدایش خسته و گرفته است.

-واسه چی؟

انگشت شست آوا را توی دستم می گیرم و می گویم:

-به خاطر چکا.

-تشکر لازم نیست. جبران می کنی.

دلم می ریزد. سکوت می کنم.

-دو، سه تا کارگر رو می فرستم واسه کمک. می خوام هر چه زودتر بیای تو خونه من!

نه ناهنجار و ضعیفی از گلویم خارج می شود. چند لحظه مکث می کند.

-چرا نه؟ ما قبلا حرف زدیم.

با دست حنجره ام را ماساژ می دهم.

-می دونم ولی من فعلا آمادگیش رو ندارم. نمی تونم.

از همین پشت تلفن هم می توانم خشک و سخت شدن صورتش را ببینم.

-آمادگي نمي خواد. خسته شدم از بس مسير خونه خودم و تورو اومدم و رفتم.

واي خدا. واي خدا.

-باشه ولي يه كم فرصت بده. بعدشم مي دوني كه من نمي تونم. چيزه...  
كلافگي از كلامش مشهود است.

-بله مي دونم كه نمي توني. منم گفتم مشكل شرعيش رو حل مي كنيم.  
ترجيحا از يه راهي به جز ازدواج. خوشبختانه كلي ماده و قانون و تبصره  
واسه حل كردن اين قضيه وجود داره.

-آخه...

-آخه نداره سايه. پرونده اين موضوع قبلا بسته شده. البته اگه تو مي خواي  
زير حرفت بزني بحش جداست. نمي خوام مجبوت كنم.  
به تته پته مي افتم.

-نه، فقط...

-فقط و اگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده باش.

موبايل توي دستم مي لرزد. نمي توانم انگشتانم را خم و راست كنم. انگار  
فلج شده ام. حس كسي را دارم كه مي ان بازيگر فوتبال باشم. انگار  
شده و هر ثانيه بيشتر از قبل گلويش فشرده مي شود.

دستم را دراز مي كنم و شاه سپاه را از صفحه شطرنج بيرون مي اندازم.

ديدنش ديگر لذت ندارد. سراسر استرس و اضطراب است. از شام هيچي  
نمي فهمم. او هم توجه چنداني به من ندارد و تمام حواسش را به خواهر

شیرین زبانش داده. سر در گریبان فرو برده ام و فارغ از دنیای آدم ها به درد خودم می اندیشم. از هر طرف می روم به بن بست می رسم. همخانه شدن با امیر حسین، یعنی از دست دادن احتشام و از دست دادن امیر حسین، یعنی از دست دادن همه چیز. با صدای آوا به خودم می آیم.

-کی با سایه جون عروسی می کنی؟

خون خونم را می خورد. عجب گیری داده این بچه. امیر حسین چشمکی به من می زند و می گوید:

-به زودی.

دست بزرگ و مردانه اش را روی دست آوا می گذارد و می گوید:

-ولی این یه رازه. نباید در مورد سایه جون با کسی حرف بزنی. حتی مامان و بابا. اگه چیزی بگی سایه جون از دستمون ناراحت میشه و می ره. با چشمان گردش نگاهم می کند. زورکی لبخند می زنم.

-قول می دم. به هیچکس نمی گم. تو نمی ری سایه جون؟ مگه نه؟

آب دهانم را قورت می دهم و به زور سری می جنبانم. شهر بازی رفتن بی موقع خوشی ام را تکمیل می کند. دوست دارم دیواری بیابم و سرم را تا حد متلاشی شدن به آن بکوبم. دیدن خونسردی و آرامش امیر حسین، بیشتر لجم را در می آورد. زیرگوشش می گویم:

-میشه من برم خونه؟ اصلا حوصله ندارم.

نیم نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-چرا؟ حوصلت کجا رفته؟

تند می شوم.

-بابا من کلي بدبختي دارم. آخه منو چه به شهر بازي؟  
نگاهش سرزنش دارد.

-به خاطر اين بچه يه کم تحمل کن. بعدش مي رسونمت هر جايي که  
خواستني تا به بدبختيات برسي.  
نزدیک يازده، مقابل خانه توقف مي کند. آوا روي صندلي عقب به خواب  
رفته. با بي حالي مي گويم:  
-نميای داخل؟

او هم حال ندارد. موهایش را چنگ مي زند و مي گوید:  
-نه. بايد آوا رو ببرم خونه. امروزم خيلي خسته شدم. بابت امروز ممنونم.  
فردا مي بينمت.  
مي خواهم پياده شوم که بازويم را مي گيرد. سرخي چشمانش خبر از  
خستگي بي حدش مي دهد اما همچنان نگاهش خندان است.  
-اين قدر همه چي رو واسه خودت سخت نکن. فکر کن داري از يه خونه  
کوچولوي مرکز شهري به يه خونه بزرگ تر شمال شهري ميري. اين يه تغيير  
مثبت. به نيمه پر ليوان نگاه کن.

با افسوس به نمای آجري خانه نگاه مي کنم و مي گويم:  
-ولي من اين خونه رو دو ست دارم. حتي اگه کوچیک باشه، حتي اگه تو يه  
محلّه متوسط و رو به پايين باشه.  
فشار دستش را بيشتري مي کند.  
-يعني از من بيشتري دوستش داري؟

سرم را مي چرخانم و با اخم مي گويم:

-خداي اعتماد به نفسيا. ولم کن بذار برم. دارم غش مي کنم.

خنده اش آرام است اما در چشمانش طوفان برپا ست. سعي مي کنم بروم اما با یک حرکت در آغ\*و\*شم مي کشد. دست و پا مي زنم ولي بين اندام او و فرمان ما شين گير مي افتم. دستش را روي پهلويم مي گذارد و آرام مي گويد:

-تا کي مي خواي فرار کني؟

بدنم را تکان مي دهم و جايم را راحت مي کنم. حتي در اين شرايط هم نمي توانم منکر آرامش و امنيت آغ\*و\*شم شوم. دستش را روبه بالا مي آورد و مي گويد:

-آخرش که جات همين جاست!

نفس عميق مي کشم و زير لب مي گويم:

-من فکرامو کردم امير.

چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-خب، نتيجه؟

قلبم مثل یک نوزاد مي زند؛ تند و بي وقفه.

-من همين جا مي مونم. تو همين خونه.

دست از نوازشم نمي کشد. صدايش همچنان ملايم و خونسرد است.

-ميشه دليلش رو بدونم؟

خودم را از ميان دستانش بيرون مي کشم و با قاطعيت مي گويم:

-چون من صيغه کسي نمي شم.

ابروهایش را بالا می دهد؛ تا آخرین حد ممکن.  
 - ازدواج شوخی بردار نیست سایه. کلی تعهد و مسئولیت میاره. به شناخت  
 بیشتری احتیاج داره. مگه بچه بازیه؟  
 سرم را پایین می اندازم.

- می دونم. خب شاید بهتر باشه تا وقتی به اون شناخت برسیم صبر کنیم.  
 سکوتش طولانی می شود. سرم را بلند می کنم. آن قدر چشمانش را تنگ  
 کرده که نمی توانم مردکش را ببینم اما تیزی نگاهش وجودم را می شکافد  
 - صبر کنیم تا به شناخت برسیم. درسته؟

زیر حجم سنگین بدبینی اش، تنها سرم را تکان می دهم. بازدمش را محکم  
 به بیرون فوت می کند و می گوید:

- واسه عقد باید آزمایش بدیم و نوبت محضر بگیریم که یه کم طول می  
 کشه. تا اون موقع تو میای پیش من. منم قول می دم انگ شتمم بهت نخوره.  
 این طوری راضی می شی؟

آخ! آخر از این تیرهایی که به سنگ می خورند!  
 - تو چه اصراری داری منو ببری تو اون خونه؟ بذار بعد از عقد میام دیگه.  
 انگشت شستش را یک طرف صورتم می گذارد و چهار انگشت بعدی را  
 طرف دیگر. از شدت درد اخم می کنم. چشمانش پر از برق های درخشان  
 و ترسناکند.

- واسه این که تو یادت رفته که من احمق نیستم ولی من یادم نرفته که تو چه  
 افعی کله شق و خطرناکی هستی.

دستش را از صورتم پایین می کشم. به خشمش لبخند می زنم و می گویم:  
 -بی خیال شو امیر. این ازدواج احمقانه ست. در شرایطی که طرز تفکرت  
 در مورد من اینه، ترجیح می دم تو هم به نداشته هام اضافه بشی تا این که  
 وارد زندگی ای بشم که مردش به همه چیز من شک داره!

هه پر تمسخری می گوید و رویش را برمی گرداند. نگاه عمیقی به آوا می  
 کنم و ادامه می دهم:

-مطمئن باش لطفت رو یه جورِ جبران می کنم. یه جورِ که احساس  
 برده بودن بهم دست نده.

دلخور نگاهم می کند و می گوید:

-این جورِ یه دیگه. آره؟

کمی یقه پالتویم را بالا می دهم و می گویم:

-تو کلاً در مورد من تو سوء تفاهمی. چون دارم واسه کارم تلاش می کنم  
 حتما حقه بازم. چون دارم از خودم مقابل پدرت محافظت می کنم یا باهاش  
 رقابت می کنم، به خاطر اینه که قصد جوش رو دارم. چون یه شب تو عالم  
 م\*س\*تی یه غلطی کردم، حالا می تونم به همین راحتی پیام تو خونه تو و  
 باهات رو یه تخت بخوابم. در اون حدی هم نیستم که بخوای باهام به  
 صورت دائم ازدواج کنی. یه مدتی صیغه، بعدشم هر کی سی خودش. بد  
 منو شناختی. با غرض شناختی. منم تا یه حدی تحمل دارم. نیش و کنایه  
 هات رو تا یه جایی تاب میارم. خسته می شم. خسته شدم. میگی اعتماد  
 کنیم ولی تا من حرف می زنم یه جورِ نگام می کنی که از صد تا فحش  
 بدتره. منم به اندازه خودم مشکل دارم. گرفتاری دارم. مشغله دارم. دوست

دارم يکي حمايتم کنه؛ همه جوړه، قرص و محکم، اما اگه قرار با شه بودنش درد رو دردم بذاره، نبودنش رو ترجيح مي دم.

دستم را مي گيرد. پشش مي زنم.

-اين که من بي کس و کارم دليل نمیشه که هر کي هر جوري دلش خواست باهام رفتار کنه. اجازه نمي دم. اين همه مدت رو پاي خودم و ايسادم، از اين به بعد هم يه کاريش مي کنم.

در سکوت فرو مي رويم. چشمانش را به رو به رو مي دوزد.. هر دو دستش را روي فرمان مي گذارد و مي گويد:

-من چي بگم؟ من خسته نميشم؟ کم نيمارم؟ وقتي باهام حرف نمي زني، وقتي همه چي رو ازم مخفي مي کنی، وقتي همش يا تو خودتي يا با مهره هاي شطرنج و ميری، ذهنم درگير ميشه. نگران ميشم. وقتي ب\*غ\*لت مي کنم و تمام ماهيچه هاي تنت شل ميشن مي فهمم که يه حسي بهم داري اما چشمات، لب هات، رفتارت يه چيز ديگه ميگن. من قبلا گفتم، بازم مي گم. از نظر حسي درگيرت شدم. بودند رو مي خوام. پاي همه چيزشم مي مونم اما هر چي من جلو ميام تو عقب ميری. هر چي محبت مي کنم سردتر ميشي. خب در اين شرايط هر کي جاي من باشه، با وجود اون سابقه خرابت، فکر مي کنه اين رابطه رو فقط واسه رسيدن به اهداف داري ادامه ميدي. منم يه حقي دارم. مردم! محبت مي خوام. توجه مي خوام. نه واسه اين که مشکل چکت رو حل کنم، واسه خاطر خودم. مي خوام اون جوري که پويا رو دوست داشتی منو بخوای. مي تونی؟

خبر نداري! خبر نداري! از اين دل خبر نداري!

-تو از کجا مي دوني من چطوري پويا رو دوست داشتم يا حسم به تو چيه؟  
نيم تنه اش را به ستم مي چرخاند و مي گويد:

-خب بگو. به خدا تا حرف نزني من متوجه نميشم. خسته شدم بس که رو  
کشف تفکرات تو انرژي گذاشتم. اگه تکیه گاه مي خواي خب بهم فرصت  
بده. بين از پشش برميام يا نه. بين ارزشش رو دارم يا نه. با سکوت کردن به  
هيچ جا نمي رسي. به خدا تمام مشکلات اين دنيا از حرف نزدن و کج  
فهمي هاي ناشي از اونه. بگو حسست چيه. بگو چي مي خواي. بگو دنبال  
چي هستي.

بازوهاي را مي گيرد و تکانم مي دهد.

-از اين جهنمي که واسه خودت ساختي بيا بيرون. بين. نگاه کن. همه آدما  
سياه نيستن. همه خائن نيستن. همه دشمن نيستن. تا کي مي خواي با کينه  
به اجتماع و آدماش نگاه کنی؟ داري فرصتاي زندگيت رو از دست مي دي.  
داري جوونيت رو هدر مي دي. آوا رو بين. نمي خواي يه بچه مثل اون  
دا شته باشي؟ نگو که دلت واسش نلرزیده. نگو که احساست رو قلقلک  
نداده. من مي خوام کمکت کنم. از هر چيزي واسه اين که به خودت بياي  
استفاده مي کنم اما نمي داري. دور خودت سيم خاردار کشيدي و اجازه  
نمي دي هيچ کس نزديکت شه. خب من چقدر مي تونم تحمل کنم؟ چقدر  
طاقت ميارم؟ يه روز منم خسته مي شم و مي رم؛ ديگران هم مثل من.  
دنيات خاليه. خالي تر ميشه. سرده، سردتر ميشه. الان حالت نيست. چون  
خوشگلي، جووني، توانمندي، ولي يه روز به خودت مياي و مي بيني

موهات سفید شده. سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی و خودت. هیچ کس دور و برت نیست. سال به سال زنگ خونت زده نمیشه. هیچکس نیست حالت رو بپرسه. این چشم انداز آینده سایه. اینو می خوای؟ آگه این جور راحتی، باشه. من میرم، پشت سرمو هم نگاه نمی کنم.

نفشش را رها می کند. صدایش گرفته تر شده. دکمه پالتویم را م شت می کنم و می گویم:

-تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری. همیشه میگی ازت خوشم میاد؛ فقط همین.

بدون این که نگاهم کند جواب می دهد.

-تو همینو هم به من نمیگی. به خدا من به کمترشم راضیم.

دستم را نزدیک می برم و روی صورتش می گذارم.

-چون می ترسم.

نگاهم نمی کند. بغض گلویم را می فشارد.

-می ترسم تو رو هم از دست بدم. می ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره. مثل

همه اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت.

صورتش را می چرخاند. چشمانش چراغانی است.

-می ترسم حسم رو بروز بدم. می ترسم بگم دوست دارم چون خدا با همه

اونایی که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمی ده.

دستش را باز می کند. با اشتیاق در آ\*غ\*و\*شش فرو می روم. می خواهم

حرف بزنم اما سرم را می ب\*و\*سد و می گوید:

-هیش! بسه. دیگه هیچی نگو.

اشکم می چکد. لحظه ای قطره قطره و گاهی سیل وار. سرم را بالا می گیرد و توی چشمانم نگاه می کند. لبخند می زند.  
-وقتی گریه می کنی، چشمت دیوونم می کنن.  
چانه ام می لرزد.

پیشانی اش را به پیشانی ام می زند و می گوید:  
-نمیشه واسه همین یه شب صیغه رو قبول کنی؟  
میان گریه، می خندم. صدای لطیف آوا هردویمان را از جا می پراند.  
-منم ب\*غ\*ل!

با بی میلی از آ\*غ\*و\*شش بیرون می آیم و جایم را به آوا که با اخم از بین صندلی ها جلو می آید می دهم. از حسادتش خنده ام می گیرد. امیر هم می خندد و می گوید:

-چرا بیدار شدي تيلي من؟  
خودش را توي آ\*غ\*و\*ش او جا می دهد و با چشمانی نیمه بسته می گوید:  
-خوابم نمیاد.

صورتش را به پیراهن امیرحسین می مالد و ادامه می دهد:  
-واسه چي سایه جون رو ب\*غ\*ل کرده بودي؟  
امیر چشمکی به من می زند و با لحن جدی تري می گوید:  
-شما نباید تو این مسائل دخالت کنی خانوم خوشگله.

لب بر مي چيند و سرش را بيشتري توي تن او فرو مي کند. دلم براي بدن گلوله شده اش ضعف مي رود. مي توانم احساس بدش را درک کنم. آرام به امير اشاره مي دهم و مي گويم:

-من برم ديگه. تو هم زودتر خودت رو به رختخواب برسون. چشمت خيلي قرمز شده.

سر آوا را روي بازوي چپش مي گذارد و مي گويد:

-اگه اين خانوم خانوما اجازه بده چشم.

آوا با چشمان بسته و ابروهاي گره خورده مي گويد:

-من عقب نمي رم. مي خوام رو صندلي سايه جون بنشينم.

امير شانه هاش را بالا مي اندازد. مي خندم و مي گويم:

-باشه عزيزم. من ميرم.

خداحافظي مي کنم و پياده مي شوم. آوا روي صندلي مي نشيند و براي

دست تکان مي دهد. به خانه مي روم و به صداي ماشيني که دور مي شود

گوش مي دهم. هنوز روسري از سر برنداشته ام که اس ام اسش مي آيد.

«امشب که به لطف آوا قسر در رفتي. فردا ميرم واسه برگه آزمايش. پس فردا

هم مي ريم آزمايش مي ديم. به محض آماده شدن جوابم عقد مي کنيم.

هيچ ارفاقي هم در کار نيست».

جوابش را سريع تايپ مي کنم.

-باشه ولي نمي خوام کسي بدونه؛ هيچ کس. بذار يه مدت اين قضيه

مسکوت باشه».

روي مبل به انتظار پاسخ مي نشينم.

«چرا؟ من كه نمي تونم همچين چيزي رواز خونوادم يا دوستام مخفي كنم.»

دستانم عرق کرده اند.

«بابات بفهمه نمي ذاره اين اتفاق بيفته. يه جوري همه چي رو به هم مي زنه.»

«كسي نمي تونه واسه زندگي من تصميم بگيره.»

«خواهش مي كنم امير. بذار يه مدت آرامش داشته باشم و بدون استرس زندگي كنم. تو كه گفتي با بابات ارتباط چنداني نداري. خب مي تونيم يه مدت آروم و بدون دغدغه فقط و فقط با هم باشيم. چون مي دونم به محض اين كه بفهمه راحتمون نمي ذاره.»

جوابش با تاخير مي آيد؛ تاخير خيلي زياد.

«باشه. فعلا كسي نمي فهمه.»

نفس راحتی مي كشم و به \*ل\*ك\*ل پناه مي برم. سختي اين روزها امانم را بریده.

\*\*\*\*

فدايي را به اتاقم مي خوانم و آمار مي گيرم. چهره اش خندان است.

-نمي دونم چي كار كردي ولي واقعا دمت گرم و سرت خوش باد. به مرز ورشكستگي رسيده بوديم.

بدون این که سرم را بلند کنم می گویم:

-خرید این ماه رو بیشتر کنین؛ دو برابر.

تعالش باعث تعجبم می شود. نگاهش می کنم. کمی این پا و آن پا می کند.

-سایه ریسکش زیاده. درسته اگه فروش بره موفقیت بزرگیه اما اگه نشه با سر زمین می خوریم. دیگه نمی تونیم بلند شیم.

به صندلی تکیه می دهم و با لبخند می گویم:

-نگران نباش. با حامی های گردن کلفتی که ما داریم مشکلی پیش نمیاد.

آهی می کشد و آرام می گوید:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

امین داخل می آید.

-تاریخ و ساعت جلسه مشخص شد. روز پنجشنبه، ساعت چهار. یعنی پس فردا.

سرم را تکان می دهم.

-خوبه. مشکلی که نیست؟

چشمانش رنگ غم می گیرند.

-خدا بیامرزه سامان رو. هر چی بیشتر رو این فرمولا کار می کنم بیشتر از نبودنش عذاب می کشم. حیف اون نابغه!

دستانم را مشت می کنم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

-سوال من چیز دیگه ای بود.

سرش را تکان می دهد.

- روی هر سه نوع حیوان آزمایشگاهی جواب داده.

- خوبه. پس اسلایدا و مدارک مربوطه رو بده به من که روش کار کنم.

- باشه. منم آماده می شم.

چشمم را تنگ می کنم و می گویم:

- از محصول جدید احتشام خبر داری؟

فلش مموری را روی میزم می گذارد و می گوید:

- این دفعه چیزی معرفی نمی کنن. بقیه هم در حد آنتی بیوتیک و آنتی

هیستامین کار کردن.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- پس برد با ماست.

نگاهی به مجسمه سیاه می کند و می گوید:

- امیدوارم.

و از اتاق بیرون می رود. فنجان نسکافه ام را برمی دارم و کنار پنجره می

ایستم. هیچ خبری از امیرعلی احتشام نیست. پوزخند می زنم.

بازی به مراحل حساسش رسیده!

از شرکت بیرون می زنم. متین و امیرحسین مقابل در ورودی ایستاده اند و

حرف می زنند. تن صدایشان پایین است اما حالت چهره شان خصمانه و

عصبی است. با دیدن من هر دو اخم می کنند. اخم متین را می فهمم اما

امیرحسین را نه!

- به به خاله پیرزن. کم پیدایی، افتخار نمی دی!

صدای هشدار دهنده امیرحسین را می شنوم.

-متین، خفه شو!

این تندی اش برایم عجیب است. نمی توانم بی خیال جواب دادن شوم.

قدمی به جلو برمی دارم و می گویم:

-افتخار رو به آدمش می دم، نه به تو!

چشمان امیرحسین از شدت خشم برق می زند.

-خانوم موتمنی لطفا ادامه ندین. این طرز صحبت کردن شایسته شما

نیست.

با ناراحتی نگاهش می کنم و می گویم:

-بهبتره طرز صحبت کردن رو به همکارتون یاد بدین نه به من.

با ابرو اشاره می دهد که برو. می روم. نیاز دارم قدم بزنم. نیاز دارم فکر کنم

اما صدای گوشی ام نمی گذارد.

-کجایی؟

-تو خیابون.

-همون جایی که هستی بمون. میام دنبالت.

منتظرش می مانم و به محض ترمز ماشین، سوار می شوم. قیافه اش گرفته

است.

-کجا می خواستی بری؟

شانه ای بالا می اندازم و می گوم:

-جای خاصی مدنظرم نبود. می خواستم به کم قدم بزنم. بعدشم برم خونه.

دور مي زند و در همان حال مي گويد:

-چطوره امروز زود مي ري خونه؟

مي خندم.

-دارم عروس مي شم. كلي كار دارم خب.

زير چشمي نگاهم مي كند و مي گويد:

-ديگه؟

دستانم را در هم قفل مي كنم و به سمت جلو كشش مي دهم.

-بايد واسه جلسه پس فردا خودمو آماده كنم. مي خوام برم رو تختم ولو شم.

لپ تاپمو جلوم بذارم و در آرامش به كارم برسم. تو شركت اين امكانات

فراهم نيست.

لبخند نصفه نيمه اي روي لبش مي نشيند و هيچي نمي گويد. كج مي

نشينم و مي گويم:

-تو چرا اين قدر زود زدي بيرون؟

لبخندش همچنان با لبش بازي مي كند.

-مي خوام از خجالت تو در بيام. تو شركت امكاناتش فراهم نيست.

لبم را از بي پروايي اش گاز مي گيرم و مي گويم:

-يه كم حيا داشته باشي بد نيستا.

بلند مي خندد و مقابل مغازه اي مي ايستد.

-عزيزم تو فكرت منحرفه. مي خوام واست حلقه بخرم. پياده شو.

با تعجب به مغازه طلافروشي نگاه مي كنم. حسي در دلم به جوشش در مي

آيد. آرام مي گويم:

- لازم نیست امیر. حداقل تا وقتی کسی نفهمیده نیازی به این کار نیست.  
کمر بندش را باز می کند و می گوید.
- پیاده شو خانوم. عقد بدون حلقه نمیشه.
- کنارش می ایستم. لحظه ای دل دل می کنم و بعد دستم را زیر بازویش می اندازم. سرش را کمی پایین می آورد و آرام می گوید:
- می دونم تو ذوقت خورد ولی قول می دم به محض برگشتن به خونه اون جوری که تو دوست داری از خجالتت در بیام.
- زور می زنم که از بازویش نیشگون بگیرم اما عضلات حجیم و سفارش اجازه نمی دهد. به مشت آرامی اکتفا می کنم و می گویم:
- به همین خیال باش!
- به جز حلقه برایم سرویس ظریفی از یاقوت کبود می خرد. همان لحظه عاشق رنگ و تالو سنگ هایش می شوم. به محض دور دیدن چشم فروشنده، روی پایم می ایستم و ب\*و\* سه یواشکی بر گردنش می نشانم و می گویم:
- مرسی خیلی دوستش دارم.
- دستش را روی کمرم می گذارد و می پرسد:
- کیو؟ سرویس طلا یا امیر حسین؟
- چشمانم را پایین می اندازم و آرام می گویم:
- هر دوشون رو.

مي خندد و « اي بدجنس! » آهسته اي مي گوید. لباس هم مي خريم. يك پيراهن شيري زيبا با كيف و كفش هم رنگش. من هم براي او كت و شلوار مي خرم. سورمه اي تيره با كراوات هم رنگش و پيراهن سفيد. سرويس خواب هم مي بينيم اما آن قدر امير حسين شوخي مي كند و سربه سرم مي گذارد كه بي خيال خريدهش مي شوم و با گونه هاي گل انداخته از مغازه بيرون مي آيم و باعث تفريح و سرخوشي اش مي شوم. شام هم مي خوريم. كباب تركي با سس فراوان و نوشابه تگرگي. تمر و لواشك هم براي مي خرد و به « به به! » و « چه چه! » گفتن هاي مي خندد و آخر شب با وجود خستگي بي حدش كنارم، روي مبل مي نشيند و در آغوشم مي گيرد. گرماي لباس را روي سرم حس مي كنم.

-چه حكمتيه كه خانوما از خريد كردن خسته نميشن؟

به بسته هاي متعدد رو به رويم نگاه مي كنم و مي گويم:

-كاش حداقل يكي رو داشتم كه اينارو نشونش بدم!

لحظه اي قفسه سينه اش بي حركت مي شود. دستش را روي گونه ام مي گذارد و سرم را بالا مي گيرد. چشمان مهربانش قلم را مي لرزاند.

-هنوزم احساس تنهائي مي كني؟

سرم را توي گودي گردنش مي گذارم و مي گويم:

-نه ولي اين جوري عروس شدن داغ دلم رو تازه مي كنه. سر عقد، با اجازه كي بله رو بگم؟ كي قراره راه و رسم شوهرداري يادم بده؟ كي قراره دست من رو تو دست تو بذاره و بگه مراقب خواهرم باش؟ كي قراره كل بكشه؟ كي نقل و نبات مي پاشه؟

هیچی نمی گوید. داستانم را ب\*غ\*ل می کنم و می گویم:

-کاش می شد یه ماه بریم مسافرت. مکانش فرق نمی کنه. فقط تنها باشیم.

خودمون دو تا. خیلی به همچین مسافرتی احتیاج دارم.

باز چیزی نمی گوید و تنها موهایم را می ب\*و\*سد.

-امیر زود بچه دار شیم. دلم بچه زیاد می خواد. دوست دارم بچه هام تنها نباشن. هم برادر داشته باشن، هم خواهر. می خوام اون قدر سرم گرم شه که تموم این شب های تنهایی و عذاب یادم بره.

سرم را بالا می گیرم.

-تو هم بچه دوست داری؟

لبخند می زند و چشمانش را باز و بسته می کند.

-دو تا دختر داشته باشیم، دو تا پسر. این جور جنسمون جور میشه.

دوباره سرم را بالا می گیرم.

-به نظرت من مادر خوبی میشم؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا می کند.

-اگه بچه دار شیم کارمو ول می کنم. فقط و فقط به بچه هامون می رسم.

نمی دارم هیچ وقت کمبود و نبود مادر شون رو احساس کنن. وای! از همین الان عاشقشونم.

داغی دستانش به جانم رخوت می دهد.

-آوارو هم ببریم پیش خودمون. طفلک رو اذیت می کنن. چطور اجازه می دی کتکش بزنین؟

بالاخره به حرف می آید.

-چی کار کنم؟ نمی توانم از صبح تا شب پیشش باشم که. تا به لحظه ازش غافل می شوم به جاشو سیاه کردن. هیچ کس به اندازه من از این شرایط عذاب نمی کشه. این بچه قسمتی از وجودمه. وقتی می بینم اذیتش می کنن دلم می خواد خفشون کنم اما کاری از دستم برنمیداد.

کمی از آ\*غ\*و\*شش فاصله می گیرم و می گویم:

-آخه چرا؟ کدوم پدر و مادری می تونه این قدر بی رحم باشه؟ تازه این طفلی مریضم هست.

پیشانی اش را می مالد.

-مادرش ناراحتی اعصاب داره. دق دلی و ناراحتیاش رو سر این طفل معصوم خالی می کنه.

زانوهایم را توی شکم جمع می کنم و می گویم:

-از اولم این جور بوده؟

دستش را توی موهایش فرو می برد و می گوید:

-نه. زندگی با پدرم این جوریش کرده. بعضی وقتا دلم واسش می سوزه اما خب، هیچ خونه ای رو ویرانه های زندگی به نفر دیگه سرپا نمی مونه. نمی دونم چرا بعضی از زنا این قدر سادن؟ چرا فکر نمی کنن مردی که به بار به زندگیش خیانت کرده و پشت پا زده باز می تونه این کارو بکنه. به چه قیمتی حاضر میشن زندگی همجنس خود شون رو نابود کنن؟ واقعا به چه قیمتی؟

آه می کشم و دوباره سر بر سینه اش می گذارم.

- تکلیف آوا چي میشه؟

او هم آه مي کشد.

- نمي دونم. دلم مي خواد بيارمش پيش خودم ولي مادرش طاقت نمياره. به هر حال بچشه. تنها دلخوشيشه. بعدشم کسي نيست که ازش مراقبت کنه.

تند مي گويم:

- من که هستم.

خم مي شود و گوشم را مي ب\*و\*سد.

- مي خواي بي خيال شرکت بشي؟

- نه ولي يه شيفت مي رم سرکار، بقيش رو خونه مي مونم. آوا رو هم صبحا مي داريم مهد، عصرا هم پيش خودمه.

محکم شکم را در برمي گيرد و مي گويد:

- باشه ولي فعلا نه. تا يه مدت مي خوام فقط خودمون باشيم؛ بي سرخرا!

کمي مي چرخم تا بتوانم صورتش را ببينم. چشمکي مي زند و مي گويد:

- بالاخره بايد تلافي اين شبابي رو که تو خماري مي مونم در بيارم ديگه.

به سينه اش مشت مي زنم. م شتم را در دست مي گيرد و مي ب\*و\*سد.

فاصله چشمانش با چشمانم در حد چند سانتي متر است. آهسته مي گويد:

- لحظه شماري مي کنم واسه اون لحظه اي که دست و بالم باز شه. اون

وقت اگه جرات داشتي جلوي چشم من يا در هر شرايط ديگه اي با متين يا

هر مرد ديگه اي کل کل کن!

مي خندم؛ با طپش هاي پر صدای دل. دلي که مي تپد، براي غيرت و  
تعصبي که بوي حسادت و انحصار طلبی مردانه مي دهد!

برگه را از کیفم در مي آورم و دوباره نگاه مي کنم. فردا روز جلسه است و من  
... پرده ها را کنار مي زنم و به گلدسته مسجد چشم مي دویم. از شیشه ي  
توي دستم یک قلب مي نوشم؛ بدون چشم برداشتن از گلدسته.

- بیا واسه يه بارم که شده با هم رک و پوست کنده حرف بزنیم. موافقي؟  
یک قلب ديگر!

- هستي؟ گوش مي دي؟ يا سرت شلوغه؟

تلخي اش گلويم را مي سوزاند.

- نه، نيستي. خيلي وقته که نيستي. يعني هستيا، با ما نيستي. با از ما  
بهتروني. تو هم پارتی بازی مي کنی. تو هم خوب و بد مي کنی. هي! بيچاره  
به ما؛ که نه بين زمينيا جايي داريم و نه تو آسمونيا.

یک جرعه ديگر!

- ولي تو در قبال من مسئولي. مگه من خواستم انسان بشم و بيايم تو اين  
ک\*ث\*ا\*ف\*ت خونه؟ مگه دنيا او مدنم دست خودم بوده؟ يه جورى رفتار  
مي کنی انگار هميشه مقصر اين بنده هاي بدبختن. نه والا، نه بلا! موندن  
تو حکمت. بهش حکمت مي گين ديگه، مگه نه؟ حالا هر چي. تو کارات  
موندن. يه جا که بايد زوم مي کردی رو من و دستم رو مي گرفتي، کلا بي  
خيالم شدي. حالا که مي گم ديگه خدا نمي خوام، مرتب قدرت نمايي مي  
کنی. چرا؟ واقعا چرا؟

باز هم شیشه را روي لبم مي گذارم و دستم را روي شکم مي کشم.

-هیچی نگو. باشه. بازم سکوت کن. اون موقع که تنها پناهگام سجاده آیم بود و تنها دلخوشیم نامه نوشتن واسه تو و حرف زدن با تو، جوابم رو ندادی، وای به حال الان. هه! وای به حال الان! فقط یه چیز واسم عجیبه. چطوره که اون همه سال عبادت هیچ پاداشی نداشت ولی چند سال کوچولو خصومت، عقوبتش مصیبت پشت مصیبت! جریان چیه؟ سریع الحساب و شدیدالعقاب؟ آره؟ خب پس چرا فقط واسه من؟ چرا فقط من؟ چرا واسه مجازات کردن بقیه این قدر صبري؟ آي، آي، آي! دلم از دستت خونه. از دست خودت و بنده هات!

برگه را به سمت گلدسته مي گيرم و مي گويم:

-يکي به خاطر بچه سال ها عذاب مي کشه، دوندگي مي کنه، التماس مي کنه، به هرچي ضريحه دخیل مي بنده، پیغمبر و امامت رو عاجز مي کنه ولي تو ازش دریغ مي کنی. اون وقت من، من بدبخت، من فلک زده، با یه بار، یه باري که هیچی ازش نفهمیدم، باید تخم حروم تو شکم کاشته بشه و این بلا به سرم بیاد؟ این انصافه؟ عدالته؟ رحمان و رحیم که مي گن اینه؟ عادل و منصف که میگویند همینه؟

داد مي زنم.

-همینه؟

شیشه را به دیوار مي کوبم.

-همینه؟

جیغ مي کشم:

-همینه؟

زانوهایم تا می شوند. روی زمین می نشینم. با مشت بر سنگ می کوبم و تیزی شیشه را در دستم حس می کنم.

-خدا! ولم کن.

به خون راه گرفته از دستم نگاه می کنم. بریدگی عمیق مضمزم می کند.

-خدا! دست از سرم بردار.

روی سنگ سرد دراز می کشم و پاهایم را توی شکم جمع می کنم. دست خونی ام را روی شکم می گذارم و ناله می کنم:

-خدا، به دادم برس!

پاهایم را روی زمین می کشم. سردی سنگ یک طرف تنم را لمس کرده. از دیدن صورتم در آینه وحشت می کنم. دقیقاً مثل وقتی که پدرم مرد؛ عین پدرم، عین یک مرده! سیلی آرامی به گونه ام می زنم.

-امروز روز جلسه ست. نمی تونی خرابش کنی. حق نداری. بدبختیات رو بذار واسه وقتی از اون جلسه لعنتی اومدی بیرون. بعداً در موردش فکر کن. الان وقتش نیست. الان نه سایه!

دهانم طعم گند \*ل\*ک\*ل می دهد. هنوز هم منگم. آب سرد را روی تنم باز می کنم و می لرزم. به جلسه فکر می کنم و اسلایدهایی که حتی یک بار ندیدمشان و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماس هایش فقط گفتم می خواهم تنها باشم و بس! و به امیرعلی، پدربزرگ بچه ام!

لباس هایم را یکی یکی بیرون می آورم و آب را کمی گرم می کنم.

-امروز وقتش نیست. وقتش نیست!

به موقع به سالن جلسات مي رسم. امين و فدائي هم هستند. بلافاصله کامپيوتر را روشن مي کنم و مطالب را مي خوانم. امين تو ضيح مختصرى در مورد اسلايدها مي دهد و فدائي در مورد آمار و ارقام. ذهنم راه نمي دهد. تمرکز در کمتر از ثانيه به هم مي ريزد. امين نگرانم مي شود.

-سايه اين چه حال و روزيه؟

فدائي مضطرب مي شود.

-سايه مي توني؟

و من تنها پلکم را روي هم فشار مي دهم. سر که بلند مي کنم خانواده احشام را مقابلم مي بينم. امير علي، امير حسين و متين! نگاه هر سه بر من خيره است. دست باند پيچي شده ام را روي پيشاني ام مي گذارم و به امين مي گويم:

-يه چيزي بده که اين سردرد رو خوب کنه.

دهانش را نزديک گوشم مي آورد و مي گويد:

-هيچي همراهم نيست.

لعنتي! لبم را گاز مي گيرم و آرام مي گويم:

-باشه، تحمل مي کنم.

مدیر کيميا که وارد مي شود جلسه صورت رسمي به خود مي گيرد. نگاه تيز امير حسين را حس مي کنم اما حتي لحظه اي هم به چشمم انم اجازه نگريستن نمي دهم. به آدم ها نگاه مي کنم. به لب هايي که باز و بسته مي

شوند. من چرا هیچی نمی فهمم؟ دوباره پلک هایم را فشار می دهم و زمزمه می کنم:

-نه سایه، نه!

اسم شرکت را می شنوم. امین ضربه آرامی به پایم می زند. نوبت من شده. نفس عمیق می کشم. می خواهم شروع کنم. ناگهان صدای آشنایی از گوشه قلبم بلند می شود. خیلی ضعیف است، اما آشناست. انگار کسی می گوید من با توام. می شناسمش اما باورش ندارم. من که باورش ندارم. پس چرا بی اراده لبخند می زنم؟

-خوشحالم که به فرصت دیگه واسه معرفی یه محصول جدید و جالب به من و تیمم داده شد. باعث افتخاره که اعلام کنم این فرمول هم مثل فرمول قبلی روی هر سه حیوون آزمایشگاهی جواب داده و مطمئنا می تونه مجوز وزارت بهداشت رو هم بگیره. البته دانشگاه علوم پزشکی کاملاً در جریان روند کار این دارو بوده و هست و همچنان قدرتمندانه ما رو حمایت می کنه.

چشم می چرخانم و تک تک حاضرین را از نظر می گذرانم. این بار تنها کسی که نگاهم نمی کند و سرش را پایین انداخته امیرحسین است.

-همه ما درباره سرطان پروستات یه چیزایی شنیدیم اما شاید جالب باشه که بدونیم سرطان پروستات شایع ترین بیماری مردان در ایالات متحده امریکا و دومین بیماری شایع بعد از سرطان ریه در دنیاست و به علت این که معمولاً دیر تشخیص داده میشه در اکثر مواقع شانس درمان وجود نداره. صدای پر تمسخر متین را می شنوم.

- داروي ضد سرطان ساختين؟

سرم را تکان مي دهم.

-خير. ما معتقديم كه پيشگيري بهتر از درمانه. فرمول ما كه از نوعي ماده خاص توي گوجه فرنگي استفاده كرده ريسك اين بيماري رو پايين ميآره. اين نوع سرطان توي سنين بالاي چهل شيع بيشتر داره، در نتيجه مي تونيم به راحتي اين مكمل رو واسه مريضاي هاي ريسك (high risk) تجويز كنيم و درصدا اين بيماري رو تو كشور پايين بياريم. البته، نکته جالب اين جاست كه اين دارو رشد سلول هاي سرطاني رو توي موش هاي نر به شدت كاهش داد و توي خوكچه ها متوقف كرد ولي چون اين قسمت از ماجرا به آزمايشات بيشتر احتياج داره فعلا در اين مورد ادعايي نداريم اما من به شما قول مي دم كه اين دارو به زودي به عنوان پيشگيري كننده و درمانگر سرطان پروستات در دنيا مطرح ميشه و حتي خيلي پر سر و صدا تر از فرمول قبلي ما خواهد بود.

سكوت كل سالن را فرا گرفته. اميرحسين همچنان نگاهم نمي كند اما اميرعلي! برق چشمانش از همين فاصله هم پيدا است!

صداي دست زدن كم جاني مرا به خود مي آورد. پيرمرد دوست داشتني كيما دست هاش را به هم مي كوبد و به تبعيت او همه دست مي زنند. نفس راحتي مي كشم و با سر تشكر مي كنم. امين بحث تخصصي را ادامه مي دهد و فدائي برآورد هزينه ها و سود را اعلام مي كند. بالا و پايين شدن سرها و لبخندهاي گوشه لب و پچ پچ هاي گاه و بيگاه، نمايانگر موفقيتم

هستند. بیش از این چیزی اهمیت ندارد. عذرخواهی می‌کنم و از جلسه بیرون می‌آیم. دستم را توی جیبم فرو می‌برم. سرم را پایین می‌اندازم و آرام آرام، قدم می‌زنم. زنگ موبایلم را که می‌شنوم لبخند روی لبم می‌نشیند. می‌دانم کیست. دکمه اتصال را لمس می‌کنم و بدون حرف گوش می‌دهم. -پیشنهادت قبوله. باید حرف بزنیم. کی و کجا؟

پاهایم درد می‌کنند. ساعت‌ها آوارگی در خیابان‌های شلوغ و پر دود تاول بر تنم نشانده. زبانم خشک خشک است. حتی آب هم ننوشیده‌ام. شاکی‌ام؛ از زمین، زمان، از خودم، از خدا، از تمام کائنات. آن قدر با خدا دعوا کرده‌ام که دیگر نای حرف زدن هم ندارم. ما شین امیرحسین را می‌بینم. آه می‌کشم. کلید می‌اندازم و داخل می‌شوم. بوت پاشنه بلند پایم را زخم کرده. جورابم خونی است. با احتیاط جوراب را بیرون می‌کشم. پشت پایم آتش و لاش است. امیر روی سرم می‌ایستند. نگاهش می‌کنم. چقدر تکیده به نظر می‌آید. همان جا روی زمین می‌نشینم. او هم می‌نشیند و به در تکیه می‌دهد.

-چه بلایی به سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه؟

صدای آرام و لحن ملایمش، دلم را قرص می‌کند.

-گفته بودم که می‌خوام تنها باشم.

-آره، منم تنهات گذاشتم. دیشب نیومدم پیشت اما دیگه بسه. می‌خوام بدونم موضوع چیه؟ تو که تا عصر دیروز خوب بودی. رفتیم آزمایش دادیم.

ناهار رو با هم بودیم. چی شد یهوایی؟

سرم را به دیوار می‌زنم و چشمم را می‌بندم.

-چیز مهمی نیست.

صدایش را بالا می برد.

-این چه اخلاق زشتیه که تو داری؟ چرا باید به سوال رو چند بار پیر سم تا

درست جوابم رو بدی؟

آخ! خدا که بنده اش را نفهمد، وای به حال آدم ها!

-امیر نمی بینی حالم خوب نیست؟

از جا بلند می شود.

-سایه صدامو در نیار. بگو چته؟ چرا همه چی رو می پیچونی؟

پلک هایم را باز می کنم. سرم همچنان به دیوار است. چشم در چشمش

می دوزم.

-واقعا می خوای بدونی چمه؟

کیفم را باز می کنم و برگه آزمایش را به دستش می دهم.

-تبریک میگم. داری پدر میشی!

برای چند لحظه نفس کشیدنش را نمی بینم. دستش توی هوا خشک می

شود. مبهوت نگاه می کند. گاهی مرا، گاهی برگه سفید و صورتی را! وقتی به

حرف می آید صدایش را نمی شناسم.

-این محاله! چطور همچین چیزی ممکنه؟

نگاهم را از او می گیرم.

-نمیشه سایه. غیر ممکنه.

فشار عصبی، فوران می‌کند. با تمام ضعف و ناتوانی، به تنهایی از جا برمی‌خیزم و تویی صورتش براق می‌شوم.

-منظورت از غیرممکن چیه؟ ها؟ پس من این بچه رو از کجا آوردم؟  
دستش را روی دهان و چانه اش می‌گذارد. چشمانش بی‌حالت شده‌اند.  
برگه را روی میز می‌گذارد و کنار پنجره می‌ایستد. خشمم را سر او خالی می‌کنم.

-آگه خیلی شک داری با یه آزمایش ژنتیک همه چی معلوم میشه.  
به ستم می‌چرخد. هر دو دستش را بالا می‌برد و می‌گوید:  
-منظورم این نبود، ببخشید. شوکه شدم. معذرت می‌خواهم!  
خودم را روی مبل پرت می‌کنم. با فاصله کنارم می‌نشیند و می‌گوید:  
-شاید اشتباه شده. تو که هیچ علائمی نداری. اصلاً کی رفتی آزمایش  
بارداری دادی؟

بی‌حال نگاهش می‌کنم.  
-منظورت از علائم چیه؟  
دستش را بی‌هدف تکان می‌دهد.  
-تهوع، سرگیجه، چه می‌دونم، بی‌حالی.  
بازدم خفه ام را بیرون می‌دهم.  
-بارداری فقط یه علامت ثابت داره. بقیه ممکنه باشه، ممکنه نباشه. تازه  
گاهی همون یه علامتم زیاد قابل اعتماد نیست.  
پرسشگرانه نگاهم می‌کند و بعد از چند لحظه متوجه می‌شود.  
-کی شک کردی؟

-یه هفته ست. نمی خواستم بهش فکر کنم. فقط خواستم مطمئن شم، که این جوړي شد!

سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید:

-عجب بدشانسی بزرگی. من هفت سال با یه دختر زندگی کردم و هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاد.

می خندم.

-تو هم داری به آتیش من می سوزی. خدا شمشیرش رو از رو بسته.

با کلافگی بلند می شود و قدم می زند.

-نمی دونم می خواد چیو نشونم بده. این که اون خدا ست و من هیچ کاره؟

این که اون قویه و من ضعیف؟ این که اون برنده ست و من بازنده؟ نمی

دونم! نمی دونم چرا می خواد چیزایی رو که می دونم بهم ثابت کنه. از

دیشب فقط به همین فکر می کنم. هدفش چیه؟ می خواد باهام چي کار

کنه؟

گر گرفته ام. شالم را بر می دارم و پرت می کنم. پالتویم را در می آورم و

پرت می کنم. دستم زق زق می کند. پایم هم، قلبم هم!

-به هر حال هزارتا راه واسه از بین بردن این بچه هست. لازم نیست نگران

باشی!

دلم از فکر کردن به این کار از جا کنده می شود. خسته شدم از این جنگ

مداوم با خودم و هر آن چه که می خواهم!

مقابل پایم زانو می زند. صورتش آرام شده. باز هم چشمانش می خندند.

-واسه چي مي خواي بچمونو بکشي؟ ما که داریم ازدواج مي کنيم. مگه نگفتي بچه دوست داري؟ خب، خدا هم صدا تو شنيد. اين جوري به اين قضيه نگاه کن.

با ناباوري نگاهش مي کنم.

-عزيزم، من هزار بار گفتم، باز ميگم. مسئوليت کارامو گردن مي گيرم. هر چي که باشه! مسئوليت اون بچه با منه. از زيرش شونه خالي نمي کنم. مطمئن باش.

دستانم را ميان دست هاي گرم و بزرگش مي گيرد.

-تو چي؟ مي خوايش؟

سرم را پايين مي اندازم و به شکمم نگاه مي کنم. يک بچه؛ بچه اي از خودم. بچه اي که مال خودم باشد. براي خودم باشد. تنهائي ام را تمام کند؛ تا ابد.

-نمي دونم.

لبش را روي دست زخمي ام مي گذارد. به موهاي آشفته اش نگاه مي کنم. دست ديگرم را بالا مي آورم و روي صورتش مي گذارم. سرش را مي چرخاند و کف دستم را مي ب\*و\*سد.

-طبق قولي که بهت دادم، هر تصميمي بگيري، حمايت مي کنم.

با صداي بلند زنگ موبایل از خواب مي پرّم. نمي دانم شب است يا روز. کورمال کورمال گوشي را پيدا مي کنم و به زور جواب مي دهم.

-الو؟ سايه خوابي؟

دستم را روي سرم مي گذارم و مي گويم:

-چي شده فدایي؟

صدایش زنده و پر انرژی است.

-ساعت دهه دختر. تو که همیشه سحرخیز بودي.

پتورا روي خودم مي کشم و مي گویم:

-آي! ميگي چي شده يا نه؟

هيچانزده و سرحال است.

-شرکت فیتز آلمان مي خواد محصولاتش رو تو ايران پخش کنه. کيميا، ما و

احتشام و گلبيد رو معرفي کرده. هفته آینده بايد بري آلمان و نمايندگي رو

بگيري و واسمون بياري. نونمون تو روغنه.

خميازه مي کشم.

-امين رو معرفي کن. من نمي تونم برم.

-خل شدي؟ اين کار خودته.

چشمانم را باز مي کنم.

-فدایي! همین که گفتم. امين رو بفرست!

صدایش پايين مي آيد.

-ممکنه اين فرصت رو از دست بديم.

صدایم بالا مي رود.

-من به امين اعتماد دارم. مسئول فنيمه و از پشش برميا.

توي تخت مي نشينم و ورم پايم را بررسي مي كنم. بهتر شده اما كوفتگي هاي ناشي از فشار كفش همچنان بعد از دو روز، درد مي كند. دوباره موبايلم زنگ مي خورد. اين بار امير است.

-احوال مامان كوچولو؟

انگشت هاي پايم را در دست مي گيرم و ماساژ مي دهم.

-خوبم، فقط يه كم بداخلاقم.

مي خندد.

-اين كه چيز تازه اي نيست. هميشه هميني.

دوباره روي تخت دراز مي كشم.

-امروز نرفتم شركت. خواب موندم.

-فداي سرت. خبر آلمان رو شنيدي؟

توي جا غلت مي زنم و در حالي كه دست و پايم را مي كشم مي گويم:

-آره. امين رو مي فرستم.

-خوبه. منم از بابا خواستم كه بره.

آه، لعنتي!

-خوبه.

مكث مي كند.

-خبر بعدي اين كه واسه سه شنبه وقت محضر گرفتم.

نبض شقيقه ام شروع به زدن مي كند.

-مگه آزمايش آماده شدن؟

-بله خانوم. الان تو دستمه.

به تقویم کنار سرم نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-خوبه.

-فقط همین؟

چشمانم را می‌مالم.

-یه کم استرس دارم.

-استرس واسه چی؟

نفسم عمق ندارد.

-از بابات می‌ترسم. خصوصاً با وجود این بچه.

-اولاً کسی نمی‌تونه به تو آسیب برسونه. بعدشم فعلاً که تا یه بیست روزی

نیستش. بهش فکر نکن. الانم پاشو مثل دخترای خوب یه چیزی بخور و

وسایلت رو جمع کن. به خودتم فشار نیار. عصر می‌بینمت.

در را برایم باز می‌کند. آرام پا برمی‌دارم و وارد خانه جدیدم می‌شوم. حس

گریبی دارم. مخلوطی از خوب و بد. مخلوطی از غربت و آشنایی. در

سکوت روی مبل می‌نشینم و به چمدان‌هایم که گوشه‌ها گذاشته شده

اند نگاه می‌کنم. قفس پودی هم روی کانتر است؛ مثل خانه خودم. دستانم

را در هم قفل می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. امیرحسین به اتاق رفته.

توی مبل جمع می‌شوم. حس بدم غالب می‌شود. بغض گلویم را می‌گیرد.

به شدت احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم. حتی شاهد عقدمان هم دو

مرد غریبه بودند. هنوزنگاه‌های پر ترحم و پرسشگرشان را فراموش نکرده

ام. گوشه لبم را به دندان می‌گیرم. دوست ندارم اشکم سرازیر شود اما مثل

جوجه گنجشکي که از مادرش دور افتاده، هراسان و آشفته ام. سعي مي کنم قوي باشم يا حداقل اين گونه به نظر برسم اما نمي شود، نمي توانم، ترسيده ام! اعتراف مي کنم از اين همه غريبه، از تنهايي با اين مرد، ترسيده ام! صدای قدم هایش خون در عروقم منجمد مي کند. بوي ديوان، محرک اضطرابم مي شود. سرم را بيشتري در گردنم فرو مي برم. کنارم مي نشيند و سرش را کمي پايين مي آورد. با پوست بلند شده گوشه ناخنم ور مي روم. عادتي که از بچگي داشته ام. صدايم مي زند:

-سايه؟

سرم را بلند مي کنم اما سريع نگاهم را مي دزدم. دستش را بالا مي آورد و گونه يخ کرده ام را نوازش مي کند.

-چرا با مانتو نشستي؟

لبم را بيشتري فشار مي دهم. توده توي گلويم بزرگ تر مي شود.

-سايه؟

دستم را روي دهانم مي گذارم.

-سايه؟ عزيزم، خوبي؟

با همين سوال ساده، توده منفجر مي شود. چانه ام مي لرزد و اشکم سرازير مي شود.

-دلم واسه بابام تنگ شده.

دستش را دور شانه ام حلقه مي کند و آرام، مرا به طرف خودش مي کشد.

مي خواهم صدايم را خفه کنم اما نمي شود. سرم را توي سينه اش فرو مي برم.

-نبودنش عادي نمیشه. زخمش خوب نمیشه.

دستش را آرام روي سرم مي کشد و مثل تمام موقعي که حالم اين گونه خراب مي شود، سکوت مي کند.

-بهش احتياج دارم. اين جوري عروس شدن خيلي مزخرفه. تکرار مي کنم.

-اين زندگي خيلي مزخرفه امير.

فشار دستش هم آرام نمي کند. بغض ها و عقده هايمن تمامي ندارند. مي گذارد گريه کنم. ناله کنم. شکايت کنم و فقط گوش مي دهد. چقدر اين خصلتش را دوست دارم. چقدر اين سکوت هاي به موقعش را دوست دارم. چقدر وقتي اين طور آرام و عاري از خشم است، دوستش دارم!

لباس شيري بيرون زده از زير مانتويم را مشت مي کنم.

-هيچ وقت فکر نمي کردم اين جوري ازدواج کنم. بچه هاي پرورشگاهي هم از من بهترن. از مني که يه روز نور چشم خانوادم بودم. از مني که يه روز محبوب ترين عضويين دوستانم بودم. چرا اين جوري شد؟ چرا اين همه بلا سرم اومد؟ چرا يه دفعه همه دنياي زير و رو شد؟

...

-منم آرزو داشتم مثل هر دختر ديگه اي لباس عروس بپوشم. آرايشگاه برم. كلي آدم منتظر دیدنم باشن. دسته گل تو دستم باشه. موسيقي پخش شه. با شوهرم بر\*ق\*صم. شاباش بگيرم. فرداي عروسيمن پاتختي باشه. واسم صبحونه بيارن. يکي نگرانم باشه. يکي هوامو داشته باشه.

پیشانی ام را به بازویش تکیه می‌دهم و از پیراهنش آویزان می‌شوم.

-ولی ببین، هیچ کس نیست. آگه یه روز اذیتم کنی به کی پناه ببرم؟ آگه دعوا کنیم کجا واسه قهر برم؟

سرم را بالا می‌گیرم.

-آگه مامانت زنده بود اجازه می‌داد با یه دختری مٲ من ازدواج کنی؟

سرم را می‌ب\*و\*سد. چشمان او هم رنگ غم گرفته.

-نه، اجازه نمی‌داد. مٲ مامان پویا که اجازه نداد.

دوباره نگاهش می‌کنم.

-تو هم منو ول می‌کردی، مٲ پویا، درسته؟

انگشت اشاره اش را روی لبم می‌گذارد. سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید:

-بسه. این قدر با این افکار منفی خودت رو عذاب نده. به این فکر کن که ما الان یه خانواده ایم. خودمون داریم پدر و مادر می‌شیم. مهم نیست که سهم ما از آدما چقدره، مهم اینه که همدیگه رو داریم و بچمون رو.

دستم را روی شکمم می‌گذارم. دستش را روی دستم می‌گذارد. لمس موجود چند سلولی درونم، در کنار حس حضور پررنگ و حمایتگر پدرش لبخند بر لبم می‌آورد. او هم می‌خندد. گرمای دستش را روی گونه ام حس می‌کنم. رد اشک هایم را پاک می‌کند و زیر لب می‌گوید:

-بهت هشدار داده بودم که گریه نکن. گفته بودم چشمت اختیار موازم می‌گیری. آگه الان نمی‌تونم مثل یه جنتلمن رفتار کنم و بی خیالت بشم، مقصر خودتی.

سرخی شرم پوستم را گلگون می کند. حرارت نفسش بیشتر شده. سرم را بالا می گیرم و به شیطنت چشمانش تبسم می کنم. ب\*و\*سه آرامی بر لبم می زند و بی هیچ حرفی در آ\*غ\*و\*شم می کشد.

نیمه های شب با احساس سقوط از پرتگاه از خواب می پریم. دستم را روی قلبم که بد تیر می کشد می گذارم. نا آشنایی اتاق بیشتر می ترساندم. سرم را می چرخانم و صورت غرق در آرامش امیر را می بینم. به شکم خوابیده. یک دستش را زیر سینه اش گذاشته و دست دیگرش را زیر بالش. از حس خوبی که در چهره اش می بینم من هم آرام می گیرم.

این بار در هوشیاری کامل دوست دارم هایش را شنیدم و مطمئن شدم بالاخره طلسم این "ازت خوشم میاد" ها شکسته شد و به عشقش اعتراف کرد. من هم گفتم؛ اما بیشتر از "دوستت دارم"، "تنهایم نگذار" بر زبانم جاری شد! چون ترس من از تنهایی، بیشتر از ترس نداشتن کسی برای دوست داشتن است!

آبازور را روشن می کنم و کمی آب می خورم. خواب از سرم پریده. هر دو دستم را زیر سرم قلاب می کنم و به سقف خیره می شوم و می اندیشم؛ به این بیست روز آینده. بیست روزی که می خواهم فقط برای خودم و همسر و بچه ام با شد و آوا؛ دختر شیرینی که بی اجازه، جایش را در قلبم باز کرده و نمی توانم نسبت به وجودش بی تفاوت باشم. این بیست روز همه چیز را تعطیل می کنم. مرده ها را فراموش می کنم. زنده هایی که باید بمیرند را هم! برای بیست روز، سایه ده سال پیش را احیا می کنم و تمام مهره های

شطرنج را گوشه کمد، جایی که به چشمم نیایند، می ریزم! به مدت بیست روز با خدا دعوا نمی کنم. شکایت نمی کنم. گلایه نمی کنم. رویم را بر نمی گردانم. به مدت بیست روز، پول و شرکت و دارو و رقابت را خواب می کنم و حس های زنانه ام را بیدار نگه می دارم. می خواهم بیست روز زن باشم. مثل همه زن های کشورم، غذا بپزم، خانه داری کنم، شوهر داری کنم، بچه داری کنم. حتی برای شستن و برق انداختن سرویس بهداشتی هم اشتیاق دارم! دوست دارم ناز کنم. نیاز بینم. ب\*و\*سه بدهم. ب\*و\*سه بگیرم. عشق بورزم. عشق طلب کنم. زن باشم. مرد بخواهم. خواستنی باشم. دوست داشتنی، فراموش نشدنی! این بیست روز در زندگی سایه، تکرار نخواهد شد. این بیست روز باید برای ابد ماندگار شود. باید خاطره شود. خاطره ای محو نشدنی، گم نشدنی. این بیست روز مهلتي است که خدا برای زندگی کردن به من داده. من که هر روز مردن را بارها تجربه کرده ام، قدر این روزها را خوب می دانم. نمی گذارم حتي ثانیه ای از دستم برود. این بیست روز آرامش، حق من است. حقی که به زور از خدا گرفته ام و حتي به خودش هم پیش نمی دهم.

امیر حسین تکان می خورد. چهره اش در هم می رود. انگار نور اذیتش می کند. سریع چراغ را خاموش می کنم. صدای خواب آلودش را می شنوم.

-چرا نخوابیدی؟

به سمتش می چرخم.

-دارم فکر می کنم.

-به چی؟

صورتش را مي ب\*و\*سم.

-به تو.

آ\*غ\*و\*شش را مي گشايد.

-بيا اين جا فكر كن.

بغضم را فرو مي دهم. چه دعوتي قشنگ تر از اين؟

از ميان پلك هاي نيمه باز، به تلاشش براي آرام و بي صدا لباس پوشيدن،

نگاه مي كنم. پتورا دور خودم مي پيچم و غلت مي زنم.

-بيدارت كردم؟

چشمانم را م\*س\*تقويم به صورت اصلاح کرده اش مي دوزم.

-كجا ميري؟

مقابل آينه مي ايستد و موهايش را مرتب مي كند.

-يه سر مي رم شركت. زود برمي گردم.

مي نشينم و با اخم نگاهش مي كنم. جلو مي آيد و موهايم را مي ب\*و\*سد.

-اخماتو وا كن فندق خانوم. تا تويه چرخي تو خونه بزني من برگشتم.

تمام دلتنگي ام را در صدايم مي ريزم.

-من به خاطر تو شركت رو بي خيال شدم.

كمي عطر به سر و گردنش مي زند و مي گويد:

-بابا نيست عزيزم. بايد برم كارا رو تحويل متين بدم. بعدش دربست در

خدمتتم.

اين بار ب\*و\*سه نرمي بر گونه ام مي زند و مي رود.

خانه اش بزرگ است؛ نه خیلی زیاد، نه خیلی تجملاتی. ست سورمه ای و سفیدش به دلم نشسته. همه جا را نگاه می کنم. همه کسوها، همه کمد ها و حتی همه کتاب ها. آلبومش را باز می کنم. بیشتر عکس ها مربوط به دوران زندگی اش در انگلستان است و در اکثر آن ها یک دختر چشم آبی و قد بلند، با زیبایی اروپایی خاصش به من دهان کجی می کند. دنبال عکسی از مادرش می گردم. قسمت انتهایی آلبوم را به او اختصاص داده. زن لاغر اندام و نحیفی که به شدت مریض احوال به نظر می رسد. باز هم می گردم. کنجکاو عکسی از خانواده جدید احتشام بینم اما به جز چند عکس تکی از آوا، چیزی پیدا نمی کنم.

آلبوم را می بندم و به آشپزخانه می روم. پودی سرش را بین پرهایش فرو برده و چرت می زند. ضربه ای به قفسش می زنم و عیشش را خراب می کنم. با بداخلاقی خرخری می کند و سرش را ۱۸۰ درجه می چرخاند. انگار نمی خواهد چشمش به من بیفتد. تکه بیسکوییتی در دهانم می گذارم و چمدان ها را به اتاق می برم و لباس هایم را در کمد می چینم. صدای زنگ تلفن از جا می کندم. با احتیاط از بین لباس ها رد می شوم و به پذیرایی می روم. دستم را دراز می کنم که گوشی را بردارم اما بوق قطع می شود و صدای زنانه گریانی خشکم می کند.

-امیر حسین خونه نیستی؟ موبایلم که جواب نمی دی. کجایی؟ بیا خونه.  
حالم خوب نیست. پدرت که دیوونه شده. آوا هم اذیت می کنه.  
چند لحظه مکث می کند.

-میای امیرحسین؟ میای؟ حداقل بیا آوا رو ببر. می ترسم به کاری دست خودم بدم!

زانوانم تاب نمی آورند. روی مبل می نشینم. دست هایم درست به شدت صدای زن، می لرزند. در هم قفلشان می کنم. محکم به هم می فشارمشان اما آرام نمی گیرند. وجدانم لحظه ای نهیب می زند اما توی دهانش می کوبم؛ با تمام قدرتم. حتی بیمار و بی پناه بودن این زن هم نمی تواند در اراده ام خلل ایجاد کند. نمی تواند، نمی گذارم! گوش تیز می کنم. صدای چرخش دسته کلید را می شنوم. سریع دکمه دیلیت تلفن را فشار می دهم و پیام را پاک می کنم. با لبخندی که مصنوعی بودنش را فقط خودم می دانم، به استقبال امیرم می روم. اجازه نمی دهم این بیست روز خراب شود. اجازه نمی دهم!

کمرم را در بر می گیرد و با شیطنت می گوید:

-از بس حواسمو پرت کردی که یادم رفته گوشیمو شارژ کنم.

می خندم. سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-من چی بگم که یادم رفته ناهار درست کنم؟

اخم می کند.

-ای بابا! یعنی باید با شکم گشنه رانندگی کنم؟

با دلهره نگاهش می کنم. نمی خواهم برود. نمی خواهم دور شود؛ حتی برای یک ساعت، حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک لحظه! موهایی ریخته در پیشانی ام را کنار می زند و می گوید:

- مگه يه سفر دو نفره نمي خواستي؟ جايي که هيچ کسي نباشه؟  
 باز هم بغض مي آيد. دستش را تا گونه ام پايين مي آورد.  
 - اگه الان نريم، با وجود اون وروجک تو شکمت ديگه نمي تونيم.  
 در چشمان براق و خنداناش خيره مي شوم و آرام مي گويم:  
 - مرسي!  
 چانه ام را در دست مي گيرد.  
 - نينم بغض کني فندق خانوم.  
 چشمان تر شده ام را مي بندم و عطر تنش را در ريه هايم ذخيره مي کنم.  
 - خوشبختي يادم رفته. طول مي کشه تا بهش عادت کنم.  
 انگشتش را زير چشمم مي کشد.  
 - از دستش نمي ديم. مگه نه؟  
 پلک مي گشايم. خنده از نگاهش رفته. نوعي ترس، نوعي اضطراب، حتي  
 شايد شک، جايش را گرفته. محکم در آ\*غ\*و\*ش مي کشمش.  
 - اگه خدا بذاره!  
 موهايم را مي ب\*و\*سد و زمزمه مي کند.  
 - خدا مسئول حماقت بنده هاش نيست!  
 دلم مي لرزد. با خودم کلنجار مي روم. چهره شيرين آوا پيش چشمم جان  
 مي گيرد. نمي توانم. نمي توانم. مي خواهم اما نمي توانم از اين بيچه راحت  
 بگذرم. از تنش فاصله مي گيرم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:  
 - مي خوي آوا رو هم ببريم؟  
 ابروهايش را بالا مي دهد.

-چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-آخه گفתי مامانش ناراحتی اعصاب داره. شاید در ست نبا شه باهاش تنها

بمونه. طفلی مریضم هست. یه کم نگرانشم.

کاپشنش را از تنش در می آورد و می گوید:

-نگران نباش. سپردمش دست متین. اون حواسش هست.

نفس راحتی می کشم. نزدیک بود وجدان نیمه هوشیارم خفه ام کند!

نمی دانم کجاییم. نمی خواهم بدانم. مهم نیست که بدانم. همین که کلبه

چوبی کوچکی نزدیک به جنگلی انبوه در کنار دریاچه ای خروشان داریم،

کفایت می کند. مهم نیست که فرسنگ ها از شهر فاصله داریم و

اطرافیانمان رو ستایان ساکت و کم حرفی هستند که هیچ از زبانشان نمی

فهمیم، همین که آ\*غ\*و\*ش گرمی برای پناه بردن و دستان قدرتمندی برای

تکیه کردن دارم، کفایت می کند. مهم نیست که شب ها سرد می شود و

بخاری برقی کنار اتاق جوابگوی نیازمان نیست؛ گرمای تن مردی که

دوستش دارم، کفایت می کند. مهم نیست که باران لحظه ای بند نمی آید و

فرصت بیرون رفتن نمی دهد؛ همین که پنجره مربعی نه چندان بزرگی رو به

سبز و آبی مقابلمان داریم و گلیم کهنه اما تمیزی که رویش می نشینم و در

آ\*غ\*و\*ش هم فرو می رویم و فنجانی چای که آرام و با لذت در کنار هم

می نوشیم، کفایت می کند. مهم نیست که در هتل های پنج ستاره با اتاق

های آن چنانی و غذاهای آن چنانی تر نیستیم؛ همین که صبحانه ای محلی

مي خوريم و غذاي ساده اي روي اجاق برقي دو شعله مي پزيم، کفايت مي کند. مهم نيست که تشک پر قو نداريم و روي زمين مي خوابيم؛ صداي قلب همسرم، براي بي دغدغه خوابيدنم، کفايت مي کند. مهم نيست که موبايلمان آنتن نمي دهد و ارتباطمان با جهان بيرون قطع شده؛ همين که امواج چشمان يکديگر را با يک نگاه دريافت مي کنيم، کفايت مي کند. مهم نيست. واقعا مهم نيست که کجايم. همين که با هميم کفايت مي کند! اين روزها، خدا هم مهربان تر شده. انگار زياد دور نيست. انگار زياد دلخور نيست! انگار مهلتم داده. آرامشم را به هم نمي زند. دعوا نمي کنيم. داد نمي زنم. سکوت نمي کند. اين روزها صدايش را مي شنوم. نه فقط از بطنم، نه فقط از درونم، تک تک برگ هاي باران خورده صداي خدا را انعکاس مي دهند. وقتي امير ب\*غ\*لم مي کند، وقتي دستش را روي شکمم مي گذارد، وقتي که زير گوشم فندق مي گويد و مرا م\*س\*ت عشقش مي کند، لبخند خدا را مي بينم. مي بينم که مي خندد. آرام مي خندد. با مهر مي خندد. بي قهر مي خندد. وقتي احساس عميق امير را به فرزند ن صغه و نيمه مان لمس مي کنم، وقتي شوق کودکانه اش را براي پدر شدن حس مي کنم، وقتي نگاه مشتاقش را روي شکم تخت و خوابيده ام مي بينم، برگشتن خدا را با پوست و گوشتم مي فهمم و درک مي کنم. خدا آمده! همين جاست. آن خداي بزرگ، آن جبروت عظيم، آن قادر مقتدر، همين جاست. توي کلبه کوچک ما، پيش ماست. بي هيچ کبر و غروري به خاطر خدايي اش! هنوز با هم حرف نزده ايم. گاهي شب ها که امير مي خوابد، آرام صدايش مي زنم. مي گويم: «خدا، هستي؟» احساس مي کنم با نوازش جوابم را مي دهد. مي

شنوم. مي گويد: « هستم. حرف بزن. بگو. بيا. برگردا » مي خواهم. مي خواهم اما نمي توانم. غريبي مي كنم. آخر دور شده ام. بد شده ام. كثيف شده ام. آني نيستم كه بودم. مي شنوم: « توبيا، تو برگرد. بقيه اش با من! » مي خواهم اما نمي توانم. اگر دوباره دستم را ول كند چه؟ اگر دوباره تنهائيم كند چه؟ مي شنوم: « من تنهائيت نگذاشتم. من رهايت نكردم. تو چشم بستي. تورو برگرداندي. » بغض مي كنم. التماس هايمن يادش رفته. خاك بر سر ريختن هايمن را فراموش كرده. رنجي را كه كشيدم ندیده. مرا از خاطر برده بود. هر چه داد مي زدم، نمي شنيد. زمزمه مي كنم: « نمي شنيد خدا؟ نمي شنيد؟ » مي بينم كه دلش مي گيرد. دل من هم مي گيرد. سرم را توي سینه امير فرو مي برم و از درد مي گريم. جنس غم را مي شنا سد. دستش را دورم حلقه مي كند و آرام مي گويد:

-نترس. اون خدايي كه من مي شناسم، بالاخره يه راهي واسه برگردوندن تو پيدا مي كنه!

ميان حق حق لبخند مي زنم. خدايي كه او مي شنا سد، در ست مثل خدايي است كه من مي شناسم!

طبق يك قاعده كلي، وقتي خوش بگذرد، خوب بگذرد، زود مي گذرد!

بيست روز گذشته و امروز روز بيست و يكم است!

امروز روز بيست و يكم است و اميرعلي احتشام باز مي گردد!

حالم بد است. بدتر از تمام دوران زندگي ام. عوارض بارداري زجرم مي دهد اما فکر فردا، چون زباله اي متعفن، تمام خونم را آلوده و سمی کرده است!

روي مبل مچاله شده ام و به اميرحسين که براي رفتن به فرودگاه آماده شده، مي نگرم. سوييچش را در دستش مي گيرد و کنارم مي نشيند. نگاهش نگران است.

-هنوز حالت تهوع داري؟

خدا رو شکر که بهانه اي براي تن يخ زده و رنگ پریده ام وجود دارد.  
-آره!

دستش را روي زانوي جمع شده ام مي گذارد.

-مي خواني بگم متين بره دنبال بابا؟

ته مانده توانم را براي لبخند زدن به کار مي گيرم.

-من خوبم. برو ولي زود برگرد.

سرش را پايين مي آورد. دست سردم را که دور پاييم قلاب کرده ام، مي ب\*و\*سد.

-نباید این قدر دور از شهر مي موندیم. فردا واسه چکاپ مي ريم! حتما يه راهي واسه بهتر شدن حالت وجود داره.

هوم، فردا!

چشمانم را باز و بسته مي کنم و مي گويم:

-باشه، مي ريم.

بلند مي شود. قلبم ناله مي کند. نرو امير حسين! نيا امير علي! بغض گلويم را  
مي فشارد. آستينش را مي گيرم. آرام مي گويد:

-جانم!

چشمانم را به صورت دوست دا شتني اش مي دوزم و به آرامي خودش مي  
گويم:

-دوست دارم!

مي خندد.

-من بيشتر!

خم مي شود. موهاهيم را مي ب\*و\*سد. دستش را روي شکمم مي گذارد و  
مي گويد:

-اين قدر مامانت رو اذيت نکن بچه!

دوباره به صورتم لبخند مي زند و مي رود!

نفس عميقي مي کشم و هر چه اکسيژن در هواست مي قايم اما کم است.  
پنجره ها را باز مي کنم. هواي پاک دم عيد هم، تايمينم نمي کند. دستم را  
روي گلويم مي گذارم و به ساعت نگاه مي کنم. چهار عصر. به اتاق مي  
روم. کمدم را مي گشايم و از بين لباس ها، جعبه شطرنج را بيرون مي  
کشم و مقابلم مي گذارم. مهره مي چينم و اشک مي ريزم. کاش فرصت  
دا شتم. کاش بيشتر فرصت دا شتم اما ندارم. بيشتر از اين نمي شود اين  
ازدواج را از امير علي مخفي نگه داشت و اين يعني شکست من!

مهره ها را همان جا رها مي كنم. راه نفسم بسته است. لباس مي پوشم و از خانه بيرون مي زنم. دستم را براي سمند زردي تكان مي دهم و مي روم. مي روم به جايي كه سال هاست در حسرتش مي سوزم. جايي كه قسم خوردم تا وقتي به هدفم نرسیده ام پايم را آن جا نگذارم؛ و امروز همان روز است! دستم را روي سنگ سياه مي كشم. از ديدن لايه ضخيم خاكي كه قبر پدرم را پوشانده، از خودم بيزار مي شوم. با گلابي كه خريده ام مي شويشم. نوشته اش را مي خوانم.

-حاج احمد واعظي!

شوري اشك را توي دهانم حس مي كنم.

-سلام بابا!

لبم را گاز مي گيرم.

-منم بابا، سايه. بالاخره اومدم.

تمام وجودم مي سوزد.

-گفته بودم تا انتقامت رو نغيرم پيشت نميام. گفته بودم تا زندگي اونايي كه

نابودت كردن رو به لجن نكشونم، نميام. گفته بودم تا خونت رو با خون اون

ابليس نشورم، نميام!

چشمانم تار مي شوند.

-فردا وقتشه بابا.

دستم را روي شكمم مي گذارم و جمع مي شوم.

-ولي كاش وقتش نبود!

شكمم را مشت مي كنم.

-داری نوه دار می شی.

سرم را روی سنگ می گذارم.

-کاش بودی.

قطرات سیل وار اشکم می چکد.

-آخ بابا! آخ! عمر خو شبختیم کوتاه بود. نباید عاشق می شدم؛ ولی شدم.

اونم کی؟ پسر احتشام! مگه دست خودم بود؟ نبود بابا، نبود. اون میگه

دوست داشتن دلیل نمی خواد. راست میگه. من هزار تا دلیل واسه دوست

ندا شتنش داشتم ولی بین چی شد؟ الان مادر بچشم. نفسم به نفساش

بنده. یه ساعت نینمش، عین مرغ سرکنده بال بال می زنم. می دونی چی

میگم. تو هم عاشق بودی. تو هم این درد رو کشیدی.

دستانم را روی سنگ پهن می کنم.

-ولی تموم شد بابا. بابایی، تموم شد. اون از من نمی گذره. می شناسمش.

دیگه بخششی در کار نیست. خودش گفت بار بعدی وجود نداره. می دونم

راست میگه. می دونم از زندگیش حذف می کنه. هم منو، هم بچمو. می

دونم بابا.

سرم را بالا می گیرم. هنوز هم هوا سوز دارد. اشک از صورتم می زدایم.

چشم به دوردست می دوزم و می گویم:

-بدون امیر، می میرم!

داغی آهم گلویم را می سوزاند.

-بازی داره تموم میشه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. پژواک فریادم، سکوت قبرستان را می شکند.

-مات شدم بابا! مات شدم!

موبایلم زنگ می زند. با بی حالی از جیبم بیرونش می آورم و نگاهش می کنم. امیرحسین است. مگر چقدر گذشته؟

-سایه خانومی کجایی؟

دروغ نمی گویم.

-پیش بابام.

مکث می کند.

-پیام دنبالت؟

از جایم بلند می شوم و بدون این که خاک ماتویم را بتکانم راه خروج را در پیش می گیرم.

-نه، دارم میام.

قطع می کنم و دوباره شماره می گیرم.

-رسیدن بخیر.

صدایش شاد است.

-ممنون.

سیستم پمپاژ قلبم از کار افتاده. انگار او هم فهمیده که دیگر وقت تسلیم شدن است.

-ایمیلتون رو دریافت کردم. قرارداد قبوله.

می خندد؛ از آن خنده های چندان آور.

-خوبه. منم سپردم بچه ها همه چي رو ردیف کردن. فردا با شنا سنامت بيا به محضري که آدرسش رو واست مي فرستم. فرمولا رو هم با خودت بيار. از سرخوشي صدایش عقم مي گيرد.  
-خوبه که اين قدر خوشحالي.

بلند مي خندد.

-مگه بده؟ يه زن جوون و خوشگل گيرم نمياد که مياد. فرمول خونه خراب کن گيرم نمياد که مياد. کلي نقشه دارم. من که مٲ تو ساده نيستم همچين چيزيو بدم دست ايرانيا. م\*س\*تقيم. FDA اون وقت بين چه مي کنم. دنيا رو تڪون مي دم.

پوزخند مي زنم.

-خوبه. فردا دم در محضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من ميام داخل. اول عقد مي کتيم، بعد اون چهل در صد رو به نامم مي زني. منم به صورت همزمان دو تا فرمولي رو که قول داده بودم بهت مي دم. فقط اين وسط مي مونه اميرحسين، که سرگرم کردنش کار خودته.

لعنت به اين خنده هايش.

-اوکي هاني. سي يو.

از شدت غيظ دندان روي هم مي مالم و گوشي ام را توي جيبم مي گذارم. کيفم را دنبال خودم مي کشم و وارد خانه مي شوم. خبري از اميرحسين نيست. صدایش مي زنم. جوابي نمي شنوم. به اتاق خواب مي روم. آن جا ست. روي تخت نشسته و به صفحه شطرنج خيره شده. آخ! لعنت به

من! سلامش مي ده‌م. نگاهم مي كند. در عمق چشمش چيزي هست.  
چيزي كه لرزش زانوانم را شدت مي بخشد. آرام جلو مي روم. ظاهر آشفته  
ام را زير نظر دارد. انتظار دارم پيرسد، حرف بزند اما تنها مي گويد:  
- يه دوش بگير. سر تا پات خاكيه.

بي حرف قبول مي كنم و به حمام مي روم.  
شام را مي كشم و صدايش مي زنم. در سكوت مي خورد. دلم براي  
آ\*غ\*و\*شش پر مي كشد. ظرف ها را نشسته رها مي كنم و كنارش مي  
نشينم. زمزمه مي كنم:  
- ب\*غ\*لم كن.

حواسش پرت است اما دستانش را باز مي كند. با حسرت در آ\*غ\*و\*شش  
حل مي شوم. سرم را روي قلبش فشار مي ده‌م. ضربانش كند و ضعيف  
است؛ برخلاف هميشه. نگاهش مي كنم و با التماس مي گويم:  
- بخواييم؟

چشمانش خندان نيستند. نيستند! نيستند!  
نگاهش حرف دارد اما باز هم سكوت مي كند. نفسش را بيرون مي دهد.  
لبش را به پيشاني ام مي چسباند و زير لب مي گويد:  
- بخواييم!

خيلي وقت است كه بيدارم اما خودم را به خواب مي زنم تا امير برود. در كه  
بسته مي شود، بلند مي شوم. تهوع بيچاره ام كرده. اهميت نمي ده‌م.  
صورت‌م را مي شويم. به زور و از ترس غش كردن، كمی كره و غسل مي  
خورم. آرايش مي كنم. ساعت را مي پاييم. با بي قراري طول و عرض خانه را

طي مي كنم. دوباره ساعت را مي پاييم. به اتاق مي روم. صفحه شطرنج را نگاه مي كنم. خم مي شوم. شاه سفيد را از دور خارج مي كنم. راست مي ايستم. به صفحه نگاه مي كنم. خم مي شوم. با انگشت تلنگري به شاه سپاه مي زنم. مي افتد. خاک مي شود! پوزخند مي زنم. شناسنامه ام را توي كيفم مي گذارم و از خانه بيرون مي روم!

ماشين اميرعلي مقابل ساختمان پارک شده. سمت مقابل مي ايستم. تمام تنم قلب شده و مي زند. چشم هاييم مي سوزند. حالم بد است؛ خيلي بد. دستم را به تنه درخت مي زنم و به اتكاي آن سرپا مي مانم. انتظار كشيده است اما بالاخره به پايان مي رسد. زني گريان و دردمند، از محضر خارج مي شود.

تنه درخت را چنگ مي زنم. فرو رفتن پوسته هايش را در زير ناخنم حس مي كنم اما نگاهم را از زن نمي گيرم. او هم براي ايستادن به ديوار پناه برده. اين همه چاقي و بدلباسي باورم نمي شود. عجز و بدبختي از تمام حرکاتش پيدااست. چشمم را چند بار باز و بسته مي كنم. دلم تير مي كشد. سرم را رو به آسمان مي گيرم. مي خواهم حرف بزنم، نمي شود. خيابان را بررسي مي كنم. خلوت و آرام است. جلو مي روم. تعادل به هم مي خورد. خودم را نگه مي دارم. موبايلم زنگ مي زند. جواب نمي دهم. جلو مي روم. چشمانش را بسته و به ديوار تكيه داده. رو به رويش مي ايستم. خدائي من! اين همه چين و چروك، براي زني به سن او؟ رنگ زردش خبر از حال خرابش مي دهد. هنوز حضورم را حس نكرده. باز هم نگاهش مي كنم. كجاست آن

همه زیبایی؟ چه بر سرش آمده؟ کو آن قد بلند؟ کجاست آن اندام مثال  
 زدنی؟ کو آن همه لوندي و دلبري؟ این موجود مفلوک ... این زن حقیر ...  
 این زن...

قدم دیگری برمی دارم. با بی میلی پلک هایش را می گشاید. چقدر این  
 چشم ها برایم آشنا هستند. چقدر از رنگ شان متنفرم. انگار اول نمی بیند  
 ولی ناگهان میخ صورتم می شود! می بینم که نفسش می رود. می بینم که  
 تنش رعشه می گیرد. می بینم که لبش رنگ می بازدا! خون تا گلویم می  
 جوشد و بالا می آید. دهان باز مانده اش را به زحمت تکان می دهد.  
 -تو... تو کی هستی؟

می خندم؛ بلند، پر صدا. سرم را جلو می برم. صورت پر از لکش را کنکاش  
 می کنم و با صدایی که رنگ مرگ دارد می گویم:  
 -شناختی؟ منم، سایه. سایه واعظی. دختر حاجی واعظی.  
 علایم حیات یکی یکی از تنش رخت بر می بندد. بیشتر نزدیک می شوم.  
 -بازم شناختی؟ حق داری. خیلی بیجه بودم وقتی که ولم کردی.  
 ناله می کند.

-سایه! دخترم، عزیزم.  
 خنده رهایم نمی کند. دندان هایم را روی هم فشار می دهم.  
 -نه انگار واقعا شناختی. من دخترت نیستم. عزیزت نیستم.  
 صدایم ترسناک شده. انگار شیطان به جایم حرف می زند.  
 -عزرا ییلم!

زانوهایش خم می شوند. به زمین می افتد. روی پا می نشینم و یقه مانتویش را چنگ می زنم.

-اومدم جونت رو بگیرم!

یقه اش را رها می کنم. با نفرت دستم را به لباسم می مالم و پله های محضر را بالا می روم!

احتشام با اضطراب منتظرم نشسته. مرا که می بیند نفس راحتی می کشد. سریع به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید:

-فکر کردم نمیای.

شالم را جلو می کشم.

-ترافیک بود.

روی صندلی می نشینیم. عاقد شناسنامه هایمان را می خواهد. با لبخند به دستش می دهم و دوباره می نشینم. عاقد شناسنامه را می گشاید. اخم هایش در هم فرو می رود. صفحه اول را باز می کند. به من نگاه می کند. صفحه دوم را باز می کند. به من نگاه می کند. چند بار زیر و رویش می کند. بعد با تعجب و عصبانیت رو به احتشام می گوید:

-این خانوم که متاهله.

برق از چشم امیرعلی می پرد.

-چی؟

سرش را می چرخاند.

-این چی میگه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بلند می شوم.

-جدي مي گين حاج آقا؟ مگه ممکنه؟

مرد صدایش را بالا می برد.

-يعني چي خانوم؟ مسخره كردي؟

شنا سنامه را از دستش می گیرم و صفحه دوم را باز می کنم. امیرعلی کنارم

می ایستد. نشانش می دهم.

-انگار راست میگه.

شنا سنامه را نزدیک صورتم می گیرم.

-چه جالب!

از دستم می قاپدش. در کسری از ثانیه، رنگ میت می گیرد. روی نوک پایم

می ایستم و توی شنا سنامه سرک می کشم.

-امیر حسین احتشام؟

می خندم.

-وای چه با حال! تو پدر شوهرم بودی و من نمی دونستم؟

خواسم پی لرزش دستانش می رود. صاف می ایستم و آه می کشم.

-چه بد! پس قضیه کنسله. حیف شد. البته واسه من بدم نیست. به هر حال

گنج اصلی امیر حسین بود. تو که چیز زیادی نداری!

شنا سنامه را از دستش در می آورم. روی صندلی می نشیند. هر لحظه ممکن

است سخته کند. با لذت نگاهش می کنم. دستش را روی دهانش می گذارد

و می گوید:

-نمی دارم. طلاق تو رو می گیرم. محاله بذارم رو مال و اموال ما چمبره بزنی.

به رویش لبخند می زنم.

-آخی، عزیزم. اشکال نداره. تمام تلاشت رو بکن.

خون تمام صورتش را در بر می گیرد. مشت گر کرده اش را نشانم می دهد و می گوید:

-نابودت می کنم! حالا می بینی.

بلند می خندم.

-گفتم که، تلاشت رو بکن.

چند قدم نزدیکش می شوم. دوباره شیطان را توی وجودم حس می کنم. خنده از لبم نمی رود. شمرده و سلیس می گویم:

-گیرم منو از زندگی امیرحسین انداختی بیرون، بچش رو چی کار می کنی؟ چشمانش تا آخرین حد گشاد می شود. دوباره رنگش می پرد. صدایش ضعیف و ضعیف تر می شود.

-دروغ میگی.

برگه آزمایش را از کیفم بیرون می آورم و جلوی پایش می اندازم.

-بخون. داری پدربزرگ میشی.

با دست های لرزان برگه را برمی دارد. روی سرش می ایستم؛ درست مثل فرشته عذاب، با چشم هایی که آتش دارند، با دستي که داس دارد.

-بین. هیچ راهی واسه خلاصی از دستم نداری. مگه این که منو بکشی.

رو به پنج مرد حاضر در محضر می کنم و می گویم:

-ببینین آقايون، من سالم و سلامتم. موقع رد شدن از خيابونم خيلي احتياط مي كنم. پس شاهد باشين. اگه اتفاقي واسم افتاد اين آقا مقصره. برگه مي افتد. دستش را روي قلبش مي گذارد. صداي عصبي محضردار را مي شنوم.

-بفرماييد آقا. كاري داشتين؟

رد نگاهش را مي گيرم. چشمان به خون نشسته اميرحسين اولين چيزي است كه مي بينم. دستم را به پيشاني ام مي كشم. امير حسين جلو مي آيد؛ خيلي نزديك. بوي ديوان را نمي شنوم. انگار عزراييل سراغ خودم آمده. نگاهم مي كند. هيچ خنده اي در چشمش نيست. فكش منقبض است. صورتش گلگون است. زمزمه مي كنم:

-امير!

دستش را بالا مي برد. چشمانم را مي بندم. منتظر ضرب سيلبي اش مي شوم اما نمي زند. چشم باز مي كنم. دستش را پايين مي آورد. سرش را تكان مي دهد و، درست جلوي پايم، تف مي اندازد.

صداي افتادن جسمي به گوش مي رسد. هياهو مي شود. يكي داد مي زند: -آمبولانس خبر كنين.

پلك مي زنم؛ اميرحسين را مي بينم. پلك مي زنم؛ ديگر نمي بينمش! پشتم را به ديوار مي زنم. وزنم به يك باره به اندازه صدها كيلو اضافه شده است. به گفتگوي مرد امدادگر و اميرحسين گوش مي دهم.

-پدرتون سابقه ناراحت قلبي داشته؟

-تا اون جايي که من مي دونم نه ولي مشکل فشار خون داشتم. اين اواخر به زحمت و با چند نوع داروي مختلف کنترلش کرده بودن.

به چهره قرمز و بيهوش اميرعلي نگاه مي کنم و خوني که همچنان از دماغ و گوش هایش بيرون مي زند. ديدن خون مشمئز مي کند. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و سعي مي کنم با قورت دادن آب دهانم از بيرون زدن محتويات معده ام جلوگیری کنم. ضعف بدني که وجودم را در بر گرفته بيشتر در پاهایم نمود دارد. دوباره به اميرعلي نگاه مي کنم. مایع لزج سیاه رنگ کف سالن را آغشته کرده. به امير حسين نگاه مي کنم. صورتش به شدت درهم و گرفته است. کمک مي کند تا پدرش را روي برانکارد بخوابانند و همراه آن ها از در خارج مي شود. بدون کوچکترین توجهي به من! من هم مي روم. مي بينم که توي آمبولانس گذاشتنش. مي بينم که امير به سمت زن فروريخته اي که همچنان کنار خيابان نشسته مي رود و بازویش را مي گيرد و کمکش مي کند که توي ماشين بنشيند. باز هم بي توجه به من پایش را روي گاز مي گذارد و مي رود.

دستم را توي جيب مانتوي ضخيمم فرو مي کنم و آهسته قدم مي زنم. همه چيز براي من مرور مي شود. از وقتي که مادر احساس کرد جواني اش به هدر رفته. از وقتي که ديگر حوصله ما را نداشت. از وقتي که اتاق خوابش را از پدرم جدا کرد. از وقتي که يادش مي رفت براي بچه هاي خسته و گرسنه اش غذا بپزد. از وقتي که ديگر به درس و مشقمان نمي رسيد. از وقتي که خريد لوازم آرايش بزرگ ترين تفريحتش شد. از وقتي که همسايه ها مادرم را

با امیرعلی دیدند. از وقتی که رفت و آمد به ظاهر مخفیانه اش را به پدرم گزارش دادند. تا وقتی که وسایلش را جمع کرد و بی توجه به گریه ها و التماس های من رفت. تا وقتی که سامان به خاطر این ننگ خودش را کشت. تا وقتی که خانواده پریا مرا یکی عین مادرم دانستند و حاضر به وصلت با دختری که مادری همچون من داشت، نشدند. تا وقتی که از شدت سرشکستگی مجبور به ترک محله آبا و اجدادی پدرم شدیم. تا وقتی که پدر از پا در آمد. تا وقتی که من سراسر نفرت شدم. تا وقتی که من عوض شدم. تا وقتی که با فدایی و امین، دوستان صمیمی سامان، و پریسا که همچنان به صورت مخفیانه با من در ارتباط بود، نقشه ام را مطرح کردم. تا وقتی که پله های ثبت احوال را هزار بار بالا و پایین کردم و آخر به زور پارتي بازی های امین، نام فامیلی ام را تغییر دادم. تا وقتی که روزها و شب ها توی آزمایشگاه می ماندیم و روی فرمول های نیمه کاره سامان کار می کردیم. تا وقتی که من مال و اموال باقیمانده از پدرم را فروختم و ساختمان شرکت را خریدم. تا وقتی که امین مجوز فعالیت شرکت دارویمان را گرفت. تا وقتی که مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردم. تا وقتی که امیرعلی احتشام را دیدم و فهمیدم که مادرم گول ظاهر فریبنده اش را خورده. تا وقتی که امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم. تا وقتی که برای اولین بار با او بودم. تا وقتی که به پزشکی قانونی رفتم و با چند قطره اشک، دل پزشک را به درد آوردم و علیه امیرحسین شکایت کردم. تا وقتی که استانبول رفتیم. تا وقتی که دلم برایش لرزید. تا وقتی که محاسباتم در مورد خودم و احساساتم غلط از آب درآمد. تا وقتی که فهمیدم بی امیر

دیگر نمی توانم. تا وقتی که فهمیدم آوا، خواهر من است! یکی مثل من، بدبختی مثل من. تا الان ... تا امروز...

بازی تمام شد. امروز بازی را تمام کردم. شاه سفید را مات کردم. از صفحه بازی بیرون انداختم. آشیانه ای که روی استخوان های پدر و برادرم ساخته شده بود، ویران کردم. یک تنه، تنهایی، با پرداخت بهایی گزاف و غیر قابل جبران! با از دست دادن عشقم، همسرم، پدر بچه ام. با فروختن روحم به شیطان و رو برگرداندن از خدا!

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها، قدم می زنم و زمزمه می کنم: گیرم که باخته ام!

اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد. شوخی که نیست، من شاه شطرنجم!

تخریب می کنم آن چه را که نمی توانم باب میلم بسازم. آرزو طلب نمی کنم، آرزو می سازم.

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر می کنی

من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی.

زانو نمی زنم، حتی اگر سقف آسمان، کوتاه تر از قد من باشد!

زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند!

«من زانو نمی زنم»!

پا سی از شب گذشته که به خانه می رسم. خانه ای که نمی دانم هنوز مال من هست یا نه! خانه ای که در تاریکی محض فرو رفته. کلید می زنم و جا

مي خورم؛ از دیدن انساني که بیشتر به روح شباهت دارد. کسي که از لحاظ علم ژنتیک، مادر من است! روي مبل نشسته، در تاریکي. پوزخند مي زنم.  
-قبلنا از تاریکي بدت مي اومد. مي گفتي چراغ خونه رو حتي با يه شمع بايد روشن نگه داشت. جريان چيه؟

شالم را از سرم برمي دارم. دکمه هاي مانتويم را باز مي کنم و همه را روي مبل مي اندازم.

-چرا اومدي اين جا؟

صدایش هم بي شباهت به روح نیست.

-جايي واسه رفتن نداشتم. امير منو آورد اين جا. خودشم رفت بیمارستان.  
باباش سخته مغزي گسترده کرده!

ليواني آب مي خورم. به ظاهر خونسردم اما از درونم فقط همان خدایي خبر دارد که مرا به حال خود رها کرده.

-هههه! جون دادن احتشام واسم مهم نیست ولي امير بايد نظر منو هم به عنوان خانوم اين خونه مي پرسيد.

از آشپزخانه بيرون مي روم و در حالي که ذره ذره آب مي خورم مي گويم:

-خييلي وقته تو خونه من، جايي که من باشم، جا نداري. برو، زود!

اشکش سرازير مي شود. چقدر پير شده. چقدر شکسته.

از جا بلند مي شود. قامتش تا برداشته. به سمت من آيد و آرام مي گويد:

-باشه ولي آوا خوابه. ميشه بذاري همين جا بمونه؟

کلافه مي شوم. ليوان آب را روي کانتر مي کوبم و مي گويم:

-اون بچه هيچ ربطتي به من نداره. نه تو مادرمي نه اون خواهرم. از خونه من  
برين بيرون.

سرش را پايين مي اندازد.

-ميرم سايه، ميرم. فقط ... فقط سامان...

حرفش را قطع مي کنم.

-ها؟ دلت واسه پسرت تنگ شده؟ مي خواي بدوني کجاست؟

اشکش روي پارکت مي چکد؛ بي وقفه.

کيفم را باز مي کنم و تکه کاغذي بيرون مي کشم. چند کلمه مي نويسم و به  
دستش مي دهم.

-بيا اين آدرس سامانه، برو بينش!

اول با ذوق کاغذ را از دستم مي گيرد اما با ديدن عبارت "بهشت زهرا قطعه

..." شوکه مي شود. با ناباوري نگاهم مي کند و "نه" ضعيفي از گلويش

بيرون مي آيد. رو بر مي گردانم اما نشستش روي زمين را مي فهمم.

-بابا هم همون دور و بر است. خواستي برويه سر بزني.

نالاه مي کند.

-سايه...

داد مي زنم:

-واسه من اداي مادراي داغدار رو در نيار. تو چه مي فهمي مادري چيه؟

اصلا تو چي از آدميت مي دوني؟ ها؟ چه مي دوني؟

عقده ها سرباز مي کنند؛ دانه به دانه!

-مادر واسه هر انساني، مقدس ترين موجوديه كه مي شناسه. از هر كي  
 پيرسي زيباترين زني كه ديدني كيه؟ ميگه مادرم. يادمه هميشه تو حسرت  
 مثل تو بودن مي سوختم. هميشه شاكي بودم كه چرا به اندازه تو خو شگل  
 نيستم. چرا شبيه تو نيستم. چرا به اندازه تو جذاب نيستم. وقتي جلوي  
 همكلاسيام ب\*غ\*لم مي كردي، سرشار از غرور مي شدم. اعتماد به نفس،  
 خوشي، واسه داشتن همچين مادري. همچين فرشته اي! هــــه! فرشته،  
 فرشته!

به سمتش مي چرخم. بغض هم سرباز مي كند.  
 -تو اسم مادر رو لكه دار كردي. حرمت مقامت رو شكستي. چطور  
 تونستي؟ چي كم داشتني؟ هنوزم كه هنوزه نديدم هيچ مردني، اون جوري كه  
 بابام تورو مي خواست، زني رو بخواد! هيچ وقت واسش كهنه نشدي.  
 هميشه تحسنت مي كرد. سرتاپات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه داشتني.  
 من، سامان. چطور دلت اومد با غيرت پسرت بازي كني و بفرستيش سينه  
 قبرستون؟ چطور تونستي با اينده دخترت بازي كني و واسه هميشه  
 سرافكندش كني؟ چطور تونستي آبروي بابام رو به لجن بكشي و دقش  
 بدي؟ آخه چرا؟ به خاطر چي؟ اميرعلي چي بهت داد؟ با چي تورو از ما  
 گرفت؟

نفس كم مي آورم.

-آخ! آخ! بميرم واسه سامان. بميرم واسه اون صورت كبود شدش. بميرم  
 واسه اون سر پايين افتادش.

جيج مي زنم:

-سامان نابغه ایران بود. افتخار مملکت بود. اگه تو مهلتش می دادی می تونست یکی از بزرگ ترین دانشمندای دنیا بشه؛ اما الان کجاست؟ برادر من، پسر ت که اون قدر قربون صدقه قد و بالاش می رفتی کجاست؟ تو چی کار کردی با ما؟ چی کار کردی؟

نفسم می رود.

-آخ! آخ بابا! دینم ... ایمونم ... دنیام ... زندگیم ... باورم ... اعتقادم ... آخ! دق کرد. سعی کرد تحمل کنه، نشد. نتونست. داغ تو کم بود، داغ سامان هم اضافه شد. یه شبه کمرش شکست؛ یه شبه! هنوز فکر می کنم اگه سامان مرده بود اما تو بودی باز بابا دووم نمی آورد؟ جوابشم می دونم. چیزی که بابا رو کشت درد خیانت تو بود نه داغ بچه. بابا تو رو بیشتر از ما می خواست؛ خیلی بیشتر. آی بمیرم واسه اون صبرش، سکوتش، گریه هاش. بمیرم واسه لرزیدن مظلومانه شونه هاش. بمیرم بابا! بمیرم.

داد می زنم:

-د حرف بزنی لا مصب. چطور تونستی با ما این کارو بکنی؟ چطور تونستی این جور نابودمون کنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ مگه مادر نبودت؟ چرا؟ حرف بزنی. چرا؟

روی مبل می نشینم. سرم را بین دستانم می گیرم و ضجه می زنم.

-مگه تو مادر نبودت؟ چرا؟

صدایش از ته چاه می آید انگار.

-وقتي چهارده سالت با شه و فقط به خاطر اين كه يه نون خور از سفر شون كم ب شه به مردی كه جاي پدرته شوهرت می دن، وقتی اون قدر بچه ای كه شب عرو سیت از ترس اون مرد تو كمدا قایم می شی و تا صبح می لرزی، وقتی به جاي درك ترست، پدرت با كتك از كمدا می كشدت بیرون و می نذازت تو ب\*غ\*ل اون مرد، وقتی با وعده عروسك و اسباب بازی كه یه عمر فقط از پشت ویتترین دیدیش، وادارات می كنن تن به ارتباطی بدي كه هیچی ازش نمی دونی، وقتی یه شب تا صبح درد می كشی و نمی دونی چه بلایی به سرت اومده، وقتی هنوز خودت شونزده سالت، هنوز بچه ای، شكمت بالا میاد و مجبوري درد زایمان رو تحمل كنی، وقتی تو بیست سالت میشه و شوهرت پنجاه و خرده ای سالشه و دیگه نه حوصله مسافرت داره و نه حال جوونی كردن، وقتی كه می بینی هنوز در اوج زیبایی و طراوت هستی ولی شوهرت نمی تونه اون جورى كه باید نیازهاش رو برطرف كنه، اون موقع است كه شیطان میاد سراغت. در قالب یه مرد جوون تر، خوش بر و روتر، زیون بازتر. وقتی مرتب زیر گو شم می گفت تو حیفی، تو جات این جا نیست، تو لیاقتت این نیست؛ اون موقع بود كه نفهمیدم چی شد. نفهمیدم كی شد. فقط وقتی به خودم اومدم كه دیدم تا خرخره فرو رفتم. دیدم دیگه جا واسه برگشتن ندارم. نمی دونم چطور شد كه لغزیدم. فقط فهمیدم كه بد لغزیدم. وقتی چهره واقعی شیطان رو دیدم كه همه پلاي پشت سرم خراب شده بود. برگشتم. برگشتم. می خواستم رو دست و پای پدرت بیفتم. می خواستم فقط یه بار دیگه شماها رو ب\*غ\*ل كنم، بوتون كنم، اما نبودین. رفته بودین. پیداتون نكردم. این سال ها تو خونه احتشام

همه چیمو از دست دادم. ببین. منو ببین. چقدر شبیه اون زنی هستم که قبلا می شناختی؟ نیگا کن چه به روزم اومده؟ احتشام با من ازدواج کرد فقط واسه این که دماغ زن اولش رو بسوزونه. وگرنه زنا واسه اون، فقط یه رابطه یه شبه ان، نه بیشتر. این همه سال مراوده زنای مختلف رو باهاش دیدم؛ تو اتاق ب\*غ\*ل دست من، درست کنار گوش من. صدای خنده هاشون، معاشقه شون ... دستامو ببین. ببین چطور می لرزن. اینا به خاطر داروهای اعصابه. حسرت زندگی ای که از دست دادم، کنار اون جهنمی که توش دست و پا می زدم، نابودم کرد. اومدی انتقام بگیری؟ نیازی نیست دخترم. خدا به جای همه شما، انتقام گرفت. با همون چوبی که میگن صدا نداره، اما بزنه دوا نداره؛ با همون، روزی هزار بار فلکم کرد. تو هر چی بگی حق داری اما من زمین خوردم. خراب تر از این نمیشم. بابات مثل ملکه ها با من رفتار می کرد ولی من قصرمو به دوزخ فروختم. جایی که فقط تحقیر شدم. شکنجه شدم. کتک خوردم. حتی بهم ت\*ج\*ا\*و\*ز شد؛ بارها و بارها. تو بدم\*س\*تی های امیرعلی، وقتی کیفش کوک می شد باید لباس عربی می پوشیدم و واسش می ر\*ق\* صیدم، اونم ساعت ها. اون قدر که سرم گیج می رفت و زمین می خوردم. کتک می زد که بر\*ق\*ص. وقتی می دید نمی تونم، بهم حمله می کرد. ت\*ج\*ا\*و\*ز می کرد. تمام اون لحظات به پدرت فکر می کردم. حسرت همون موهای سفید رو می خوردم. آرزو می کردم همه چی خواب باشه و به جای شنیدن این عربده های حیوانی، صدای مناجات پدرت رو بشنوم.

صدایش از شدت هق هق می لرزد و می گیرد.

-ولی یواش یواش فهمیدم که خوابی در کار نیست و این سرنوشتیه که خودم، با دستای خودم رقم زدم. فهمیدم که دیگه لیاقت فکر کردن به شما رو ندارم. خونواده ای هم نداشتم که بهشون پناه ببرم. اگر داشتم، نمی رفتم. از زجر کشیدنم لذت می بردم؛ چون حقم بود. باید می کشیدم بلکه بارگ\*ن\*ا\*هم سبک تر شه. موندم. تحمل کردم و الان، اینی هستم که می بینی. خوب نگاه کن. اگه هنوز جایی واسه ضربه زدن پیدا می کنی، بزن. بزن. بزن!

به صورتش می کوبد. توی سرش می زند. خودش را به در و دیوار می زند و من اشک ریزان نگاه می کنم. نگاه می کنم و درد می کشم. عذاب می کشم. آن قدر دندان هایم را روی هم فشار داده ام که فکم قفل کرده. از جا بلند می شوم. کنارش می ایستم و می گویم:

-خدا کنه آدمای همیشه به اندازه ظرفیتشون خوشی و خرمی دریافت کنند. شنیدی میگن یارب روا مدار که گدا معتبر شود؟ شنیدی که می گن گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود؟ شنیدی؟ تو حکایت همون گدایی. جنبه نداشتی. لیاقت نداشتی. ظرفیت نداشتی. الانم یه راه داری. واسه این که از این فلاکت و بدبختی نجات پیدا کنی، یه راه داری.

سرش را بالا می گیرد. به صورت شکسته ای که حتی ردی از زیبایی گذشته را هم ندارد نگاه می کنم و آرام می گویم:

-خودت رو بکُش!

با حال خرابش رهایش می کنم و به اتاقم می روم. صدای گریه و سامان سامان گفتنش اذیتم می کند. در را می بندم و آوارا می بینم که با وجود این همه سر و صدا آرام و راحت روی تخت ما خوابیده. آباژور را روشن می کنم و در نور ضعیفش، به چهره معصوم خواهرم نگاه می کنم. دوست ندارم به بچه ای که از خون پدرم نیست حس می داشته باشم؛ اما دارم. دوست ندارم به بچه احتشام و آن زن خیانتکار عشق بورزم؛ اما می ورزم. دوست داشتن دلیل نمی خواهد. ارادی و قابل کنترل هم نیست. منطق و دلیل هم نمی شناسد. کنارش دراز می کشم و دست های کوچکش را می ب\*و\*سم. موهای حلقه حلقه طلایی اش را عقب می زنم و صورتش را نوازش می کنم. دوست دارم بیدار شود. دلم کمی آرامش می خواهد و معصومیت این بچه، سرچشمه آرامش است. نفسش خس خس دارد. دلم فشرده می شود. نمی دانم چه بر سر پدرش می آید. نمی دانم با مادرش چگونه سر می کند. آهسته در آ\*غ\*و\*شش می کشم. سرش را روی سینه ام می گذارم و می گویم:

-نمی دونم در حقت خوبی کردم یا بدی. برادرت که معتقده پدر و مادر هر چي که باشن بازم پدر و مادرن. نمی دونم بابات زنده می مونه یا نه. نمی دونم دوست داری زنده بمونه یا نه. کاش می تونستم ازشون بگذرم ولی نتونستم. پشیمون نیستم چون فقط خودم می دونم چي کشیدم و چي به سرم اومده. هیچ کس جای من نیست. هیچ کس نمی تونه درک کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کردن یعنی چي. هیچ کس نمی فهمه انگشت نما شدن و

هزار جور انگ و تهمت ناروا رو تحمل کردن يعني چي. هيچ کس نمي دونه  
تنهائي، هر روز و هر شب تنهائي يعني چي. هيچ کس نمي دونه تقاص  
گ\*ن\*ه ديگران رو پس دادن چقدر سخته. چقدر بي عدالتيه.  
آه مي کشم.

-نمي خوام تو اذيت شي. اگه بذارن ميار مت پيش خودم. با بچه خودم  
بزرگت مي کنم. مثل اون، حتي عزيزتر از اون؛ اما مي دونم نمي شه.  
مادرت هم قبول کنه، برادرت نمي ذاره. محاله اجازه بده تو پيش من بموني.  
چون مي دونم در مورد چي فکر مي کنه.  
باز آه مي کشم.

-عيبي نداره. هر چي بگه تحمل مي کنم. اين مدت واسه نابود کردن اونايي  
که زندگيم رو ازم گرفتن جنگيدم. از اين به بعد واسه به دست آوردن کسي  
که زندگي دوباره بهم داد مي جنگم. عقب نمي کشم. نمي دارم داداشت از  
دستم بره. نمي دارم بچم بي پدر بزرگ شه. نمي دارم چون نمي تونم.  
نمي دانم کي خوابم برده است اما نزديک اذان صبح، با حس بسيار بدني از  
خواب مي پرسم. آن قدر تکانم ناگهاني است که آوا هم بيدار مي شود. با  
چشمان گرد شده اطرافش را نگاه مي کند و کم کم مرا به خاطر مي آورد و  
خواب آلود مي گويد:

-سايه جون؟

ب\*غ\*لش مي کنم.

-جونم!

بغض کرده.

-مامانم کو؟

موهایش را می ب\*و\*سم و می گویم:

-همین جاست.

چند سرفه کوتاه می زند.

-گلووم درد می کنه.

سرش را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می

پرسم:

- چرا؟

باز هم چند سرفه می زند و رنگش کبود می شود. هراسان از جا می پریم و از

اتاق بیرونش می برم. احتمالاً داروهایش پیش مادرش باشد. پشتش را می

مالم. بریده بریده می گوید:

-ما ... ما...

من هم دنبال مادرش می گردم و، روی زمین پیدایش می کنم؛ با دهانی که

کف کرده، چشمانی که نیمه باز مانده و جعبه خالی دیازپامی که کنارش رها

شده.

به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می پوشانم!

مانده ام و بچه ای در ب\*غ\*ل و مادری که ... به حال خودم نیستم. از دست

و پا زدن آوا و شدید شدن سرفه هایش به خودم می آیم. سریع به اتاق می

برمشم و خودم برمی گردم. کیف مادر و ساک آوا روی مبل است. همه را

خالی می کنم و اسپری اش را می یابم. نفس کشیدن آوا که راحت تر می

شود به هال می آیم و در اتاق را قفل می کنم. دستم را روی دهانم می گذارم و چهار زانو روی زمین می نشینم. جرات ندارم لمسش کنم. چشمم را می بندم و انگشتم را روی شاهرگ گردنش می گذارم. همان کاری که برای سامان کردم. همان کاری که برای پدرم کردم و هر دوبار با پوست یخ زده و رگ بی تحرک مواجه شدم؛ اما این بار نبض ضعیفی را حس می کنم. بغضم می ترکد و آرام می گویم:

-نمیر. خواهش می کنم!

افتان و خیزان، تلفن را می یابم. شماره امیرحسین را می گیرم. امید ندارم جواب بدهد اما می دهد. ناله می کنم.

-امیر؟

صدایش سرد است؛ خسته، بی جان.

-بله؟

دستم را روی دهنی گوشي می گذارم. نمی خواهم آوا صدایم رابشنود.

-مامان آوا خودکشی کرده. آوا هم حالش خوب نیست. بیا. تو رو خدا، بیا.

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-خیله خب، دارم میام. تو حواست به آوا باشه.

دوباره به سمت مادرم می روم. روی زمین می نشینم. توی صورتش می زنم.

پلکش می لرزد و بسته می شود. محکم تر می زنم؛ بارها و بارها. گریه امانم

نمی دهد.

-چرا این کارو کردی؟ من احمق یه چیزی گفتم. تو چرا این کارو کردی؟

صورتش هنوز نرم است؛ مثل قدیم ها. لبم را گاز می گیرم.

-بیدار شو. نخواب. نمیر. تو رو خدا نمیر.

دستانش را باز و بسته می‌کنم. هنوز گرمند؛ مثل قدیم‌ها.

-عصبانی بودم. یه غلطی کردم. اگه بمیری خونت گردن منه. من آدم کش نیستم. نمیر. من طاقت نمی‌ارم.

قفسه سینه‌اش را ما ساژ می‌دهم. جایی که همان قدیم‌ها، امن‌ترین نقطه کره زمین بود.

-تو بمیری جواب آوا رو چی بدم؟ چه جوری نگاهش کنم؟ بمون. حداقل واسه اون مادری کن. نذار اونم به درد من مبتلا شه.

اشک‌هایم صورتش را خیس کرده.

-پاشو. نمیر. غلط کردم. نمیر. نفس بکش.

دستم را روی گونه‌ی چروک خورده‌اش می‌کشم. این جور که آرام خوابیده، دلم را آتش می‌زند. سرم پایین می‌افتد درست بین گردن و سینه‌اش.

-مامان! مامانم! مامانی! نمیر. خواهش می‌کنم نمیر.

صدای اذان بلند می‌شود. هیچ‌امیدی برایم نمانده. رو به پنجره می‌کنم؛ رو به گلدسته مسجد. مهم نیست که همسایه‌ها خوابند. مهم نیست که آوا می‌شنود. مهم نیست که با هم قهریم. امیدی به جز او ندارم. پس داد می‌زنم:

-خدا! خدایا! به دادم برس!

دستم را به دیوار می‌گیرم. به دسته مبل می‌گیرم. به میز می‌گیرم و خودم را به پنجره می‌رسانم.

مؤذن آرام است. با اطمینان، با آرامش، از ته قلبش اذان می گوید. سرم را روی لبه پنجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم.

-نکن خدا. با من این کار رو نکن. نذار بمیره.

به آسمان نگاه می کنم. به طرز شگفت آوری بی ابر و صاف است. هنوز

تک و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم.

-منو بکش. جون منو بگیر اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو بچشه.

نذار آوا یه سایه دیگه بشه. نذار! جونم رو بگیر ولی این جوری مجازاتم

نکن. دیگه نمی تونم. نمی کشم!

مؤذن می گوید:

-لا اله الا ا... ..

و من می گویم:

-خدا، خدا، خدا!!

صورت خیس آوا را می ب\*و\*سم. هیچ جوهر آرام نمی شود. آن قدر اشک

ریخته که به حق افتاده.

-خودم دیده مامانم مرده. افتاده بود روزمین.

نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم.

-نمرده عزیزم. یه کم حالش بد شده بود آوردمیش پیش دکتر. خوب میشه.

حرفم را باور نمی کند. رو به امیر می گوید:

-مامان مرده؟

امیر کلافه است. عصبی است. تلخ است. روی صندلی می نشیند وزیر

گوشم می گوید:

-ببین چي به روزش آوردي. هم پدرش رو ازش گرفتي، هم مادرش رو.  
حرفي براي گفتن ندارم. سرم را پايين مي اندازم. آوا را از آغ\*و\*ش من  
بيرون مي كشد و به محوطه بیمارستان مي برد. نگاهم به روفرشي هاي  
طلايي رنگ پايمن مي افتد. حتي به فكر عوض كردنشان هم نيافته بودم.  
دستانم را زیر ب\*غ\*لم مي برم و سرم را به ديوار تكيه مي دهم! اختيار اشك  
هايم از دستم خارج شده. تصور اين كه حرف من باعث خودكشي اش شده  
ديوانه ام مي كند.

با صداي در سريع از جا مي پرسم. دكتر بيرون مي آيد. جلويش را مي گيرم.  
چقدر اين روزها همه خسته به نظر مي آيند.

-چي شد دكتر؟

عينكش را جا به جا مي كند و مي گويد:

-معدش رو شستشو داديم. دوز مصرفيش زياد بوده اما خوشبختانه زود به  
دانش رسيدين.

مي ترسم پرسم.

-خوب ميشه؟

سرش را با ملايمت تكان مي دهد و مي گويد:

-آره، نگران نباش.

نفسم را بيرون مي دهم.

-راستي، سامان همون آقاييه كه اين جا بود؟

نفسم حبس مي شود.

-نه، پسر شه.

دوباره دستي به عینکش مي زند و مي گوید:

-بگو بیاد. همنش اونو صدا مي زد. بیتابي مي کنه.

دستانم را مشت مي کنم. صدایش را در حالي که دور مي شود مي شنوم:

-بهتره خودتم یکم استراحت کنی. رنگ به صورتت نمونده.

دوباره روي صندلي مي نشینم. براي اولین بار خدا صدایم را شنید و به

بیچارگی ام رحم کرد. مي بینم که امیر مي آید. ناي لبخند زدن ندارم. تنها

مي گویم:

-نجاتش دادن. آوا رو ببر که ببینتش.

بي حرف مي رود. بي حرف مي روم. قدم مي زنم و به حکمت بیدار شدن

ناگهاني در آن ساعت صبح فکر مي کنم!

با صدای چرخش کلید، سیخ سرجایم مي نشینم و با استرس دستي به

موهایم مي کشم. چشمانش سرخ سرخ است. صورت اصلاح نشده اش،

قیافه اش را خسته تر نشان مي دهد. جلوي پایش بلند مي شوم و آرام سلام

مي کنم. زیر لب جوابم را مي دهد و به اتاق مي رود. پشت سرش مي روم.

بي توجه به من لباس هایش را آماده مي کند و داخل حمام مي شود. روي

تخت مي نشینم و از شدت اضطراب انگشت هایم را به بازی مي گیرم. آن

قدر نمي شناسمش که بتوانم عکس العملش را پیش بینی کنم. دلم برایش

تنگ شده؛ خیلی زیاد. پشت در حمام مي ایستم و گوش به چوب قهوه اي

سوخته مي چسبانم و با لذت به صدای آب گوش مي دهم. اشک مي

جوشد. زمزمه مي کنم:

-کاش پسم نرنی. کاش بی رحم نشی.

آب که بسته می شود، سریع به سمت تخت برمی گردم و می نشینم. مثل همیشه لباس پوشیده و با حوله دور گردنش بیرون می آید و با خودش عطر شامپو و خنکی آب به همراه می آورد. سرخی چشمانش غلیظ تر شده. در حالی که سرم پایین است می گویم:

-چیزی می خوری واست بیارم؟

از چند نفس عمیقی که برای تسلط بر خودش می کشد، می فهمم که خیلی عصبانی است. بالشش را از روی تخت برمی دارد. می خواهد برود. راهش را سد می کنم. دستانم را به چهارچوب در می زنم و می گویم:

-بذار حرف بزنم. بذار توضیح بدم.

توی چشمانش نگاه می کنم. چشمانی که هیچ ردی از خنده و مهربانی ندارند. با ناامیدی می گویم:

-من دوست دارم امیر!

پوزخندش تلخ است. دردناک است. پر از تمام حس های بد دنیاست. صدایش هم خش دارد. گرفته است. یخ است.

-بس کن. بازی تموم شده سایه. بردی! به اون چیزی که می خواستی رسیدی. دیگه نیازی نیست بیشتر از این واسه فریب دادن من تلاش کنی!

دل شکسته ام، شکسته تر می شود. دستم را روی سینه اش می گذارم. تا آن جا که می توانم نزدیکش می شوم. می گویم:

-علاقم به تو بازي نبود. عشقم دروغ نبود. شايد اولش همه چي يه نقشه بود، اما الان نيست. خيلي وقته كه نيست.

دستش را روي كمر مي گذارد، تمام تنم گر مي گيرد، اما او با خشونت كنارم مي زند و مي گويد:

-برو كنار. مجبورم نكن بر خلاف ذاتم عمل كنم.

دنبالش مي كنم و با بغض مي گويم:

-چرا نمي ذاري حرف بزني؟ چرا دركم نمي كني؟

وسط هال مي ايستد و مي چرخد. بالش را پرت مي كند. آن قدر محكم كه گلدان سر راهش، واژگون مي شود.

-چي مي خواي بگي؟ كه مادرت خيانت كرده و باعث شده زندگيتون از هم

بپاشه؟ مي دونم. خودش همه چي رو تعريف كرد اما تو چي كار كردي؟

پدرمو ببين. مادرت رو ببين. آوا رو ببين. منو ببين. خودت رو ببين.

زندگيمون رو ببين. ببين چي كار كردي؟

اشك هاييم را با پشت دست پاك مي كنم و مي گويم:

-من هيچي نكردم، جز اين كه اونا را به سزاي اعمالشون رسوندم. جز اين

كه...

حرفم را قطع مي كند.

-تو كي هستي كه قصاص مي كني؟ قاضي هستي كه قضاوت مي كني؟

خدايي كه حكم اجرا مي كني؟ كي هستي؟

حواله را هم از دور گردنش مي گشايد و پرت مي كند.

- پدر من بد، مادرت بد، اما پدر تو، اونی که واست عین بته، اونی که این قدر واست مقدسه، همون عالم ربانی، یه دختر چهارده ساله رو معامله کرده. می تونی بفهمی یعنی چی؟ می فهمی خوابیدن با مردی که جای پدر بزرگته چه حالی داره؟ کار پدر تو با ت\*ج\*ا\*و\*ز چه فرقی داشته؟ فقط یه کلاه شرعی گل و گشاد روی وجدانش گذاشته و حتی مهلت نداده این دختر یه درک درستی از شرایط جدیدش پیدا کنه. از مادرت، از به بچه، سوء استفاده کرده. خب معلومه دیگه. اینا همه میشه زخم. میشه عقده. میشه دمل. میشه تاول. میشه درد. میشه کمبود. گ\*ن\*ا\*و\*پدرت کمتر از مادرت نیست. همیشه، تو خراب شدن یه زندگی هر دو نفر مقصرن. وقتی تناسب وجود ندا شته با شه، وقتی تا خرخره تو فقر فرهنگی فرو رفته با شی، آخرش همینه.

حرف هایش برایم سنگین تمام می شود. او حق ندارد بت مرا بشکند. این طور با بی رحمی بشکند. با خشم می گویم:

- خوبه. خیلی خوبه. چقدر قشنگ خیانتش رو توجیه کرده. پس هر کی تو زندگیش یه مشکلی داشت، یه کمبودی داشت، حق داره هر غلطی دلش می خواد بکنه؟ خودش رو تو ب\*غ\*ل هر کی که تناسب بیشتری داره بندازه؟ گور بابای بچه ها و شوهر بدبختش. حتما این نسخه رو واسه پدرت هم پیچیدی که این قدر راحت از بلایی که سر مادرت آورده گذشتی!

دستش را مشت می کند و می گوید:

-تو نمي فهمي. نمي خوي که بفهمي. ذهنت بسته ست. مغزت از کار افتاده. من نگفتم کار اون توجه داره. ميگم در حدي که قضاوت کني نيستي. در حدي که قصاص کني نيستي. اون هر کاري که کرده، تاوانش رو هم پس داده. من به چشم خودم ديدم که روزي هزار بار تاوان اشتباهش رو پس داد؛ اما يه لحظه فکر کن. ببين شايد دردي که پدرت کشيده، تاوان همون زخمي باشه که به جسم و روح يه دختر چهارده ساله زده. شايد تاوان اشک هايي باشه که اون دختر تو اوج معصوميت و پاکيش ريخته. شايد تاوان اون شباي ترس و زجري باشه که پدرت بهش تحميل کرده. تو فقط يه طرف ماجرا رو مي بيني؛ اما اوني که از همه چي آگاه و صلاحيت داره، مو رو از ماست بيرون مي کشه. پدر تو در ازاي اون دختر و زيبايش، يه خونه کلنگي به اسم کارگري که پدر اين دختر بوده زده. مادرت رو به قيمت يه خونه، خريده! تو از اين خبر داشتی؟ مادرت مثل يه برده خريد و فروش شده اما به خاطر خراب نشدن ذهنت شما، هيچ وقت هيچي نگفته. اينو چطور توجه مي کني؟ ها؟ حرف بزن ديگه. امثال تو و پدرت، خدا رو فقط بين چند کلمه عربي و يه مهر خاكي و چند دونه تسبيح جستجو مي کنين. خدا رو در حد يه آدم پايين ميارين ولي به اندازه خداييش ازش توقع دارين. تو اگه درست خدا رو شناخته بودي، اين قدر راحت ازش رو برنمي گردوندي. پدرت اگه درست خدا رو شناخته بود، با تكيه به يه سري قوانين عربي که توي يه دوران خاص وضع شده، يه بچه رو قرباني \*و\* سش نمي کرد. من هيچ وقت ادعاي مسلمانني نداشتم ولي مگه همون خدايي که يه روزي رفيق تو بوده نميگه از حق خودم مي گذرم اما از حق بنده بي کسم

نه؟ مگه امام حسين نميگه بترس از آه مظلومي که جز خدا فريادري نداره؟  
 پس چطور پدر خداپرست ترس رو تو چشم اون بچه ديد و اهميت نداد؟  
 چطور بي پناهي و بي کسيش رو ديد و دلش نلرزيد؟ چطور فقر و  
 درماندگيش رو ديد و از خدا نترسيد؟ فقط خودش مهم بود؟ نيازهاش؟  
 عشقش؟ ه\*و\*شش؟

داد مي زند:

-لعنت به غيرت اون مردی که بچش رو با يه خونه معاوضه مي کنه. لعنت  
 به غيرت اون مردی که از فقر يه خونواده سوء استفاده مي کنه.  
 لعنت کرد! پدر مرده مرا لعنت کرد! روي ديوار سر مي خورم. پاهایم تحمل  
 وزنم را ندارند.

-مادرت بد کرد. در حق شما جنايت کرد. کارش قابل بخشش نيست. مثل  
 پدر من، که هيچ وقت نبخشيدمش. زندگيم رو ازش سوا کردم اما خودمو در  
 اون حدي نديدم که بخوام انتقام بگيرم. چون نمي دونستم هر اقدام اشتباه و  
 از سر عصبانيت من ممکنه چه تبعاتي داشته باشه. سعي کردم از مادرم  
 حمايت کنم. تا اون جايي که تونستم سعي کردم کمبوداش رو جبران کنم و  
 باقيش رو سپردم دست خدا.

اشکم خشکش شده. مبهوت نگاهش مي کنم و مي گويم:

-گ\*ن\*ا\*ه من و سامان چي بود؟ ما به خاطر چي اين جوري سوختيم؟  
 نفسش را پر صدا بيرون مي دهد و مي گويد:

- مشکلات و سختی تو زندگی هرکسی پیش میاد. سامان ضعیف بود. تحمل نکرد. شاید اگه یه کم محکم تر بود، یه جایی از زندگی خدا پاداش صبرش رو بهش می داد. یه جا دیگه این زخم رو مرهم می داشت. به یه شکل دیگه این مصیبت رو جبران می کرد. همون طور که می خواست خوشبختی و آرامش رو به تو بده. به تویی قدرشناس و ظالم.

دستانش را روی زانویش می گذارد و خم می شود. چشمانش هم تلخ شده اند.

- من دوست داشتم. از همون روز اول که که از کلیدت آویزون شده بودی. از همون روزی که تویی آسانسور، زیرچشمی نگام می کردی، دلم واست لرزید. دوست داشتم. هر کاری می کردی، هر شیطنتی که می کردی بازم دوست داشتم. می دونستم حرفات دروغه. می دونستم قولایی که بهم می دی دروغه. وقتی اسم بابام می اومد و چشمت برق می زد می فهمیدم. می دونستم بی خیالش نمیشی اما باز دوست داشتم. می دونستم باهام صادق نیستی. می دونستم با وجود این که از حساسیتام خبر داری، بازم بهم دروغ میگی؛ اما دوست داشتم. خودمو گول زدم. گفتم اگه ازدواج کنیم، اگه محبت واقعی رو ببینی، دست برمی داری از این بازیای کثیف و بی معنی؛ اما وقتی درست روز ورود پدرم به ایران، صفحه شطرنجت رو از کمد بیرون کشیدی و رفتی سر خاک پدرت، وقتی صبحش خودت رو به خواب زدی و منتظر بیرون رفتن من شدی، فهمیدم که همه تلاشم بی فایده بوده. تعقیبت کردم؛ قدم به قدم. حرفایی که به مادرت زدی رو نشنیدم اما اونایی که به پدرم گفتم...

قد راست مي کند.

-غرورم شکست. دلم شکست. باورام شکست. از اين که من اين جورى خالصانه جلو او مدم و اين طور بي رحمانه بازيچه دستت شدم. از خودم بدم او مدم. به خاطر اين که همه چي رو مي دونستم و بازم خودم رو به حماقت زدم. از وجودم بيزار شدم. نمي دونم چقدر طول مي کشه تا حالم خوب بشه. نمي دونم چقدر طول مي کشه تا اين زخم ترميم بشه. نمي دونم.

سرم گيچ مي رود. بلند مي شوم؛ به زحمت، به جان کندن. آخر من باردارم. من بيچاره باردارم. بازویش را مي گيرم.

-دلم خون بود امير. نمي توني تصور کني چه دردي کشيدم. نمي توني بفهمي چي به سرم او مده. نمي دوني چقدر داغ رو دلم بود. نمي خواستم به تو آسیب برسونم. نمي خواستم عذابت بدم. فقط مي خواستم عذاب خودم رو تموم کنم. بهم فرصت بده. بذار جبران کنم. به خدا جبران مي کنم. هر چي تو بگي، هر چي تو بخواي ولي منو از خودت جدا نکن. خواهش مي کنم.

آه مي کشد.

-بهت گفتم حتي اگه مي خواي پدرم رو بکشي بهم بگو. گفتم چيزايي رو که تو سرت هست بهم بگو. اگه من قسمتي از نقشت نبودم پس چرا ازم مخفي کردی؟ اگه واقعا دوستم داشتي، زندگيمون رو دوست داشتي، چرا

دروغ گفتي؟ در شرايطي که بهت گفته بودم دروغ همه چي رو خراب مي کنه، چرا دروغ گفتي؟

سرم را پايين مي اندازم.

- نه، جوابي نداري. چون اولويت زندگيت من و بچم نبوديم. اون شطرنج مسخره بود. اون قدر منو نمي خواستي که به خاطر دست از کينه هات بکشي. اون قدر بهم اعتماد نداشتي که درد واقعيت رو بهم بگي. چرا؟ چون من عشقت نبودم. جزيي از نقشت بودم.

بازویش را رها مي کند. بالش را برمي دارد. خاک گلدان را از رویش مي تکاند و مي گويد:

- اذيت کردن، تلافي کردن، عذاب دادن، واسم مٹ آب خوردنه؛ اما به خاطر بچم کاريت ندارم. فقط ازت مي خوام حرمت اين خونه رو حفظ کني.

تمام تنم يخ مي بندد. گفته بود خانه اش حرمت دارد و جاي هر کسي نيست. يعني بايد بروم. بايد ترکش کنم.

- در ضمن، هنوز به راحتی مي تونم از پريسا شکايت کنم و بندازمش تو دردسر. تو هم ديگه راه در روئي نداري. چون الان زن مني و اون گواهي ت\*ج\* و\*ز\* هيچ ارزشي نداره. اگه مي خواي دوست عزيزت رو با پس گردني بازداشت نکن، همين فردا با نماينده من ميري و شرکتت رو تمام و کمال واگذار مي کني. ديگه نمي خوام اون جا هم بينمت.

صداي گرفته ام گلويم را خراش مي دهد.

-امير!

برق چشمانش خاموش است.

-هیچ مهلتی در کار نیست سایه. بیشتر از این کشش نده!

درست جلوي چشمانش، چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، دانه به دانه، لباس هایم را توي چمدان تازه گشوده شده مي چينم. بغض در گلو و اشک در چشم دارم. تمام تنم از این جدایی خرد است اما بدون شک برای ماندن در خانه ای که از آن رانده شده ام، التماس نمی کنم. عطرها و لوازم آرایشم را هم از روي ميز تواليت برمي دارم. لباس هاي زیر و دم دستي را هم از توي کشوهایش. نمی خواهم هیچ اثری از من بماند؛ هیچ اثری. نگاهی به عکس دو نفره مان می کنم که روي پاتختي جا خوش کرده. مقابل چشمانش، همان چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، قاب را می خوابانم. سرویس یاقوت کبود، همان که با یک نگاه عاشقش شده بودم را از خودم جدا می کنم و روي تخت می گذارم؛ و حلقه ام را، حلقه مالک و مملوکی ام را هم از دستم بیرون می آورم و کنار سرویس می گذارم. جعبه شطرنج را هم روي لباس ها می گذارم و چمدان را می بندم. قفس پودی آخرین چیزی است که برمی دارم. پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. می روم. هنوز بغض در گلو و اشک در چشم دارم اما سر خم نکرده ام. در می گشایم و دوباره وارد خانه تنهایی ام می شوم. چمدان را همان دم در رها می کنم و پودی را هم روي کانتیر می گذارم. \*ل\*ک\*ل نخورده ام! ما \*س\*ت \*م\*س\*تم!

- خوشحالي پودي؟ بئين. برگشتيم به خونمون. جايي که مال خودمونه و کسي نمي تونه بيرونمون کنه. من که خوشحالم. مي دونم تو هم هستي. دو باره خودمون دو تايم؛ تنهاي تنها، ولي مگه مهمه؟ مگه قبلا هم همين طوري سر نکردیم؟ خب از اين به بعد هم خدا بزرگه. تازه، چند ماهه ديگه يه پسر کوچولوي خوشگل هم به جمعمون اضافه ميشه. همين که الان داره تو شکم من وول مي خوره. من مطمئنم که پسره!

دستم را روي شکم مي گذارم و آرام مي گويم:

- يه وقت غصه نخوري. مامان تنهات نمي ذاره. تا جون داشته باشم مواظبتم. تا جون داشته باشم کنارتم. من و تو و پودي؛ خوبه ديگه. يه خانواده ايم. بيشتر از اينو مي خوايم چي کار؟

کنج ديوار مي نشينم.

- يه وقت غصه نخوري که بابا نداري. منم ندارم. در عوض مامان داري. من اونم ندارم! اصلا بابا مي خوي چي کار؟ بابايي که اين قدر بي رحمه، بابايي که ميگه قضاوت نکن، قصاص نکن، اما خودش هم قضاوت مي کنه، هم حکم مي ده، هم قصاص مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که اون ته دلش مي دونه ما چقدر دوستش داريم ولي فرصت نفس کشيدنم بهمون نمي ده و از خونه بيرونمون مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که آشيانمون رو از مون مي گيره، سقف رو سرمون رو خراب مي کنه، به چه درمون مي خوره؟ بابايي که ميگه تلافي نمي کنم ولي شرکتي رو که مي دونه چقدر واسش زحمت کشيدم از چنگم در مياره، به چه دردمون مي خوره؟

بابايي که آدم مرده رو، باباي منو، پدر بزرگ تو رو، لعنت مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟

شکم را نوازش مي کنم. کي به اشک هايما اجازه فرو ريختن داده ام، نمي دانم!

- غصه نخور ماماني. تا وقتي منو داري غصه نخور. بذار هر کاري مي خواد بکنه. هر چي مي خواد بگيره. بيره. من که ولت نمي کنم. خودم هواتو دارم. نمي دارم خار به پات بره. نمي دارم کسي چپ نگات کنه. نمي دارم آب تو دلت تگون بخوره. در عوضش تو هم مي شي مرد مامانت. همه کس مامانت. سايه سر مامانت. آخ!

همان جا روي زمين دراز مي کشم.

- کي مي اي؟ ديگه طاقت تنهائي ندارم. طاقت خونه سوت و کور رو ندارم. طاقت اين که حرف بزنم و هيچ جوابي نشنوم رو ندارم. از اين در و ديوار لال، خستم ماماني! بيا.

گونه ام را به سنگ يخ زده مي چسبانم. آسمان درست مقابل چشمانم است. آه مي کشم و زمزمه مي کنم:

- بارالها! بهر چه قدرت نمائي مي کنی؟ دست تو از ما دگر مظلوم تر، پيدا نکرد؟

\*\*\*\*

پریسا سرم را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند. مگر این گریه لعنتی  
بند می‌آید؟

-بذار شکایت کنه سایه. من به خاطر تو تا جهنم می‌رم. زندان که سهله!  
از بس دستمال را محکم به چشم و صورتم کشیده‌ام، پوستم به سوزش  
افتاده.

-نه. با اون خونواده سخت گیری که تو داری کافیه پات به کلانتری برسه.  
نمی‌خوام با آبروت بازی بشه. بعدشم، به هر حال مجوز فعالیت شرکت رو  
لغو می‌کنه. پس همون بهتر که واگذارش کنم. حداقل بچه‌ها از نون  
خوردن نمیفتن. بذار اینجوری یه کم غرور زخم خوردش تسکین پیدا کنه.  
بذار بفهمه که پول و شرکت و این جور چیزها واسه من ارزشی نداره. شاید  
این جور یه خرده از خر شیطان پیاده شه.

موهایم را، نرم، نوازش می‌کند؛ به روش امیرحسین!

-خب خرجی تو چی میشه؟ یعنی بیکار می‌شی؟

نوع نوازشش را تاب نمی‌آورم. می‌نشینم و می‌گویم:

-نگران نباش. یه فکری می‌کنم!

با امین و فدایی، رو در روی نماینده حقوقی امیرحسین می نشینیم. مفاد قرارداد را برایمان می خواند.

- شرکت امین دارو گستر به همراه مکان و اسناد دارویی، به خانم آوا احتشام واگذار شده و سود آن به حساب ایشان واریز می شود. تا زمانی که خانم احتشام به سن قانونی برسند، آقای امیرحسین احتشام مدیریت شرکت را به عهده خواهند داشت.

سرفرو افتاده دوستانم، دلم را به درد می آورد اما به شخصه از این معامله راضی ام. اگر این طوری، ظلمی که به آوا شده، جبران می شود، من راضی ام!

کارها را به فدایی می سپارم و از اتاق بیرون می زنم. امین هم همراهم می آید. به چهره صادق و وفادارش لبخند می زنم.

- شما این جا بمونین. بدون شک با مدیریت امیرحسین سود این جا چند برابر میشه و درآمدتون بالا می ره.

لبانش خشک خشک شده اند.

- تو چی کار می کنی؟

دستم را روی بازویش می گذارم.

- نگران من نباش. از این بدترش رو هم رد کردم.

وکیل امیرحسین دوان دوان بیرون می آید.

- صبر کنین. یه چیزی رو فراموش کردم. آقای احتشام واسه شما یه ماهیانه در نظر گرفتن که مرتب به حسابتون واریز می‌شه. گفتن بهتون بگم که نگران مسائل مالی نباشین.

می‌خندم، یا شاید پوزخند می‌زنم.

- به آقای احتشام بگین پولشون رو بذارن توی جیبشون. من به صدقه ایشون احتیاجی ندارم.

امین معترض می‌شود.

- سایه!

با تمام محبتم نگاهش می‌کنم.

- نترس امین. ببین؛ من هنوز رو پا هام ایستادم!

پله های مطب دکتر را بالا می‌روم. مثل همیشه، دست در جیب. مثل همیشه، تنها! توی سالن انتظار می‌نشینم و به زوج های جوان و خندان و مشتاق، نگاه ... نه، نمی‌کنم! سرم را پایین می‌اندازم و با بند کیفم مشغول می‌شوم. نه، نمی‌خواهم ببینم تنها زن بی همراه این جمع، منم! نه، نمی‌خواهم ببینم تنها کسی که حامی ندارد، حمایت ندارد، منم! نه، نمی‌خواهم ببینم که خدا، حتی در این برهه از زندگی ام هم رهايم کرده. نه، نمی‌خواهم، نمی‌بینم!

منشی که صدایم می‌زند گردنم را راست می‌کنم و بدون نگاه کردن به چپ و راست، وارد اتاق دکتر می‌شوم. با خوشرویی جوابم را می‌دهد.

- چند ماهه؟

این جا هم دوست دارم سرم را پایین بیندازم.

-اوایل ماه چهارم .... فکر می کنم.

-او مدي واسه تعیین جنسیت؟

من و من می کنم.

-هم اون، هم این که تا الان سونو ندادم.

متعجب می شود.

-چطور؟

بند کیفم را فشار می دهم. قرار بود با امیر بیایم. قرار بود...

-دیر متوجه شدم. از بچگی زیاد دوره هام منظم نبود. و یار شدید هم

نداشتم. به همین خاطر شک نکردم.

ویار دارم اما نازکش ندارم.

-باشه عزیزم. بخواب رو تخت. آماده که شدي صدام کن.

دختر جوانی که آن جا ست کمکم می کند. دکتر می آید. د ستگاه را روشن

می کند. با استرس به مانیتور خیره می شوم. دکتر با لبخند می گوید:

-دوست داری بچه چی باشه؟

محکم می گویم.

-پسره، می دونم!

می خندد.

-از کجا می دونی؟

چشمم را می بندم و به قلبم رجوع می کنم.

-حسش می کنم.

چند بار پروب را روی شکم می چرخاند و می گوید:

-درست حس می کنی. یه پسر کاکل زری و سرحال. خوشبختانه هم حالش خوبه، هم جاش.

چشم از مانیتور بر نمی دارم. گوشه پلکم خیس می شود.

-حیف که باباش نیست تا دسته گلش رو ببینه.

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزی هزار بار مصیبت های زندگی ام را یادآوری کنند.

نسخه و تصویر سونو را می گیرم و بیرون می آیم. سه روز دیگر عید است. برای خودم ماهی قرمز می خرم. سبزه و سمنو می خرم. سماق می خرم و همان جا مشغول خوردن می شوم. باید برای پسر هفت سین بیاورم. باید برایش جشن بگیرم. او چه گ\*ن\*ا\*هی کرده که هیچ کس مادرش را نمی خواهد؟ او چرا باید اسیر دلمردگی من شود؟

راه می روم. مثل تمام روزهای عمرم. غم را توی پاهایم می ریزم و با سنگفرش خیابان تقسیم می کنم. موبایلم زنگ می زند. حتی نگاهش نمی کنم. من این با خود خلوت کردن را دوست دارم. بالاخره به خانه می رسم. صدایی می شنوم.

-سایه؟

با تعجب برمی گردم. از دیدن قامت بلندش حیرت می کنم. با تردید جلو می روم. زیرلب می گویم:

-پویا!

او هم جلو مي آيد. لبخند گرمي روي لبانش نشسته. نگاهی به خريدهايم  
مي اندازد و مي گويد:

-دعوتم نمي کني؟

آخ! لحنم تلخ است، مثل زهر افغي.

-نمي ترسي به گ\*ن\*ا\*ه بيفتي؟ خونه ي خلوت و زن نامحرم و شيطان و  
وسوسه و...

لحن او اما، آرام است. ملايم، مثل هميشه.

-تنها نيستيم. بقيه هم تو راهن.

ابروهايم را بالا مي دهم.

-بقيه؟

پلاستک ها را از دستم مي گيرد و مي گويد:

-اوهوم. امين و سينا و پريسا!

قبل از او وارد مي شوم. با دقت به دکورا سيون خانه نگاه مي کند. دستي به  
قفس پودي مي کشد و مي گويد:

-چه جغد زشتي!

چشم غره اي مي روم و براي تعويض لباس در اتاق را مي گشايم. سريع  
دست و رويم را مي شويم و تي شرت آستين کوتاه سفيدي به همراه شلوار  
جين مشكي مي پوشم. آرايش ملايمي مي کنم و کمي عطر مي زنم و بيرون  
مي روم. هيچ تمايلي براي بدبخت به نظر رسيدن، ندارم!

روي مبل نشسته. د ستانش را از ساعد روي زانوهایش گذاشته و به سنگ  
کف خیره شده. با صدای صندل من چشم بلند می کند و برای لحظه ای  
مات می شود. بی حجابی ام سرخ و سفیدش می کند و دوباره سر به زیر  
می اندازد. به آشپزخانه می روم و چایساز را به برق می زنم و از همان جا  
می گویم:

-خب، نگفتی جریان چیه؟

-من همه چی رو می دونم.

دستم یخ می بندد.

-همه چی یعنی چی؟

صدایش آرام تر شده و گرفته تر!

-مثلا این که کمتر از یه ماهه که ازدواج کردی ولی بیعت نزدیک چهار  
ماهشه.

دستم را به لبه کابینت می گیرم و چشمانم را می بندم. نفسش را روی پوستم  
حس می کنم.

-می دونم. من هیچ حقی ندارم. نمی تونم سرزنشت کنم ولی واقعا انتقام  
گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟

توی چشمانش نگاه می کنم و با قاطعیت می گویم:

-داشت!

به کانتر تکیه می دهد.

-میگن فلج شده؛ تا حدی که آب دهنش رو هم نمی تونه کنترل کنه. از یه  
تیکه گوشتم بدتر!

زیر لب می گویم:

-خدا رو شکر.

کمی نگاهم می کند. آه می کشد و می گوید:

-تو از کی این قدر عوض شدی؟

فشار دستم را روی لبه کابینت بیشتر می کنم و با حرص می گویم.

-منظورت از عوض، عوضیه دیگه. مگه نه؟

دوباره آه می کشد. با خشم نگاهش می کنم.

-از همون وقتی که مادر جنابعالی به من بی گ\*ن\*ا\*ه، برچسب خراب

بودن زد. از همون وقتی که خود جنابعالی به خاطر حرف مردم و خواست

خانوادت از ازدواج با من پشیمون شدی. پسم زدی. درست از همون موقع!

سرش را تکان می دهد.

-من پست نزدم. فقط ازت زمان خواستم. گفتم باید این روزا بگذره. گفتم

صبر کن، راضی شون می کنم. تو این همه سال هر روز بحث کردم. جدل

کردم. هزار تا دختر بهم معرفی کردن، به یکیشونم نگاه نکردم، ولی تو چی

کار کردی؟

می خندم.

-واقعا لطف کردی. درست موقعی که به حمایت احتیاج داشتم گذاشتی

رفتی. جنگ و جدل تو با خانوادت به چه درد من می خورد؟ تو که می

دونستی من بی گ\*ن\*ا\*هم. تو که می دونستی داره بهم ظلم میشه. چرا ولم

کردی؟ ترسیدی عاقت کنن؟ از اونا ترسیدی، از خدا ترسیدی؟

سرش را پایین می اندازد.

-خیلی منتظرت موندم. گفتم میای، برمی گردی. از این جهنم نجاتم می دی. تا همین چهار ماه پیش منتظرت بودم. تا وقتی که با امیرحسین آشنا شدم و فهمیدم مردانگی تعریف دیگه ای داره! پوزخند صدا داری می زند.

-منظورت از مردانگی بیرون کردن یه زن باردار از خونه ست؟ یا بالا کشیدن شرکت و دارایت؟

دستم را مشت می کنم.

-اون عصبانیه؛ چون فکر می کنه بازیش دادم. فکر می کنه سرش کلاه گذاشتم. دلش شکسته. غرورش لگدمال شده. من بهش حق می دم چون باهاش بد کردم، ولی مطمئنم هر چی باشه، بی وجدان نیست. از زیر مسئولیتش شونه خالی نمی کنه. فقط زمان می خواد، همین!

چند بار سرش را تکان می دهد و با تمسخر می گوید:

-خوبه.

می خواهم جوابش را بدهم اما زنگ در مهلت نمی دهد.

پریسا، امین، فدایی و مرد جوانی که خودش را ماکان نکوکیش معرفی می کند، داخل می شوند!

چهره خندان و شوخی هایشان، فضایی مرده خانه را روح می بخشد. برای همه چای می برم و کنارشان می نشینم و می گویم:

-چطور شده که یاد ما کردین؟

فدایی با خنده می گوید:

-اومدیم جلسه انجمن علاف ها رو به مدیریت تو تشکیل بدیم.

تند نگاهش می کنم.

-شما چي کار کردین؟

این بار امین جواب می دهد.

-بدون تو دنیا رو هم نمی خوایم، چه رسیده به شرکت.

متعجب از چهره ای به چهره دیگر نگاه می کنم. امین ادامه می دهد:

-من و سینا هم استعفا دادیم.

کمی رو به جلو خم می شود.

-فکر کردی تو این موقعیت تنهات می داریم؟

هنوز مبهمم. فدایی می گوید:

-این شرکت نشد، یه شرکت دیگه. اسمش که مهم نیست. مکانش هم مهم

نیست. مهم اینه که الان تو صنعت دارو همه سایه موتمنی رو می شناسن و

بهش اعتماد دارن. از نو شروع می کنیم. قرارداد جدید می بندیم. فرمول

جدید می سازیم.

تکیه ام را به مبل می دهم. پریسا به حرف می آید.

-رو من و پویا هم می تونی حساب کنی. من کارای حقوقیتون رو انجام می

دم. پویا هم که لیسانس روابط عمومی و فوق مدیریت داره.

دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دقت نگاهشان می کنم و آرام می گویم:

-ولی ما حتی قراردادهایی رو که با کارخونه ها بستیم، واگذار کردیم.

فدایی از جا بلند می شود. تعظیم کوتاهی می کند و می گوید:

- معرفي مي كنم؛ جناب آقاي ماکان نکوکیش، دانشجوی PHD بیوشیمی و نماینده تام الاختیار کارخانه داروسازی کیمیا.

نگاهم روی او متوقف می شود. حدوداً سی ساله، چهار شانه، قد متوسط، پوست سبزه و موهای مشکی. با ته ریش بسیار کمرنگی که به صورتش جذابیت مردانه داده است. صدای فدایی حواس پرتم را جمع می کند.

- امروز با مدیر کیمیا ملاقات داشتیم. جریان رو واسش تعریف کردیم. خوشبختانه مثل همیشه حمایت کرد. ما کیمیا رو داشته باشیم کفایت می کنه.

نکوکیش حرف فدایی را ادامه می دهد. صدایش بم و جدی است.

- من به نمایندگی از آقای نویدی به شما قول همکاری می دم. در ازش فرمول های شما به صورت انحصاری به کارخونه کیمیا فروخته میشه. در ضمن من به عنوان نماینده کیمیا و رابط بینتون توی شرکت شما رفت و آمد دارم و اگه نیاز باشه کمکتون می کنم. چطوره؟

کمی به جلو متمایل می شوم. فکر می کنم. فکر می کنم. فکر می کنم. کم کم نگرانی را در چهره همه می بینم. صدای امین را می شنوم.

- سایه، هستی؟

برمی خیزم و به اتاق می روم. چمدانم را باز می کنم و جعبه شطرنج را بیرون می کشم. با آرامش برمی گردم. همگی خیره به منند. لبخند به لب های فدایی و امین و پریسا برمی گردد. جعبه را روی میز می گذارم و یکی یکی مهره ها را می چینم. فدایی می گوید:

- شاه سیاه، سایه موتمنی. شاه سفید...

حرفش را قطع می‌کنم.

-من دیگه با شخص خاصی دشمنی ندارم. مهره‌های سفید تمام شرکت‌های دارویی هستند که باید یکی یکی از عرصه رقابت بیرون برن! امین زیر لب می‌گوید:

-و اگه شخص خاصی با ما دشمنی کرد چی؟

منظورش را می‌فهم. توی چشمانشان نگاه می‌کنم. توی چشمان تک‌تکشان. قاطعانه می‌گویم:

-امیرحسین احتشام، هر چی که هست، پدر بچه منه و تا ابد احترامش واجب!

سرهایشان پایین می‌افتد. از سایه این انتظار را ندارند. با لبخند شاه سیاه را برمی‌دارم و مقابل چشمانم می‌گیرم.

-اما تو عرصه کار، هر جا که احساس کردیم داره کارشکنی می‌کنه... لبخندم را عمیق تر می‌کنم.

-اون وقته که اسب شاهمون رو زین می‌کنیم!

برق چشمان ماکان را می‌بینم و صدای فدایی رو می‌شنوم.  
-تو فوق العاده ای.

شاه سیاه را می‌ب\*و\*سم و روی صفحه می‌گذارم. مثل همیشه؛ استوار، مقتدر، شکست ناپذیر!

بعد از رفتن بچه‌ها، دوباره مقابل صفحه شطرنج می‌نشینم. از بس امروز روی این صفحه خم شده‌ام و مهره جا به جا کرده‌ام، کمرم درد گرفته. شاه

را برمي دارم و روي كاناپه دراز مي کشم. آن قدر خسته ام که حتي نمي توانم خودم را به تختم برسانم. پاهایم را توي شکم جمع مي کنم. شاه را توي مشتم مي فشارم و چشمانم را مي بندم.

ميان خواب و بيداري صدای باز و بسته شدن در را مي شنوم. بوي ديوان هوشيارم مي کند. نزديک شدنش، مضطربم مي کند. صورتم را بيشتري توي بازويم فرو مي برم که از تکان پلکم متوجه بيدار بودنم نشود. نرمي پتورا حس مي کنم. مي شنوم که در يخچال را مي گشايد. صدای خش خش پلاستيک هم به گوش مي رسد. مي دانم که مي داند خواب من سبک است. بيشتري از اين خود را به خواب زدن جواب نمي دهد. نيم خيز مي شوم. با چشمانی که سعی مي کنند ترس را در خودشان منعکس کنند. توي درگاه آشپزخانه ايستاده و به من نگاه مي کند. نفس راحتی مي کشم و برمي خيزم. موهایم را پشت گوشم مي زنم و مي گويم:

-خوش اومدي.

که من، مثل تو، رانندن ميهمان از خانه را، بلد نيستم! سرش را تکان مي دهد. موبایلش را توي دستش مي چرخاند و آرام مي گويد:

-چرا اين جا خوابيدي؟ اونم اين جوري؟

رو به رويش مي ايستم. دستي به پيشاني اش مي کشد و مي گويد:

-يه کم خرت و پرت خريدم که بخوري.

در دلم ريسه مي بندند. جلوتر مي روم.

-من بچم رو صحيح و سالم مي خوام. حواست باشه به خاطر سوء تغذيه و بي توجهيت مشكلي واسه اون ايجاد نشه.

عقب مي کشم و سرم را پايين مي اندازم. بغض صدايم را مي لرزاند.  
-حواسم هست.

زير لب "خوبه" اي مي گويد و قصد رفتن مي کند. تنم مي لرزد. صدايش مي زنم. شايد بهانه اي براي ماندنش داشته باشم!  
-امير!

مي چرخد. چرا چشمانش نمي خندند؟  
کيفم را باز مي کنم و برگه سونورا بيرون مي آورم و مقابل صورتش مي گيرم.  
-بين؛ بچمون پسره.

برگه را از دستم مي قايد. لبخندي که روي لبش مي نشيند، سريع محو مي شود و جايش را اخم مي گيرد.

-چرا به من نگفتي؟ چرا تنها رفتي؟  
با انگشتانم بازي مي کنم.

-فکر نمي کردم واست مهم باشه.  
انگشت اشاره اش را بالا مي آورد.

-هر چي که مربوط به بچه من باشه، مهمه. از اين به بعد حق نداري اين جور مسائل رو مخفي کني. اگه پات درد گرفت، قلبت درد گرفت، مغزت درد گرفت، خودت برو دکتر؛ به من ربطي نداره، اما معاينات مربوط به بچه بايد زير نظر من باشه. فهميدي؟

نگاهش مي كنم. گفته بود چشمان اشكي ام را دوست دارد. نگفته بود؟ پس چرا حتي يك گره از آن گره هاي عميق ميان ابروانش باز نمي شود؟  
آنقدر شبیه سنگي که مدتي است  
از فکر دیدن تو ترک مي خورد سرم  
بي فايده است. دوباره سرم را پايين مي اندازم و آرام مي گويم:  
-فهميدم.

صداي نفس عميقش را مي شنوم. صداي دور شدنش را مي شنوم. صداي بسته شدن در را مي شنوم.  
دستم را روي شکم مي گذارم و زمزمه مي کنم:  
-مامان پيشته.

به آشپزخانه مي روم. يخيچال را باز مي كنم. پر از ميوه و شربت هاي تقويتي. روي كابينت را نگاه مي كنم. ميان اشک، لبخند مي زنم. چپس و پفک و لواشک را هم براي سلامتي بچه اش خريده؟  
اس ام اس مي آيد.

«چيزي احتياج داشتي خبرم كن. موبايلم هميشه روشنه.»  
دستم را جلوي دهانم مي گيرم. نمي خواهم پسر صداي گريه ام را بشنود.  
جاي خالي ات را  
نه كتاب پر مي كند  
نه چپس و ماست  
و نه حتي سيگار!  
من دلم ب\*غ\*ل مي خواهد!

با رخوت دستم را دراز می‌کنم و موبایلم را جواب می‌دهم. صدای هراسان پریسا را می‌شنوم.

-الو سایه؟

سعی می‌کند به خودش مسلط شود؛ می‌فهمم!

-ببین، مامانت ... الان حالش خوبه.

نیم خیز می‌شوم.

-چی شده؟

-دوباره خودکشی کرده. نجاتش دادن اما بستریه.

روی تخت رها می‌شوم.

-کی بهت گفت؟

-امروز که رفته بودیم وسایل رو از شرکت جمع کنیم فهمیدیم.

پلکم را روی هم فشار می‌دهم. نام بیمارستان را می‌پرسم و از جا بلند می‌شوم.

چرایش را نمی‌دانم اما می‌روم!

امیرحسین توی اتاق است. از دیدنم تعجب می‌کند و به سمتم می‌آید.

نگاهم را از او می‌گیرم و به صورت رنگ پریده مادرم می‌دوزم. خواب

است. قفسه سینه‌اش آرام و منظم بالا و پایین می‌شود. نزدیکش می‌روم.

موهای رنگ نشده‌اش توی پیشانی‌اش پخش شده! مچ هر دو دستش را

باند پیچی کرده‌اند. مردد، انگشتم را بالا می‌برم و روی چروک‌های عمیق

کنار چشمش می‌کشم. ابروهای نامرتبش را لمس می‌کنم؛ لب خشکش را

هم! چانه‌اش حتی توی خواب هم می‌لرزد. توی خواب هم بغض دارد. من

هم دارم. چهره سامان را میان اجزای صورتش جستجو می‌کنم. همان بینی، همان پیشانی بلند، همان مژه‌های برگشته، همان رنگ پوست. دست امیرحسین را روی کمرم حس می‌کنم. زیرلب می‌گویم:

-چرا این جور شده؟

صدایش ملایم است. شاید به خاطر مراعات حال مریض، شاید هم...

-وضع روحیش خوب نیست. این دفعه رگ دستش روزه.

از تصور خون، حالم بد می‌شود. دستم را به لبه تخت می‌گیرم. فشار انگشتان امیر روی کمرم بیشتر می‌شود.

-بشین رو این صندلی. اصلاً کی به تو گفت بیای این جا؟

صدایم رو به خاموشی می‌رود.

-آوا کجاست؟

مجبورم می‌کند بنشینم.

-پیش خونواده عموم. شانس آوردیم این صحنه رو ندید.

دلم می‌گیرد، از غربت و در به دري خواهرم. سرم را بلند می‌کنم.

-بیارش پیش من. این قدر از این خونه به اون خونه نبرش.

سرش را تکان می‌دهد.

-نمیشه. آوا مریضه. می‌ترسم مشکلی پیش بیاد. تو نمی‌تونی هم مراقب

اون باشی هم مراقب خودت.

پوزخند می‌زنم و بلند می‌شوم. کیفم را روی شانه ام مرتب می‌کنم و می‌گویم:

گویم:

-خوبه. خوبه که این قدر نگران خواهر ناتنیت هستی ولی به من به خاطر مرگ ناجوانمردانه برادر تنیم، حق ناراحتی و دلخوری نمی دی. خوبه که دلت واسه بی پناهی این زن می سوزه و تو خونت راهش می دی ولی زن و بچه خودت رو از خونه بیرون می ندازی. خوبه که منو به خاطر قضاوت و حکم صادر کردن مواخذه می کنی، اما خودت به بدترین شکل ممکن به زن باردار، که تموم زندگیش رو زجر کشیده، مجازات می کنی.

مقابلش می ایستم. توی چشمانش خیره می شوم.

-خیلی خوبه امیرحسین. خیلی منصفانه ست. خیلی عادلانه ست!

ابرویش را بالا می اندازد.

-این انصافه که تو با احساس و عاطفه به انسان بازی کنی؟ انصافه به آدم بی گ\*ن\*ا\*ه رو تو آتیش خشم بسوزونی؟ عدله که من با عشق جلو بیام و تو با نفرت؟ انصافه که من همه چی رو خالصانه به پات بریزم و تو با نیرنگ ازش سوء استفاده کنی؟ به بابام چی گفتی؟ گنج اصلی امیرحسین بود؟ هه!

صدایش را پایین نگه می دارد اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.

-وقتی به این فکر می کنم که تو تموم لحظه هایی که من با همه وجودم ب\*غ\*لت می کردم، تو بهم می خندیدی و مهره هات رو دونه به دونه تکیه می دادی؛ وقتی یادم میاد با چه عشقی بهت نگاه می کردم و تو چطوری فریتم دادی؛ وقتی به این بچه ای که فقط به خاطر خودخواهی و کینه های تو به وجود اومده فکر می کنم؛ وقتی آینده این بچه رو با وجود مادری مثل

تو تصور می‌کنم؛ وقتی آوا رو می‌بینم که از ترس مردن مادرش شبی هزار بار از خواب می‌پره؛ وقتی نفسش تنگ میشه و با گریه مادرش رو صدا می‌زنه؛ یا وقتی پدرم رو می‌بینم که چه بلایی به سرش اومده، که حتی نمی‌تونه به پشه رو از خودش دور کنه، دنیا واسم عین قفس میشه. انگار کل کهکشان رو می‌ذارن رو سینه من. اون قدر که نفس کشیدن عذابم می‌ده! بازویم را میان دستانش می‌گیرد. صدای سایش دندان هایش را می‌شنوم. -من نمی‌تونم با آدم خطرناکی مثل تو، زیر یه سقف زندگی کنم. شنیده بودم آدمی که خدا نداره، هیچی نداره. تو مصداق واقعی و عینیشی. از هیچی نمی‌ترسی، هیچی. هر کاری ازت برمیاد. وقتی به پدرم می‌گفتی نمی‌ترسی چون هیچی واسه از دست دادن نداری، فکر می‌کردم بلوف می‌زنی، اما حالا می‌بینم نه! واقعا باید از تو ترسید. باید ازت دوری کرد. باید پرهیز کرد.

بازویم را فشار می‌دهد.

-حیف که نمی‌تونم از اون بچه بگذرم وگرنه اجازه نمی‌دادم نگهش داری. نمی‌ذاشتم یکی عین خودش پرورش بده. این بند ارتباطیمون رو هم پاره می‌کردم و زندگیمو نجات می‌دادم ولی حیف! حیف که من نمی‌تونم به راحتی تو در مورد حیات یه موجود زنده تصمیم بگیرم. حیف که اون بچه رو هنوز نیومده دوست دارم و می‌خوامش. حیف...

آن قدر "حیف هایش" را با حسرت می‌گوید که تمام تنم گر می‌گیرد. شاه سیاه زنده می‌شود و می‌غرد.

-حیف؟ آره، حیف! حیف که من احمق عاشق پسر احتشام شدم. حیف که همه وجودم به بچه اون بسته شده. حیف که یادم رفت گرگ زاده عاقبت گرگ شود. حیف که به خاطر جلب اعتمادت از همه حق و حقوق قانونیم دست کشیدم. حیف که به خاطر این که ثابت کنم دنبال مال و منالت نیستم شرکتمو دو دستی تقدیمت کردم.

با خشم بازویم را از دستش بیرون می کشم.

-آره، راست میگی. من خطرناکم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. صبرمم زیاده. عاطفمم کمه. عین افعی دور طعمم حلقه می زنم و یکی یکی استخوانش رو می شکنم. پس بترس. بترس. بترس!

با قدم های محکم به سمت در می روم. چیزی در ذهنم جرقه می زند. برمی گردم. با لبخند، با آرامش، نگاهی به زن مدهوش روی تخت می کنم و سپس چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم.

-از این که منم عین این زن باشم و پسرت یکی عین سایه بشه، بترس!

تحویل سال را بدون حضورش جشن گرفتیم. فقط برای دلخوشی پسر. دوستانم آمدند. تبریک گفتند و رفتند اما او نیامد. یعنی آمد. مثل همیشه، آخر شب. همه چیز را چک کرد و به زعم خودش خیالش راحت شد و رفت. تبریک نگفت. من هم نگفتم. از اتاق هم بیرون نیامدم. نگفت مادرم در چه حال است یا آوا چه می کند و البته که من هم نرسیدم!

پریسا می گوید این راهش نیست. می گوید اگر دو ستنش داری این راهش نیست. می گوید دورترش نکن. سردترش نکن. به سمت دیگران سوقش

نده. کوتاه بیا، عذرخواهی کن. اشتباهت را قبول کن. درکش کن. می گوید  
مرد است. تنها ماندنش خطرناک است. اگر همین شبی یک بار را هم نیاید  
چه می کنی؟ زن دیگری وارد زندگی اش شود چه می کنی؟ تنهایی اش را با  
کس دیگری پر کند چه می کنی؟

گاهی هم، در آغ\* و\* شمش می گیرد. نوازشش می کند و دلداري م می دهد،  
که تو می توانی. که تواز این بدتر را هم تحمل کرده ای. سخت جانی ام را  
به رخم می کشد. گاهی می گوید نترس. امیر حسین برمی گردد. مردی که  
به خاطر یک آنفولانزای ساده، لحظه ای رهايت نکرد، محال است بی خیال  
تو و بچه ات شود. گاهی می گوید فکر نکن. اهمیت نده. مردها همه  
همینند؛ بی رحم، بی خیال، بی مسئولیت. امیر هم یکی مثل بقیه. گاهی  
هم گریه می کند. دلش از تنهایی و گوشه گیری ام می گیرد. غم به  
وجودش سرایت می کند و به جای من هم زار می زند؛ که تو چه کرده ای  
که باید این چنین مجازات شوی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشیده ای؟  
پس چرا به دادت نمی رسد؟ گاهی هم عصبانی می شود. حقت همین  
است. گور بابای امیرعلی احتشام. تو که از زندگی ات را ضی بودی. تو که  
امیر را دوست داشتی، چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بی خیال نشدی؟  
مگر امیر با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمی دانستی اگر این بار برود  
برگشتی در کار نیست؟ می دانستی و آگاهانه از خودت راندي اش. می  
دانستی و با دست خود آرامشت را از بین بردی. می دانستی و با دست  
خودت بچه ات را بی پدر کردی!

مي گويد. سرزنش مي کند. تندي مي کند. دل مي سوزاند. گريه مي کند و در نهايت التماس مي کند که کوتاه بيا. تو ديگر لج نکن. از اين بدترش نکن. اين قدر تلخ و سخت سکوت نکن. مي گويد مي تواني رامش کني. آرامش کني. اگر بخواهي مي تواني. تو سايه اي. اين همه سال جنگيده اي، باز هم بجنگ؛ به خاطر پسرت، به خاطر امير. کنار نکش. حرف بزن. غمش را تسکين بده. غرورش را مرهم بگذار. مرد بودنش را، حس هاي بدش را بفهم. درک کن. تندي و عصيتش را تحمل کن. دوام بياور. طاقت داشته باش. کنارش بمان. مي گويد ... مي گويد اما نمي داند. او که نمي داند. نمي فهمد. حال يک زن باردار تنها را نمي فهمد. نمي فهمد زني که بار دارد، حمايت مي خواهد. پشتيبان مي خواهد. پدر بچه اش را مي خواهد. حتي اگر آن زن سايه باشد. حتي اگر من باشم. او که نمي فهمد. نمي داند زن باردار چه اشتياقي براي حرف زدن در مورد بچه اش دارد. در مورد بچه اش با پدر بچه اش، با مردی که دوستش دارد. مردی که روح و جسمش را در اختيار دارد. او که نمي داند. وقتي کمر زن باردار درد مي گيرد، وقتي دلش تير مي کشد، تنها سرانگشتان نواز شگر پدر بچه اش مي تواند تسلاي سختي روزها و شب هايش با شد. پريسا درد مرا نمي فهمد. نمي داند چقدر از اين تنبيه ناعادلانه دل چرکينم. او که نمي داند اين روزها، اين روزها که جنين چند ماهه ام بزرگ و بزرگ تر مي شود، چقدر به حضور امير حسين احتياج دارم. چقدر به سنگيني تنش روي اين تخت محتاجم. چقدر به گرمي آ\*غ\*و\*شش، به نوازش دستانش، به لبخندهاي آرام و دلگرم

کننده اش و به چشمان خندانش نیاز دارم و چقدر از این حجم عظیم نبودن  
 هایش در عذابم. او اشک های شبانه ام را نمی بیند. دلتنگی هایم را نمی  
 فهمد. دل شکسته و حساس شده ام را درک نمی کند. از نیازهای سرپوش  
 گذاشته ام، خبر ندارد. نمی فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم. نمی داند  
 که چقدر دلم نازکش می خواهد. هیچ کس نمی داند. ظاهر سخم همه را  
 به اشتباه انداخته. حتی خود امیرحسین را، ولی هیچ احدی از شب هایی که  
 به تلخی و افسوس می گذرند خبر ندارد.

هیچ احدی، به جز خدا! خدایی که عجیب این روزها آرام شده. عجیب  
 سکوت کرده و مرا به حال خودم گذاشته. خدایی که تازگی ها هرچه  
 صدایش می زنم و می گویم: « هستی؟ » اخم می کند و رویش را برمی  
 گرداند. انگار او هم از من دست کشیده. دیگر دست کشیده!

امروز دقیقاً چهارده روز است که از خانه بیرون نیامده ام. سیزده روز  
 تعطیلات خسته کننده و کش دار روح و روانم را پژمرده کرده. بچه ها  
 مسافرت رفتند. از من هم خواستند بروم اما ترجیح دادم در خانه بمانم و  
 فکر کنم. این مدت امیرحسین را هم زیاد ندیده ام. وقت آمدنش که می  
 رسید، به اتاقم می رفتم و خودم را به خواب می زدم. هر شب یخچال را  
 چک می کرد. در اتاق را می گشود. می دانست که خواب نیستم اما آرام به  
 سمت پنجره می رفت و از بسته بودنش مطمئن می شد. چند ثانیه نگاهم  
 می کرد و می رفت. همین! دلم می خواست بگویم نیا. این جواری آمدنت  
 داغم را تازه می کند. بیشتر از نبودنت شکنجه ام می دهد اما جرات نداشتم.  
 هنوز هم ندارم.

موهایم را شانه می زنم. موهایی که کم کم دارند به رنگ ا صلی شان باز می گردند. آرایش می کنم اما دیگر رنگ چشمانم را نمی پوشانم. لباس بر تن می کنم و از خانه بیرون می زنم.

پارک ساعی در بهار حال و هوای دیگری دارد. دوست دارم توی محوطه اش قدم بزنم و نفس بکشم اما جلسه با مدیرعامل کیمیا واجب تر است. هوای تمیز اول صبح را فرو می دهم و وارد ساختمان می شوم. پیرمرد جدی اما مهربان کیمیا جلوی پایم بلند می شود. سریع می گویم:

-خواهش می کنم. شرمندم نکنین.

مقابلش می نشینم و به دستان چروک خورده اش نگاه می کنم. او هم با لبخند نگاهم می کند.

-شنیدم قراره از نو شروع کنی.

سرم را تکان می دهم.

-بله ولی این دفعه با دستای خالی. هیچ سرمایه ای نداریم.

با خودکارش روی میز ضربه می زند.

-خب، برنامتون چیه؟

برگه هایی که حاصل دو هفته کار مداوم است نشانش می دهم و می گویم:

-به امین به عنوان مسئول فنی وام می دن. بیشتر لنگ محل شرکتیم. قرار شد

با پول وام یه جایی رو اجاره کنیم و بعد مثل سابق ادامه می دیم.

ضربه هایش روی میز کند می شود.

-خوبه.

آه مي کشم.

-نه، خوب نیست. چون لابراتوار دانشگاه بدون پول آزمایشگاهش رو در اختیارمون نمي ذاره. تنها منبع درآمد اوليه مون فرمول هاييه که مي سازيم. الان مشکل آزمایشگاه داريم.

چشمانش را تنگ مي کند.

-مگه ماكان بهتون نگفت؟ مي تونين از آزمایشگاه ما استفاده كنين.

لبخند مي زنم.

-اين نهايت لطف شما ست. چون واقعا پرداخت هزينه هاي آزمایشگاهي در توانم نیست.

جواب تشكرم را نمي دهد.

-از احتشام چه خبر؟

سرم را پايين مي اندازم.

-خبر ندارين؟

-شنيدم اما خودت بگو.

برايش تعريف مي كنم از اول تا آخر. راست و حسيني، صادقانه. هر از گاهي ابروانش به نشانه تعجب بالا مي روند اما هيچ حرفي بر زبان نمي راند.

-همش همين بود.

ضرب خودكارس شروع مي شود.

-بيين دخترم، من همه جوره حمايت مي كنم. چون به خلاقيتتون و به عزم را سختون اعتقاد دارم اما از من به تو نصيحت، رقابت رو با لجاجت اشتباه

نگیر. احتشام يکي از بزرگ ترين صادرکننده هاي داروئه. گردنشون کلفته. خود من واسه بحث تجارت ترجيح مي دم با اونا کار کنم چون ارتباطشون قويه. خودت بهتر مي دوني که داروهاي ايراني زياد طرفدار ندارن مگر تو همين چند کشور همسايه؛ اما شرکت امير خيلي خوب تو همين کشورا ريشه دونده و خيلي خوبم داروهاي ما رو مي فروشه. درسته بيشتري سودش مال اوناست. درسته که اميرعلي زيرآبي هاي زيادي مي رفت اما بازم نميشه منکر تبهرشون شد؛ و همين طور منکر قدرتشون توي حذف کردن رقبا. در سکوت نگاهش مي کنم.

-من پير اين کارم. موهام تو اين کار سفيد شده. مي دونم کدوم ره به ترکستانه. تو فکر صادرات و پوز زني نباش و چشمت رو خوب باز کن. در افتادن با احتشام اشتباهه. خصوصاً واسه شما که نه سرمايه اي دارين نه تجربه اي. بنابراين تا اون جايي که مي توني از اونا دور بمون و بيشتري نيروت رو بذار رو کار داخلي و البته فرمولا. تو بحث آزمائشگاهي کمکت مي کنم. تو بحث توزيع داخلي هم همين طور. به شرط اين که وارد حاشيه و رقابت هاي بي اساس و لج و لجبازي هاي بچگانه نشين و واقع گرا باشين. همچنان نگاهش مي کنم.

-منو بين. بزرگ ترين کارخونه داروسازي کشور رو دارم اما وقتي فهميدم اميرعلي داره کارشکني مي کنه فقط و فقط از طريق کار و تجارت باهاش مقابله کردم. نداشتم حاشيه سازي بشه چون به کار در صلح و آرامش اعتقاد دارم. از تو هم مي خوام همين باشي. اگه هدفت کار کردنه، اگه مي خوي

یه منبع درآمد واسه خودت داشته باشی، اگه می خوای به یه جایی برسی و موفق شی، باید سرت به کار خودت باشه. سعی کن تو حیطه کاری خودت، با تلاش خودت موفق بشی. نه با موش دوندن تو کار مردم؛ که در نهایت ضررش متوجه خودت خواهد بود.

این بار سرم را تکان می دهم و می گویم:

-من با هیچ کس دشمنی ندارم. فقط می خوام زندگی خودم و بچم رو بسازم. می خوام یه منبع درآمد واسه آینده بچم داشته باشم.

دستانم را روی میز می گذارم.

-ولی می دونم امیرحسین راحتم نمی ذاره. همه نگرانیم از همینه. می ترسم شروع کنم و دوباره زمینم بزنه.

لبخند روی لب هایش می نشیند. از جا بلند می شود و نزدیکم می آید.

-تترس دخترم. من امیرحسین رو خوب می شناسم. اگه این قدر شبیه امیرعلی نبود می گفتم اصلا پسر اون آدم نیست. با وجودی که ایران بزرگ نشده، با وجودی که پدری مثل امیرعلی داره، ولی از لحاظ اخلاقی واقعا پاکه. مردونگیش به کل آدمای این صنعت می چربه. میشه رو حرفش حساب کرد چون اگه حرف بزنه پاش می مونه و در ضمن اصلا ضعیف کش نیست. اهل رقابت سالم و رو در روئه. از پشت خنجر نمی زنه. حواسش به عواقب کارا و تصمیماتش هست و حس مسئولیت پذیری بالایی داره. هر کی باهاش کار کرده همینو گفته که به هیچ وجه با اون پدر هفت خطش قابل مقایسه نیست.

درست در همین لحظه، دلم تنگش می شود.

- با وجود این که اونو بی گ\*ن\*ا\*ه قاطی مشکلات کردی و دلش رو شکستی اما می دونم که اذیت نمی کنه، چون با وجود همه حرفایی که زدی و همه کارایی که کردی هنوزم دوست داره.

مایوسانه نگاهش می کنم. لبخندش عمیق تر می شود.

-ترس. از هرچی که می ترسی، از امیرحسین ترس!

دلم آرام می گیرد اما، همچنان تنگ است. خیلی تنگ است، خیلی زیاد! اوایل ماه ششم بارداری ام مصادف می شود با افتتاح شرکت. یک ساختمان کوچک که خیلی شیک نیست. خیلی بزرگ نیست و در محله آن چنانی هم نیست اما لذتش بزرگ است. لذت از نو شروع کردن، دوباره ساختن و بالا آمدن. دوباره از خاکستر خود زاده شدن! خسته ام، خیلی زیاد. آن قدر که دیگر شب ها متوجه آمد و رفت های امیر نمی شوم. آن قدر که دیگر شامه حساسم حضورش را خبر نمی دهد. شکمم بزرگ شده. مثل سابق نمی توانم تحرک داشته باشم اما با بی رحمی هر چه تمام تر از خودم کار می کشم. می دانم باید استراحت کنم اما پسر به این شرکت و درآمدش احتیاج دارد. نمی خواهم هنوز دنیا نیامده طعم نداری را بچشد. گاهی آن چنان کمرم تیر می کشد، یا چنان رگ های پایم متورم می شوند که بی اختیار در خودم مچاله می شوم و گریه می کنم، اما باز هم به محض آرام گرفتن برمی خیزم و تلاشم را از سر می گیرم. با وجود این که حواسم به تغذیه ام هست اما سرگیجه های گاه و بیگاه دنیا را برایم تیره و تار می کند. ماکان، که این روزها نزدیک ترین همکارم و شاید دوستم شده، نهیب می زند که مراقب

باش. بچه اي که سلامت به دنيا نيايد آينده را مي خواهد چکار؟ اما من نمي توانم صبر کنم. کار کردن آرامم مي کند. آن قدر خسته مي شوم که فرصتي براي غصه خوردن نمي يابم و همين خوب است. ترجيح مي دم پسرم با کار خسته شود تا اين که از شدت غصه، افسرده به دنيا بيايد؛ و حالا که بعد از کلي دوندگي، بالاخره شرکت را افتتاح کرديم، به خودم افتخار مي کنم. با تمام وجود به خودم افتخار مي کنم.

-دلم واسه اين جوري خنديدنت تنگ شده بود.

بلندتر مي خندم و رو به پويائي که صورتش را نزديکم کرده مي گويم:

-آخه خيلي وقته که اين جوري احساس رضاييت نداشتم.

فدايي ليوان شربتش را بالا مي برد و مي گويد:

-به افتخار خودمون که خدا وکيلي لنگه نداريم.

همه با خنده جام هايشان را به هم مي زنند.

ماکان کنارم مي ايستد و رو به جمع مي گويد:

-تو اين مدت که شما دنبال وام و مکان بودين، من و سايه هم بیکار نبوديم.

کلي رو فرمولا کار کرديم. به نتايج خوبي هم رسيديم. ايشالا به زودي پول خوبي گيرمون مياد.

همه دست مي زنيم، سوت، جيغ. ماکان دستش را به نشانه سکوت تکان مي دهد. ليوانش را بالا مي آورد.

-اينم به احترام روح سامان و به سلامتي اين مادر و پسر خستگي ناپذير.

اين بار من هم کمی از شربت مي نوشم. پريساهنگي را روشن مي کند و مي گويد:

- ما که معذورات شرعي و اخلاقي داريم ولي آقا يون بيرن وسط.  
امين و فدايي دست هم را مي گيرند و مشغول مي شوند. از دیدن ادا و  
اطوارهاي زنانه شان روده به دلم نمي ماند. میان خنده رو به ماكان مي كنم و  
مي گويم:

- نمي دونم چطوري ازت تشكر كنم. واقعا به دادم رسيدي.

او هم مثل امير حسين با چشمانش مي خندد.

- اگه مي خوي تشكر كني، يه كم بيشتري به خودت برس.

نفس عميقي مي كشم و مي گويم:

- من خوبم. پسر من از من بهتره. تو آخرين سونوگرافي فقط مونده بود واسم

دست تكون بده.

بلند مي خندد.

- از پسري كه بچه تو باشه، همچين چيزي بعيد نيست.

با عشق دستم را روي شكمم مي كشم.

- آره به خدا. بچم به خودم رفته. صبور، مقاوم، مظلوم.

ضربه آرامي به بازويم مي زند و مي گويد:

- مظلوم رو خوب اومدي.

مي خندم؛ از ته دل. حتي نگاه هاي خيره پويا هم نمي تواند از خوشي ام

بكاهد ولي سوال ماكان چرا!

- از امير حسين چه خبر؟

به چشمان تيره اش نگاه مي كنم. ديگر نمي خندند.

-تقریباً بی خبرم. وقتی میاد که من خوابم. در طول روزم تماس نمی گیره.  
فقط موقع معاینات ماهیانه می بینمش که اونم در سکوت می ریم و در  
سکوت برمی گردیم.

دستش را روی موهایش می کشد.

-می خوای چی کار کنی؟

سوالی که هر روز از خودم می پرسم. توی چشمانش خیره می شوم. با سر  
به شکمم اشاره می دهد.

-بعد از دنیا اومدن بچه رو می گم.

لیوان را میان انگشتانم می فشارم.

-نمی دونم. هنوز بهش فکر نکردم اما اینو می دونم که بعد از دنیا اومدن  
بچه، شرایط همین جوری نمی مونه.

سرش را نزدیک می آورد.

-منظورت چیه؟

پسرم، منظور مادرش را درک می کند و دست و پا می زند.

-امیراگه می خواست برگرده، تا حالا برگشته بود.

پسرم مشت می کوبد. صورتم در هم فرو می رود.

-اون دیگه زندگی با من رو نمی خواد. یه جورایی فعلاً دست و پاش بسته

ست وگرنه خیلی زودتر از این حرفا اقدام می کرد.

پسرم لگد می زند. دستم را روی شکمم می گذارم.

-این بچه که به دنیا بیاد، جدا می شیم.

عقب می کشد.

- به همین راحتی؟

لبخند می زنم.

- این قدریم که میگی راحت نیست.

دستش را روی دستم می گذارد.

- حق و حقوق چی میشه؟

لبخندم کج می شود.

- وقتی خودش رو ندارم حق و حقوق رو می خوام چی کار؟

دستم را فشار می دهد.

- ولی تو دوستش داری.

پسرم تایید می کند.

- آره ولی نمی تونم خودمو به کسی تحمیل کنم. نمی تونم التماسش کنم و

به پاش بیفتم. نمی تونم.

زمزمه می کند:

- سایه، چرا این قدر زود وا دادی؟

چشمان تیره اش تیره تر شده اند. بغضم را فرو می خورم و می گویم:

- آگه تو هم اون کوه یخ رو تو چشمای امیرحسین ببینی، می فهمی که تلاش

بی فایده ست. امیرحسین قید منورده.

- تکلیف این بچه چی میشه؟

پسرم سکوت می کند و منتظر می ماند. آرام نوازشش می کنم.

- مطمئنم که نمی ذاره پیش من بمونه.

این بار دستش را روی بازویم می گذارد.

-می خوای از بچت بگذری؟

اشکم می چکد؛ درست توی لیوان.

-پیش باباش باشه بهتره. من بدون مامانم دووم آوردم اما نبود بابام بیچارم

کرد. می دونم پسر مم مثل خودمه. به باباش بیشتر احتیاج داره. تازه، به قول

امیر حسین من به جز کینه و نفرت چی دارم که یادش بدم؟ همون بهتر که از

گذشته درخشانم هیچی ندونه و با آدم درستکاری مثل امیر بزرگ شه.

دستش پایین می افتد، سرش هم.

-فکر کردی راحت؟

دوباره عمیق نفس می کشم.

-نه. من که گفتم، راحت نیست.

زیر لب می گوید:

-پس این همه تلاش، واسه این شرکت...

لیوان را روی کانتیر می گذارم و می گویم:

-تنها چیزیه که می تونم بهش بدم. این شرکت تنها دلخوشیمه. ارث یه مادر

واسه پسرش!

همان طور که سرش پایین است می گوید:

-حق تو این نیست.

پوزخند می زنم.

-نیست! نیست! نیست!

بچه ها که مي روند لباسم را با یک پيراهن آزاد و کوتاه عوض مي کنم. به جاي صندل، دمپايي ابري مي پوشم. توي هال قدم مي زنم. مي نشينم. بلند مي شوم. پنجره را باز و بسته مي کنم اما هيچ کدام ذره اي از دردم نمي کاهد. از عصر، بچه ام نا آرام است. درد بدني توي کمرم مي پيچد. نگاهی به پاهاي متورم مي کنم و مي گويم:

-ماماني رو اذيت نکن عزيزم. من فردا يه جلسه مهم دارم.

اما گوش نمي دهد. روي مبل مي نشينم. کمرم را مي مالم. پاهایم را مي مالم. نه، فايده ندارد. برمي خيزم و مقابل بار کوچکم مي ايستم و بطري هاي رنگارنگ را از نظر مي گذرانم. قطعا يکي از اين ها دردم را تسکين خواهد داد اما، به چه قيمتي؟ در مقابل و سوسه شان مقاومت مي کنم و به سراغ کيسه داروهایم مي روم. همه را روي ميز مي ريزم. فقط اجازه دارم استامينوفن ساده بخورم اما اين درد که با اين مسکن ضعيف تسکين نمي يابد! رنگ صورتی پروفن چشمم را مي زند. با حسرت نگاهش مي کنم. دستم را جلو مي برم و دوباره عقب مي کشم و به همان استامينوفن ساده قناعت مي کنم.

روي کاناپه دراز مي کشم. درد به نخاعم مي زند و دادم را به آسمان مي برد. هميشه درد داشته ام اما هيچ وقت اين چنين بي وقفه و مداوم نبوده است. دوباره بلند مي شوم. تمام تنم خيس شده. موهایم به پيشاني و گردنم چسبيده اند. پنجره را باز مي کنم. از شدت فشار، اشک در چشم حلقه مي زند. وزنم را از اين پا به آن پا مي اندازم. سرم را به شيشه پنجره تکیه مي

دهم و به گلدسته مي نگرَم. چراغ هاي روشنش زبانه را باز مي کند. با بغض  
مي گويم:

-خدا، درد دارم.

چراغ ها چشمک مي زنند. دستم را دراز مي كنم. به سمت مسجد، نه! به  
سمت خدا. بغض حجيم تر مي شود.

-خدا، گمش كن.

باز هم چراغ ها چشمک مي زنند. دست ديگر را هم دراز مي كنم، به  
سمتش.

-يه امشب كمكم كن!

نسيم ملايمي به صورتم مي خورد. نسيمي كه بوي ياس مي دهد. نفس مي  
كشم؛ آرام و پشت سر هم. ما كه در اين خيابان بوته ياس نداريم. داريم؟  
صداي چرخش كليد را در قفل مي شنوم. قلبم طپش مي گيرد. امشب زود  
آمده. ساعت هنوز ده هم نشده. آب دهانم را قورت مي دهم و مي چرخم.  
ميان هال مي ايستد. بوي عطرش پخش مي شود. جرأت ندارم به چشمانش  
نگاه كنم. چشماني كه ديگر نمي خندند!

زير لب سلام مي كنم. زير لب جواب مي دهد و جلو مي آيد. با هر قدمي كه  
برمي دارد ضربان من شديدتر و اخم هاي او غليظ تر مي شود. مقابلم  
توقف مي کند.

-خوبي؟

من طاقت ندارم. طاقت این همه نزدیکی اش را ندارم. دلم از دستش شکسته  
اما هنوز برایش می زند. سرم را بالا و پایین می کنم. دستش را بالا می آورد  
و روی گونه ام می گذارد. در اوج تب، می لرزم!  
- پس چرا این قدر داغی؟ چرا این جوری عرق کردی؟ صورتت قرمز شده.

هیچی نمی گویم.

- سایه؟

- کمرم درد می کنه، با پهلوی راستم.

نزدیک تر می شود.

- برو لباساتو بپوش بریم دکتر.

پاهایم را محکم به زمین می چسبانم. می ترسم اختیاریشان را از دست بدهم  
و خودم را در آغ\*و\*شش پرت کنم.

- خوب می شم. چیزی نیست

دستم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. از کی کنترل این اشک ها از کفم  
خارج شده؟

با جبر دستانش سرم را بالا می گیرم.

- به خاطر درد گریه می کنی؟

سردی و بی تفاوتی از چشمانش رفته و جای آن را نگرانی گرفته.

چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود.

- باید بریم دکتر. این جوری نمیشه.

با همان مردمک های لرزان نگاهش می کنم. محال است این مهربانی را با رفتن به دکتر از دست بدهم.

-نه، همیشه همین جوریم. یه کم بگذره آروم می شم.

موهایم را از پیشانی ام کنار می زند.

-پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا به دکتر نگفتی؟

سرم را پایین می اندازم. شانه هایم از شدت هق هق می لرزند. به آشپزخانه می رود و چند دقیقه بعد با کیسه آب گرم باز می گردد. کمکم می کند تا روی تخت دراز بکشم. کیسه را زیر کمرم می گذارد و پتو را روی شکمم می کشد. اشکم را پاک می کند و می گوید:

-الان بهتر میشی.

نمی داند همین که هست خوبم.

صدایش سرزنش بار است.

-نمی دونم دنبال چی هستی و می خوای چی رو ثابت کنی ولی یه نگاهی پاهات بنداز. هنوز شیش ماهت تموم نشده که این جور ورم کردی، وای به حال ماه های آخر.

پس از جریان شرکت خبر دارد.

دستانم را روی شکمم مِشت می کنم و هیچی نمی گویم. سری به نشانه افسوس تکان می دهد و بلند می شود. ترس از رفتن او، باعث هجوم درد با تمام قدرتش می شود. هراسان دستش را چنگ می زنم. هول می کند. سریع می نشیند و دستش را روی سینه ام می گذارد.

-نفس بکش. سایه، نفس بکش.

موج فرو مي نشيند.

-لج نكن دختر. پاشو بریم بیمارستان.

لبم را گاز مي گیرم. دوست ندارم داد بزنم. بریده بریده مي گویم:

-بیمارستان نمي خوام. فقط نرو.

چشمانش را روي هم فشار مي دهد.

-جايي نمي رم. فقط مي خواستم واست مسكن بيارم.

سعي مي كنم نفس بکشم.

-يه دونه خوردم. بيشرش ممكنه واسه بچه ضرر داشته باشه.

با كلافگي دستش را توي موهايش فرو مي كند.

-پس چي كار كنم؟

دستش را محكم فشار مي دهم.

-فقط نرو. تنهام نذار.

انقباض ماهيچه هاي صورتش را حتي از پشت پرده ضخيم اشك هم مي

بينم. موبایلش را در مي آورد و شماره مي گیرد.

-سلام. خوبي؟ بين من امشب خونه نمي رم. ميشه لطف كني و بري خونه

من؟

...

-مي دونم ولي جرأت نمي كنم آوا رو باهاش تنها بذارم.

...

-ممنونم. مرسي.

گوشي را روي ميز کنار تخت مي گذارد. نفس کشيدنم راحت مي شود.  
دوباره اشک هاييم را پاک مي کند و مي گويد:

-ديگه گريه نکن. باشه؟

سريع، با پشت دست اشک از صورتم مي زدويم. لبخند کمرنگي روي لبش  
ظاهر مي شود. برمي خيزد و چراغ را خاموش مي کند. پيراهنش را در مي  
آورد و کنارم دراز مي کشد. قلبم طاقت اين همه هيجان را ندارد. دستم را  
روي کمرم مي گذارم و نگاهی به فاصله بينمان مي کنم. هنوز زياد است!  
صدایش را مي شنوم.

-بهتري؟

نیستم. تا وقتي اين فاصله برداشته نشود، نیستم. به پهلوي مي خوابم.

-خوب مي شم.

دستانش را زير سرش گذاشته.

-چند وقته اين جوري مي شي؟

فکر مي کنم. چند وقت است؟ درست از وقتي که ترکم کرد!

-خييلي وقته!

سرش را مي چرخاند. برق چشمانش را مي بينم.

-پس چرا به من نگفتي؟ با کي لج مي کني؟

تنم را به سمتش مي کشم.

-فکر مي کردم طبيعیه!

پوف بلندي مي کند و مي گويد:

-يه جوري بخواب که کيسه کمرت رو گرم کنه.

من گرمای آ\*غ\*و\*شش را می خواهم.

-این جوری دردم کمتره.

-باشه، پس بخواب.

خواب؟ هـه، خواب!

به نیمرخش خیره می شوم. نگاهم نمی کند اما آرام آرام صورتش به خنده باز

می شود. سنگینی نگاهم را حس کرده. دنبال بهانه می گردم برای نزدیک تر

شدن. کمی جا به جا می شوم. آهسته می گوید:

-چیزی می خوای؟

آری، تو را!

-نه، فقط...

نیم خیز می شود.

-فقط چی؟

نگاهم را از چشمانش می دزدم.

-هیچی. فقط جام راحت نیست.

صورتتم را لمس می کند.

-چ یکار کنم که بهتر شه؟

مگر این غرور رهایم می کند؟

هیچی. الان خوبه.

دراز می کشد. همان طور طاق باز، چشمم را می بندم. لعنت به این عطر

دیوان. تا عمر دارم از این عطر متنفر خواهم بود. دوباره چشم باز می کنم.

آرام به سمتش مي خزم و سرم را روي بازویش مي گذارم. دستش را از زیر سرش بیرون مي آورد و با مکث روي بازویم مي گذارد. خنده را در صدایش حس مي کنم.

-الان جات خوبه؟

من هم مي خندم. غرور را لگد مي کنم و سرم را روي سينه اش مي گذارم.

-الان بهتره!

بوي ياس مي پيچد. ما ياس نداريم! به گلدسته نگاه مي کنم. چراغ ها چشمک مي زنند. خدا مي خندد.

از بس بي حرکت مانده ام دست و پايم خشک شده، اما در عوض دردم تسکين يافته. با احتياط کمي جا به جا مي شوم. فوراً صدایش بلند مي شود.

-چيه؟ درد داري؟

دستم را دور کمرش حلقه مي کنم و مي گويم:

-فقط يه کم.

حرکت انگشتانش را بين موهائيم احساس مي کنم، مثل گذشته. واقعاً چقدر گذشته؟

-فردا مي ريم دکتر و هرچي گفت انجام مي دي. بدون بهانه. بدون غر زدن.

سرم را روي سينه اش فشار مي دهم.

-باشه بعد از جلسه.

صدایش تهديدگر است.

-سايه!

چانه ام را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-اولین جلسه شرکت‌مونه. همیشه نباشم.

دستش را از موهای من بیرون می کشد و دوباره زیر سرش قلاب می کند.

-می تونی بگی پویا بره، یا ماکان.

طعنه کلامش را می گیرم. از همه چیز خبر دارد، جز به جز! آرام می گویم:

-چاره ای نداشتی. مجبور بودم. بدون نیرو نمی توانستم کاری انجام بدم.

در چشمانم می نگرده. آزرده‌گی را از نگاهش می خوانم.

-و تنها نیرویی که تو این شهر پیدا کردی پویا بود. درسته؟

باز کمرم تیر می کشد.

-خودش پیشنهاد داد. منم دستم بسته بود. آدم غریبه از ماه اول پول می خواد. حقوق می خواد. بیمه می خواد ولی یکی مثل اون باهام راه میاد.

پوزخند می زند.

-خوبه. مهربون شده، حمایت می کنه، رفاقت می کنه؛ اونم الان، تو این شرایط.

پوزخندش صدا دار می شود.

-چقدر از این آدمای خیر که هیچ هدفی به جز کمک کردن ندارن، خوشم میاد. مرتب هم به خونت سر می زنه. این همه فداکاری، از مردی مثل پویا، کاملاً قابل درکه.

نگاهم را به گردنش می دوزم. از اتهامی که ممکن است متوجهم شود می ترسم.

-بین ما هیچی نیست امیر. فقط همکاریم.

نفس عمیقي مي كشد و مي گوید:

-مي دونم.

با تعجب نگاهش مي كنم.

-مي دوني؟

دستي به موهايش مي كشد و مي گوید:

-درسته كه گفتي ممكنه يكي عين مادرت باشي ولي من هيچ وقت به خودم

اجازه نمي دم همچين فكري در موردت بكنم. البته اين دليل نميشه كه

حواسم به كارا و رفت و آمدها نباشه.

دستم را بين سينه او و صورتم مي گذارم.

-خدا رو شكر كه حداقل تو اين يه مورد بهم اعتماد داري.

داغي نفسش را حس مي كنم.

-ولي بازم دليل نميشه كه هر چند وقت يه بار اين همه مرد رو تو خونت راه

بدي.

از اين كه هنوز روي من حساسيت دارد غرق خوشي مي شوم.

-خب مكان ندا شتيم. مجبور بوديم جلساتمون رو اين جا تشكيل بديم. از

اين به بعد به شركت محدودش مي كنم. خوبه؟

جواب نمي دهد. سرم را بلند مي كنم و مي گويم:

-خوبه؟

تنش را كمی بالا مي كشد و به تخت تكيه مي دهد. روبه رويش مي نشينم؛

چهار زانو.

-هدف از تاسيس اين شركت چيه؟ دوباره واسه كي خواب ديدي؟

پیراهنم را روی زانوهایم می کشم.

-من به یه منبع درآمد احتیاج دارم. فقط می خوام کار کنم، همین.

دستاش را به سینه می زند.

-وظیفه تامین مخارج تو و اون بچه با منه. هر ماهم که به حسابت پول واریز

می کنم. نگران چی هستی؟

آبازور را روشن می کنم و م\*س\*تقیم توی چشمانش خیره می شوم.

-من پولت رو نمی خوام امیر. از پس هزینه هام برمیام. لازم باشه کارگری

می کنم. می رم تو خونه مردم ظرف می شورم. این چیزا اذیتم نمی کنه،

چون عادت دارم به این که م\*س\*تقل باشم و از کسی کمک نخوام.

سرم را پایین می اندازم.

-ولی عادت ندارم و بال گردن کسی باشم. اونم کسی که منو نمی خواد و

این قدر ازم متنفره. من قصد ندارم زندگیت رو خراب کنم. به محض این که

این بچه دنیا بیاد طلاق می گیرم. همه حق و حقوقم رو هم می بخشم. شاید

این جور بدی ای که در حقت کردم جبران بشه.

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم.

-به همین خاطر این شرکت رو نیاز دارم. باید آماده باشم. دوست ندارم بچم

طعم بی پولی رو بچشه. اجازه نمی دم اذیت شه. اجازه نمی دم هیچ

کمبودی رو حس کنه. نمی ذارم سختی بکشه.

صدایش سرد و سخت است.

-مگه قراره پیش تو بمونه؟

انتظارش را داشتم اما باز هم قلبم از شدت رنج فشرده می شود. صدایم می لرزد.

-خب شاید وقتی بزرگ شه گاهی بیاد پیش من. نمی خوام به خاطر وضعیت مالی من شرمنده باشه.

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طرف خودش می کشد. دوباره در آ\*غ\*و\*شش جا می گیرم.

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقبش باش که سالم به دنیا بیاد. فقط به فکر سلامتی بچه است، فقط بچه.

آه می کشم.

-حواسم هست.

لبش را به موهایم می چسبانند.

-نه نیست. از این به بعد لازم باشه تو خونه حبست می کنم. به نظر نمیاد عواقب این دردا زیاد خوب باشه.

زمزمه می کنم:

-بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون.

بازوانش را محکم به دورم می پیچد. باز خنده از صدایش پیداست.

-خوب نیست آدم به بچه خودش حسودی کنه.

دردم را فهمیده اما درمان را دریغ می کند!

سرم\*س\*ت از یک خواب آرام و پر از امنیت، بدنم را می کشم و روی تخت می نشینم. امیرحسین نیست اما سر و صدایی که از بیرون می آید، خیالم را از بودنش راحت می کند. بوی شامپویی که در اتاق پیچیده خبر از حمام

رفتش مي دهد. من هم سريع دوش مي گيرم و از اتاق بيرون مي زنم. مثل هميشه حوله را دور گردنش انداخته و صبحانه را آماده کرده. با لبخند سلام مي کنم. با جدیت جواب مي دهد.

تکه نانې توي دهانش مي گذارد و مي گوید:

-جریان چیه که این یخچال تو هیچ وقت خالی نمیشه؟ من این میوه ها رو واسه خودم مي خرم؟ اصلا غذا مي خوري؟

مي نشینم. حتي اگر بداخلاق باشد، باز این توجهاتش مي چسبد.

-بیشتر بیرون غذا مي خورم. معمولا صبح که مي رم، شب بر مي گردم. سرش را تکان مي دهد و مي گوید:

-بله، خبر دارم.

او هم مي نشیند و براي اولین بار، به صورتم نگاه مي کند. چشمانش تنگ مي شوند.

-چرا این قدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داري؟

دستم را روي گونه ام مي گذارم و مي گویم:

-نه، شاید به خاطر حمومه.

به فکر فرو مي رود.

-صبحونت رو بخور. بايد بریم دکتر.

با من و من مي گویم:

-ساعت نه جلسه داریم. بعدش بریم. باشه؟

چنان تند نگاهم مي کند که صدا در گلويم خفه مي شود. خم مي شود و با عصبانيت مي گويد:

- يه کاري نکن در اين يکي شرکتت رو هم تخته کنم.

دستم را روي شکمم مي گذارم.

- به خدا حالش خوبه. تکوناش منظمه. هيچ مشکلي نداره.

داد مي زند.

- سايه!

جا مي خورم و عقب مي روم. دندان هاش را روي هم فشار مي دهد و در

حالي که سعي مي کند تن صدايش را پايين بياورد مي گويد:

- بچه حالش خوبه، باشه ولي تو چي؟ تنت عين کوره ست. سر لپات گل

انداخته. پاهات ورم غير عادي داره. درداي مشکوک داري. ديشب تا صبح

تو خواب ناله کردی. حالا بازم بگو شرکت، جلسه، کار!

جرات ندارم بيشتر از اين مخالفت کنم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

- باشه ولي به شرطي که بعدش اجازه بدی برم سر کارم. از فکر و خيالش

ديوونه ميشم.

از نفس هاي عميقي که مي کشد اوج عصبانيتش را مي فهمم. انگشت

اشاره اش را به طرفم مي گيرد و مي گويد:

- تو در شرايطي نيستي که واسه من شرط بذاري. پاشو لباس بپوش.

در حالي که استرس جلسه تمام تمرکز را از بين برده، روي تخت دراز مي کشم. امير حسين يک شانه اش را به ديوار زده و دست به سينه و با دقت نگاهمان مي کند. دکتر فشارم را مي گيرد و چهره اش در هم مي رود.  
- فشارت بالاست؛ البته نه خيلي ولي بالاست.

با نگراني به امير نگاه مي کنم. چشم به دهان دکتر دوخته.  
- نوار قلبتم زياد جالب نيست. معلومه استرس داري. پشش قلب خودت از بچه هم بيستره.

دستانم را مشت مي کنم. کاش امير نبود. صدائش را مي شنوم.  
- حالا بايد چي کار کنيم؟

ميان حرفش مي پرسم و مي گوييم:  
- مگه نشنيديد؟ خانوم دکتر گفتن چيز مهمي نيست.  
دکتر اخم مي کند.

- من کي همچين چيزي گفتم؟ خوشبختانه علائم مسموميت حاملگي رو نداري وگرنه مجبور مي شديم ختم بارداري رو اعلام کنيم ولي همين فشار خون بالا، باعث انقباض رگ هاي خون رسان جفت و جنين، کاهش خون رساني به بافت ها و درنتيجه جدا شدن جفت مي شه. در اين شرايط خونريزي خيلي شديد چون هر دوتون رو به خطر مي اندازه. از طرف ديگه باعث نارسايي کليه مادر و جنين ميشه. در نتيجه بايد کنترلش کني.

دستش را تکان می دهد.

-هم فشارت، هم استرست.

رو به امیر حسین می کند.

-استرس رو از زندگی‌ش حذف کنین. با این طپش شدید قلب دچار مشکل میشه.

برایم دارو می نویسد و ادامه می دهد:

-استرس و هیجان ممنوع. چربی و نمک ممنوع. سرپا ایستادن به مدت طولانی ممنوع. هرگونه تغییر رنگ یا سوزش در ادرار، سرگیجه، سردرد مداوم، درد شکمی، تاری دید و ورم دست و صورت می تونه علائم پره اکلامپسی « مرحله قبل از مسمومیت حاملگی » باشه. اگه حتی یکی از این علامتا رو داشتی سریع خودت رو به دکتر برسون.

آه می کشم. فاتحه شرکت خوانده شد!

تا خانه در سکوت رانندگی می کند. می دانم هرگونه اصرار برای رفتن به شرکت بی فایده است. کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد. گرفته است؛ خیلی زیاد. آرام می گویم:

-امیر من خاله خوبه به خدا

نگاهم می کند اما حواسش به من نیست. او هم می نشیند. موبایلش را از جیبش در می آورد و توی دستش می چرخاند.

-از این به بعد بیشتر استراحت می کنم. قول می دم.

باز هم نگاهم می کند. باز هم حواسش نیست!

با استرس دستم را روی شکم قفل می‌کنم. هیچ توجیهی، هیچ دلیلی،  
برای این که قانعش کنم، ندارم! صدایش هم گرفته!  
-بیا بریم تو اتاق.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-کمکت می‌کنم چمدونت رو ببندی. برمی‌گردیم خونه من!  
خانه او، نه خانه ما. همان خانه ای که از آن رانده شده ام. از جایم تکان نمی  
خورم.

-بلند شو سایه. الان وقت لح کردن نیست. دیگه همیشه تنها بمونی.  
بودن با او نهایت آرزوی من است اما، از آن خانه خاطره خوبی ندارم.  
خصوصا با وجود مادرم!

زیر لب می‌گویم:

-تو بیا این جا. من تو این خونه راحت ترم.  
از جایش بلند می‌شود و کنار من می‌نشیند.  
-این جا واسه من دوره. من باید مراقب پدرم و آوا و مادرش هم باشم. روزی  
چند بار این مسیر رو پیام و برم؟ اونم تو این شلوغی، با این ترافیک.

به شکم برجسته ام نگاه می‌کنم.

-می‌ترسم حرمت خونت شکسته بشه.

با کلافگی شقیقه اش را ماساژ می‌دهد. بازویم را می‌گیرد و مرا به طرف  
خودش می‌چرخاند.

-ببین، الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمی دی. می دونم وقتی پای کار در میون باشه همه چی یادت می ره ولی به این بچه فکر کن. می دونم که تو هم به اندازه من دوسش داری. دلت میاد سر مرگ و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پیراهن قهوه ای اش خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد. -در این که اختلافات و دلخوریامون زیاده، هیچ شکي نیست، ولی در حال حاضر اولویت من سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم واسه بعد از به دنیا اومدن این بچه. قبوله؟

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیست. چشمانم را بالا می کشم و به مردمک های روشنش خیره می شوم.

-تو منو از اون خونه بیرون کردی در حالی که می دونستی باردارم. این همه مدت تم تنهام گذاشتی. ممکن بود توییکی از همون شبایی که تنها بودم یه اتفاقی بیفته. می دونم نگران بچتی اما فکر نمی کنی واسه نگران بودن یه خرده دیر شده؟

بازویم را فشار می دهد.

-ببین، حق با توه. من معذرت می خوام. عصبانی بودم، یه حرفی زدم. فکر نمی کردم این قدر سریع واکنش بدی و بذاری بری ولی به منم حق بده. اون قدر ناراحت بودم که واقعا نمی تونستم پیام دنبالت و ازت بخوام برگردی. از اون طرفم یه زن و مرد و بچه مریض گردنم بود. نمی شد که اونارو به امان خدا ول کنم و همش پیش تو باشم، ولی با این وجود یه لحظه هم ازت غافل نبودم. به هر روشی ازت خبر می گرفتم. هر شب بهت سر می زدم. هر

خوراكي و ميوه جديدي كه به بازار مي اومد اول واسه تو مي خريدم. مي گفتم بارداري ممكنه دلت بخواد. با وجود اين كه تو حتي شبا منتظرم نمي موني، يا خواب بودي، يا خودت رو به خواب مي زدي، يه جوري رفتار مي كردي كه انگار خيلي هم از اين جدائي خوشحالي و وجودم واست مزاحمت ايجاد مي كنه، ولي من تحت هر شرايطي حوا سم بهت بود. شبا دونه به دونه داروهات رو چك مي كردم. مي شمردمشون كه بينم ازشون خوردي يا نه. هر چي باشه تو هنوز زن مني. اون بچه هم بچه منه. بين، من به خاطر سلامتي شما غرورم رو، دل زخم خورده و قلب شكسته و ذهن نابورم رو زير پام گذاشتم و دارم ازت درخواست مي كنم برگردي. توام ديگه لج نكن. بعد از اين كه بچمون دنيا اومد و خيالم راحت شد كه هر دوتون سالمين در مورد زندگيمون تصميم مي گيريم. باشه؟

مگر مي توانم در مقابل اين همه ملايمت، اين ملايمتي كه اين همه وقت از آن محروم بوده ام مقاومت كنم؟ مگر مي شود از وسوسه بودن و زندگي كردن كنار او، حتي براي چند ماه، بگذرم؟

-باشه ولي به شرط اين كه بذاري برم شركت. من تو خونه دق مي كنم.

لبخند مي زند. درحالي كه بلند مي شود، مي گويد:

-چند بار بگم؟ شما تو شرايطي نستي كه واسه من شرط و شروط بذاري!

همزمان با گشودن در، آوا چنان به سمتم هجوم مي آورد كه اگر اميرحسين جلويش را نگرفته بود قطعا به بچه ام آسيب مي زد. دست و پا مي زند. بغض مي كند و لب بر مي چيند.

- چرا نمي ذاري سايه جونوب \*غ\*ل\*کنم؟  
 اميرحسين صورت اخمويش را مي ب\*و\*سد و مي گويد:  
 - چون سايه جون يه ذره مريضه، نمي تونه شما روب\*غ\*ل\*کنه.  
 با تعجب نگاهم مي کند؛ سرتاپايم را.  
 - واي سايه جون! چقدر بزرگ شدي.  
 خنده ام مي گيرد. فقط مانده بود همين وروجک چاق شدنم را به رويم  
 بياورد. روي مبل مي نشينم و به اميرحسين مي گويم:  
 - بذارش رو پام.  
 با احتياط روي پايم مي نشيند و به شکم نگاه مي کند.  
 - ني ني اين توئه؟  
 مي ب\*و\*سمش. مي بويشم. چقدر دلم برايش تنگ شده بود.  
 - آره عزيزم.  
 آرام دستش را روي شکم مي گذارد.  
 - کي مياد بيرون؟  
 در آ\*غ\*و\*شم مي فشارمش.  
 - خيلي زود.  
 هنوز چهره اش مبهوت است.  
 - چطوري مياد بيرون؟  
 م\*س\*تاصل به اميرحسين نگاه مي کنم. شانه اي بالا مي اندازد و لبخندزنان  
 به اتاق مي رود. با چشمان گرد و مصممش خيره ام شده. دستي به موهايش  
 مي کشم و مي گويم:

-وقتش که بشه دکترا بیرونش میارن.

به شکمم زل می زند.

-چه جور ی؟

بینی کوچکش را کمی فشار می دهم و می گویم:

-نمی دونم. من که دکتر نیستم.

سریع پایین می پرد و به سمت اتاق می دود و در همان حال می گوید:

-داداش امیر دکترو. حتما اون بلده.

نفس راحتی می کشم و مانتویم را از تن بیرون می کشم.

-خوش اومدی.

فکم قفل می شود. بر می گردم و به سر به زیرافکنده مادرم نگاه می کنم.

چقدر لاغر شده!

-ممنون!

دستش را دراز می کند.

-مانتوت رو بده به من.

براق می شوم.

-که چی کار کنی؟

با مظلومیت می گوید:

-هیچی خواستم...

قدمی جلو می روم. قدمی عقب می رود. می ترسد. از من، از دخترش، از

سایه، می ترسد. صدایم را تا حد ممکن پایین نگه می دارم.

-این جا هنوز خونه منه. بهت هشدار مي دم. يه کاري کن که کمتر بينمت.  
با دقت به قطره اشکي که از گوشه چشمش فرو مي چکد نگاه مي کنم. دلم  
مي سوزد؟ نه، نمي سوزد!

کيفم را چنگ مي زنم و به اتاق خواب مي روم. اميرحسين در کمال صبر و  
آرامش با آوا سر و کله مي زند. پيراهني از چمدانم در مي آورم و لبه تخت  
مي نشينم. اميرحسين نيم نگاهي به من مي کند و رو به آوا مي گويد:  
-شما ديگه برو تو اتاق. سايه جون خسته ست. مي خواد استراحت کنه.  
آوا از پيراهنش آويزان مي شود.

-يعني ديگه نمیشه من پيشت بخوابم؟

امير ب\* و\*سه ملايمي بر موهايش مي زند و مي گويد:

-اينجا نه ولي من شبا تو تخت خودت پيشت مي خوابم تا خوابت ببره.  
خوبه؟

از قيافه درهمش معلوم است که را ضي نشده. با ناراحتي نگاهي به من مي  
کند و از اتاق بيرون مي رود.

همان طور که پيراهن را در آ\*غ\* و\*ش دارم، پاهاي خسته ام را روي تخت  
دراز مي کنم. اميرحسين کمي کنار مي کشد و مي گويد:  
-خوبي؟

دلم مي خواهد به خاطر نگهداري از زني که مي داند چقدر عذاب داده، داد  
بزنم؛ اما عقل نهيب مي زند که آرام باش. همين را هم از دست نده.  
-خوبم. فقط خستم.

سرش را تکان مي دهد.

-باشه، یه کم دراز بکش. موقع شام صدات می زنم.  
 پیراهنم را می پوشم و می خوابم. خواب که نه، فکر می کنم. فکر می کنم.  
 فکر می کنم تا حدی که مغزم به مرز تلاشی می رسد. آن قدر در تخت  
 غلت می خورم که کمرم درد می گیرد. کلافه و عصبی برمی خیزم. موهایی  
 آشفته ام را مرتب می کنم و از اتاق بیرون می زنم اما با شنیدن صدای آرام و  
 نجواگونه امیر متوقف می شوم.

-طلاقتش می دم؛ در اولین فرصت ممکن!  
 همان جا توی راهرو، پشت ستون سنگی می نشینم. صدای مادرم را می  
 شنوم.

-سایه تو رو دوست داره؛ خیلی زیاد. من اینو از طرز نگاهش می فهم.  
 پوزخند امیرحسین را نمی بینم اما می شنوم. حس می کنم.  
 -اون هیچ کسو دوست نداره. اصلا دوست داشتنو بلد نیست. تو این مدت  
 له له زدم واسه این که یه بار حال آوارو بپرسه. یا یه کنجکاو کوچیک  
 نسبت به شما و بابام نشون بده اما همه اینا که سهله؛ اون حتی یه بار، فقط  
 یه بار، واسه دلخوشیم، حال خودمو هم نپرسید. خیلی راحت از آدم ارد  
 میشه. از جونشون، آبروشون، احساسشون! هیچ جوره نمی فهممش.  
 دنیا مون متفاوته. به نظر من پدر و مادر هر چقدر بد، باز پدر و مادرن و  
 حرمتشون واجبه. یا خواهر و برادر هر چند ناتنی، باز عزیزن؛ اما سایه؛  
 گاهی احساس می کنم حتی بچه خودش رو هم دوست نداره. دکتر میگه  
 شرایط بحرانیه. ممکنه از دستش بدی ولی اون باز میگه کار، شرکت. فقط

وا سه این که نمی خواد بازنده با شه. نمی خواد جلو من یا هر کس دیگه ای کم بیاره. حالا قیمتش هر چی می خواد باشه. من دلم از سایه سیاهه. انتظار داشتم تو این مدت یه قدمی واسه زندگیمون برداره. یه بار درست و حسابی عذرخواهی کنه اما اون سر تنها چیزی که خیلی راحت کوتاه اومد، جدا شدن و رفتن از پیش من بود. سر این که بچه پیش کی باشه هم همین طور. کدوم مادری این قدر راحت از بچش می گذره؟

چند لحظه سکوت می کند.

-سایه عاطفه نداره. محبت نداره. من نمی خوام رو آینده بچم ریسک کنم. نمی تونم اجازه بدم با اون بزرگ شه. الانم فقط می خوام سالم به دنیا بیارش. نمی خوام به خاطر استرس و فشار کاری و روحی، یه آوای دیگه متولد شه. واسه همینم ازتون می خوام سر به سرش نذارین. اجازه ندین آرامشش به هم بخوره. اون بچه واسه من خیلی مهمه. نمی خوام اتفاقی واسش بیفته. از سایه دور بمونین یا اگه فکر می کنین این طوری سخته، می برمتون به جای دیگه. یه پرستار دیگه هم می گیرم که هیچ مشکلی پیش نیاد. شاید این جور واسه خودتونم بهتر باشه. ها؟ چی می گین؟

با خشونت اشکم را پاک می کنم. تا همین امروز هم به برگشتن امیر امیدوار بودم. تا همین امروز هم...

-نه، من جایی نمی رم. سایه به مادرش احتیاج داره. حتی اگه اون نخواد من باید پیشش باشم. باید این ماه های آخر هواشو داشته باشم. باید به تغذیش برسم. خیاطی هم بلدم. واسه نوه ام خودم لباس می دوزم.

صدای دمیایی اش را می شنوم. انگار از امیر دور می شود و به من نزدیک.

-اما، این سایه خطرناکی که میگی، یه وقتی بزرگ ترین تفریحش خوندن شعراي حافظ بود. همین آدم بي احساس که میگی، واسه غمنامه سیاوش اشک مي ريخت. این دختر ترسناک، تا غذاي گنجيشکا و گربه ها رو نمي داد، لقمه به دهنش نمي داشت. این بچه، تا گلای باغچه رو سیراب نمي کرد نمي خوابید. این سایه بي عاطفه، سه شب تا خود صبح رو سر برادر مريضش نشست و دستمال خیس رو پیشونیش گذاشت. این سایه بي رحم، ساعت ها، تو گرما و سرما، تو حیاط، منتظر پدرش مي ایستاد. فقط به عشق این که اولین کسی باشه که به بهش خسته نباشید میگه. این دختر بي محبت، با وجود همه بچگیش، واسه نامزدش غذا مي پخت که وقتی از دانشگاه برمي گرده با یه سفره خوش آب و رنگ سورپرایزش کنه. همین سایه، همین آدم، همین دختر، که از آدمها راحت مي گذره، وقتی من چمدونمو بسته بودم و داشتم مي رفتم، به پام افتاد. التماس کرد. ضجه زد. واسه زندگیمون، واسه حفظ خونوادمون، زار زد اما من ازش رد شدم. ازش گذشتم، بدون این که به بلایي که به سر روح حساس و شکننده و دخترنش میارم، فکر کنم!

سکوت سالن را فرا مي گیرد.

-این دختر، همین که این جوري ازش گریزوني و واسه طلاق دادنش لحظه شماري مي کنی، یه روزي جز بنده هاي مقرب خدا بود. اتاقتش همیشه بوي یاس مي داد. بدون هیچ گلي، بدون هیچ عطري، همیشه سجادهش معطر

بود. گاهي اون قدر تو مناجاتش غرق مي شد كه شك مي كردم نكنه خود خدا نشستۀ رو به روش كه اين جوري مسخ شده. باز هم سكوت.

- اين بچه سياه روز من كه تو از خونه بيرونش مي كني، چشم و چراغ پدرش بود. دردونه برادرش بود. افتخار من بود. هوش و استعدادش زبانزد يه شهر بود. كسي جرات نداشت از گل نازك تر بهش بگه. كسي جرات نداشت چپ نگاهش كنه.

سكوت! سكوت، طولاني تر از هميشه.

- زندگي اين بچه رو من سوزوندم. من همه چيزش گزافتم. مادرش رو، پدرش رو، برادرش رو، نامزدش رو، آبرو و نجابتش رو، تمام باورا و اعتقاداتش رو، احساس و عاطفش رو! من كشتمش. من نابودش كردم. من يادش دادم كه از آدما، حتي از بچش، راحت بگذره. معلم بي عاطفگيش منم. من يادش دادم احساسش رو له كنه و بشه ايني كه هست. آه بلندي مي كشد.

- واسم عجيبه كه داري يه بي گ\*ن\*ا\*ه رو مجازات مي كني. اوني كه بايد تقاص پس بده منم. اوني كه بايد از اين خونه رونده بشه منم. گ\*ن\*ا\*هكار اصلي، مقصر اصلي، خطرناك اصلي، بي عاطفه اصلي منم! دخترم رو به آتيش گ\*ن\*ا\*ه من نسوزون. مي خواي طلاقش بدی؟ باشه، بده، اما عذابش نده. چون سايه، يه خدائي داره كه عجيب مراقبشه. عجيب هوا شو داره. عجيب رو اين دختر تعصب داره. مواظب اون خدا باش. شايد ندوني اما در واقع مسبب حال و روز من و پدرت سايه نيست. خدای سايه ست.

گول اين قهر ظاهري رو نخور. اون طناب محکم، شايد به مو بر سه اما پاره  
 نمیشه. سايه من، از هر کي بيره، از خدا نمي بره. بترس از اون روزي که  
 دوباره به اون طناب چنگ بزنه. بترس از اون روزي که آه بکشه. بترس! چون  
 بعيد نمي دونم که از همون آه، قيامت برپا شه!

گوش مي کنم. منتظرم. منتظر یک حرف از جانب اميرحسين. یک تصديق،  
 یک عقب نشيني، اما سکوت ... فقط سکوت!

انگار مادرم هم منتظر است. چون صدای جا به جا شدن دمپايي اش را نمي  
 شنوم؛ اما باز هم سکوت...

مادر نااميد مي شود؛ من هم. از جا بلند مي شوم. دستم را به ديوار مي گيرم.  
 بايد بروم. بايد بروم. چون مي دانم توي اين خانه، یک مهره سوخته ام.

لباس مي پوشم. موبایلم را توي جيب مانتویم مي اندازم. شالم را با بي  
 قيدي دور گردنم مي پیچم و مي روم. اميرحسين روي مبل نشسته. توي  
 تاریکي، بدون هيچ لامپي، چراغي، روشنايي. وجودم به تلاطم مي افتد. از  
 کي دیدنش اين قدر عذاب آور شده؟ دقيقا از کي؟

به محض دیدنم از جا بلند مي شود.

-کجا؟

از کي صدايش اين همه گوش خراش شده؟

-مي خوام برم يه کم قدم بزنم.

کمي جلو مي آيد. از کي بوي ديوان اين طور تهوع آور شده؟

-الان؟ اين وقت شب؟ ساعت رو ديدي؟

از کي جواب دادن به سوالاتش اين همه دردناک و بي معني شده؟

-آره، همين الان، همين وقت شب.

پوف مي کند. از کي گرمای نفس هایش اين همه چنندش آور شده؟

-صبر کن منم باهات پیام.

از کي تصور بودن کنارش اين همه حقارت بار شده؟

-مي خوام تنها باشم.

مچم را مي گيرد. از کي تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگيز تر شده؟

-نمیشه. صبر کن لباس بپوشم.

نگاهش مي کنم. از کي اميرحسين اين همه شبیه اميرعلي شده؟

-معني تنها بودن رو نمي فهمي؟

جا مي خورد و عقب مي رود. من که که خيلي وقت پيش جا خورده ام، اما

من هم مي روم.

خیابان هنوز شلوغ است. ساعت نه شب براي اين وقت سال خيلي هم دير

نیست. د ستم را توي جيبم مي کنم و قدم مي زنم. مثل تمام سال هايي که

در تنهائي گذشته. گلويم درد مي کند؛ خيلي زياد. با دست مي مالشم.

انگار داغ شده. ورم هم دارد. گوشي توي جيبم مي لرزد. به صفحه اش نگاه

مي کنم. ماکان است. جواب مي دهم و درست همان موقع که الو مي

گويم، منشا درد را مي فهمم. بغض کرده ام. تمام اين مدت بغض داشتم ام

و ندانستم.

ماکان شاد و شنگول است. چرا نباشد؟

-کجايي خانوم خانوما؟ خونه نيستي؟

این که ماکان بفهمد من گریه می کنم، دردی را دوا می کند؟

-نه، او مدام بیرون قدم بزنم.

خنده از کلامش می رود.

-خوبی؟ چرا این قدر صدات گرفته؟

معلوم است. به خاطر خوب نبودن صدایم گرفته.

-ماکان؟

آرام می گوید:

-جانم سایه؟ چي شده؟

مگر این آب دهان فرو می رود؟ مگر این گلوی ملتهب می گذارد؟

-من خیلی بدم؟

مکث می کند. نکن! نکن! من از سکوت متنفرم!

-هر جا هستی همون جا بمون. الان میام دنبالت.

می آید. در ست نیم ساعت بعد توی ما شینش نشسته ام؛ گنگ و خسته.

گوشه خلوتی گیر می آورد و پارک می کند. دستش را روی شانه ام می

گذارد.

-چه بلایی به سرت اومده؟ چرا این جور قرمز شدی؟

از گداختگی درونم که خبر ندارد. نگاهش می کنم.

-من خیلی بدم؟ غیر قابل تحملم؟ تو که دوستی، همکاری، از دیدنم

اذیت می شی؟ بودنم عذابت می ده؟

چقدر چشمانش سیاه است؛ به اندازه روزگار من.

- با امیر حسین حرفت شده؟

نگاهم را به آسمان می دوزم. چقدر ابری و گرفته است. انگار هنوز هم زم\*س\*تان است.

- مشکل امیر حسین نیست.

شانه ام را فشار می دهد.

- پس چیه؟

زمزمه می کنم.

- من! مشکل منم که انگار یه وزنه اضافیم رو دوش همه!

دستش از روی شانه ام می افتد.

- دارم نگران می شم. بگو چی شده؟

با هر نفسی که می کشم، درد است که موج می زند. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

- یه جایی رو سراغ نداری که هیچ انسانی دور و برش نباشه؟ یا حداقل یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه؟

این بار خم می شود و بازوی سمت راستم را می گیرد و با یک حرکت مرا به طرف خودش می چرخاند.

- که چی بشه؟ که چی کار کنی؟

زنگ موبایل، حتی یک لحظه هم قطع نمی شود. به چشمانش نگاه نمی کنم. این سیاهی غلیظ را دوست ندارم.

- من خسته شدم ماکان. دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. دیگه نمی خوام واسه این زندگی بجنگم. نمی خوام قوی باشم. می خوام منم مثل هر زن

دیگه ای کم بیارم. مٲ هر زن دیگه ای بگم نمی تونم. بگم خسته شدم. بگم در توانم نیست. بگم زنم. کم طاقتم. جسمم ضعیفه. روحم حساسه. این همه خشونت مال من نیست. تحمل این همه غم، کار من نیست. می خوام این رنج رو تموم کنم. دیگه نمی خوام بمونم. می خوام برم؛ خودم و بچم. جایی که دست امیرحسین بهمون نرسه. جایی که خبری از نگاه های پر از شک و خصمانش نباشه. جایی که انتظار نداشته باشم درکم کنن و از این همه بی انصافی زجر نکشم. همچنین جایی رو سراغ داری؟

زنگ موبایل روی نوروں های عصبی ام خش می اندازد. دلم می خواهد پرتش کنم.

-این حرفا از تو خیلی بعیده سایه. خودتی؟

سرم را می چرخانم و به همان گوشه خلوت خیره می شوم.

-خودم یعنی کی؟ من دیگه هیچی از خودم یادم نمیاد. فقط می خوام برم. یه جایی که امیرحسین پیداام نکنه. می خوام راحتش کنم. از بار این مسئولیتی که این جور شونه هاش رو خم کرده. می تونی کمکم کنی یا نه؟

او می گوید: «سایه!» من داد می زنم: «ماکان!»

-ماکان، هیچی نگو. من نه نصیحت می خوام، نه همدردی، نه دلداري. از این که به چشم یه مرغی که تخم طلا می ذاره بهم نگاه بشه، متفرم. نمی خوام کسی که می خواد سر به تنم نباشه، به خاطر بچه ای که بیشتر از اون مال منه، بهم محبت قلابی کنه.

یقه پیراهنش را چنگ می زنم. خیلی وقت است که التماس کردن را فراموش کرده ام!

-تو رو خدا ماکان. التماس می کنم. منو از امیرحسین دور کن. آگه فقط یه بار دیگه بخواد با ترحم ب\*غ\*لم کنه، یا به خاطر سالم به دنیا اومدن این بچه بهم محبت کنه، می میرم. من طاقت این همه حقارت رو ندارم. من عادت ندارم این جور زندگی کنم. یه عمره که با سیلی صورتت رو سرخ نگه داشتم اما از کسی گدایی محبت نکردم. نجاتم بده ماکان. تو رو به اون خدایی که می پرستی منو از این آدما دور کن. دارم دق می کنم. دارم می میرم.

پلکش سنگین می شود و فرو می افتد. سرم سنگین می شود و پیشانی ام به سینه اش می چسبد.

-با شه. آگه رفتن و فرار کردن آرومت می کنه، مشکلت رو حل می کنه، می برمت.

دلم فشرده می شود. فشرده که بود، فشرده تر می شود. می خواهم آه بکشم اما از شدت گریه نفسم منقطع بیرون می آید. مثل بچه ای که ساعت هاست گریه کرده.

سمت چپ صورتت را به صندلی می چسبانم و به آسمان نگاه می کنم. آسمان ابری، آسمان بی ستاره.

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست

سخت کار ما بُود کز ما خدا برگشته است!

مردد و نگران مقابل خانه ترمز مي کند. مي خواهم پياده شوم. دستم را مي گيرد. توي چشمان صادق و پاکش نگاه مي کنم. لبخند زدن سخت است اما به خاطر اطمینان او مي خندم.

-ترس ماکان. وسايلم رو برمي دارم و ميام.

دستش يخ کرده.

-مي ترسم اذيت کنن. مي خواي منم بيام؟

پوزخند زدن، هنوز هم راحت است.

-هـــــ! امير حسين جنتلمن تر از اين حرفاست که بخواد به کسي آسيب بزنه.

در را باز مي کنم. دستم را رها نمي کند. به سمتش مي چرخم و توي چشمانش خيره مي شوم.

-چرا اين قدر نگراني؟ من حتي اگه باخته باشم، بازم شاهم! هنوزم مي تونم رو پاهام بایستم.

از ماشين پايين مي پرّم. او که لرزش زانوانم را نمي بيند.

-بيین. هنوز سرپام!

همين يك جمله، آرامش را به صورتش برمي گرداند. کليد مي اندازم و وارد خانه مي شوم. اميرحسين و مادرم توي هال ايستاده اند. يکي قدم مي زند، يکي به ديوار تکیه داده. هر دو در يك زمان به سمتم هجوم مي آورند.

صداي امير از خشم مي لرزد.

-معلوم هست کجايي؟

اما من آرامم. مادرم با گریه می گوید:

-خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی!

مامانی؟ هه!

از کنارشان می گذرم. بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از دست می دهم و توی آغ\* و شش می افتم. چقدر برای بازگشت به این آغ\* و شش حسرت خوردم؛ چقدر! سریع خودم را جمع و جور می کنم و توی چشمانش خیره می شوم. پاهایم هنوز می لرزند اما مطمئنم که مردمکم ثابت و مقتدر است.

رگ های روی فکش بیرون زده است. از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

-بعضی وقتا دلم می خواد تا اون جایی که می خوری بزنم.

می خندم. مرا از درد جسمانی می ترساند. ای خدا! این ها کجای کارند؟ بازویم را بیرون می کشم و به اتاق می روم. لپ تاپم، مدارک شناسایی و کمی لباس و وسایل شخصی تنها چیزی است که از آن خانه می برم. آرام در اتاق آوا را باز می کنم. خوابیده، مثل فرشته ها. دلم، بیشتر از این نمی تواند فشرده شود! شوری اشک را توی دهانم حس می کنم. پاهایم قدرت جلوگیری ندارند. از همان دور زمزمه می کنم:

-مواظب خودت باش خواهری!

کیفم را باز می کنم و چاقوی ضامن دار کوچک را بیرون می آورم و توی میز مخفی می کنم و به هال می روم. هر دو روی مبل نشسته اند. هر دو سرشان را میان دستانشان گرفته اند. هر دو با شنیدن صدای قدم های من،

سر بلند مي ڪنند. هر دو با ڏیدن ساک توي د ستم از جا مي پرند. صداي  
مادرم را اول مي شنوم.

-کجا مي خواي بري؟

احساس مي ڪنم و قتش شده. ساک را زمين مي گذارم و مقابلش مي ايستم.  
يک بار ديگر تمام زواياي صورتش را بررسي مي ڪنم. در چشمانش التماس  
و نگراني موج مي زند.

-کجا مي خواي بري دخترم؟

نفسم را با قدرت بيرون مي دهم.

-بخشيدمت!

چشم هاش گرد مي شوند.

-زندگيم رو ازم گرتي ولي بخشيدمت!

دستش را دراز مي ڪند؛ از سر درماندگي.

-مي بخشمت!

دستش را روي دهانش مي گذارد. هجوم اشک به چشمانش، با اين وسعت،

غير قابل باور است!

-مي بخشمت چون ديگه چيزي واسه کينه ورزي نمونده!

چشمش را مي بندد.

-مي بخشمت چون ديگه چيزي واسم نمونده که بخواي ازم بگيري!

ساکم را بر می دارم و این بار مقابل امیرحسین می ایستم. ساک را زمین می گذارم و م\*س\*تقیم نگاهش می کنم. مبهوت و حیران نگاهم می کند. نفس عمیقی می کشم.

-اگه با عذرخواهی کردن من قلبت آروم می گیره، من از ته دلم معذرت می خوام. هزار دفعه عذر می خوام. قبلا هم خواستم. همون روزی که از خونه بیرونم کردی. الانم می گم. ببخش اگه ناخواسته تو این بازی داخل شدی و صدمه دیدی. ببخش اگه دلت شکست یا غرورت جریحه دار شد. ببخش اگه باعث شدم زندگیت خراب شه. واقعا متاسفم. از صمیم قلب، هزاران بار؛ ولی می دونی چیه؟ مشکل من و تو این نیست. مشکل اینه که من اگه روزی صد بارم بگم غلط کردم، تو باور نمی کنی. نه این که نخوای، نمی تونی. مشکل اینه که اگه من دوست داشتن رو بلد نیستم، تو هم اعتماد کردن رو بلد نیستی! شاید حق داری. شاید حق با توه. من لایق اعتمادت نیستم. لایق این که زنت باشم نیستم. لایق این که تو این خونه باشم نیستم. چون تو این دنیا، هر کسی می تونه بد باشه، می تونه دلخور باشه، می تونه زخم خورده باشه، می تونه دنبال انتقام گرفتن از کسایی که اذیتش کردن باشه، به جز من! تو به همه حق می دی، به همه فرصت می دی، روی هر نوع اشتباهی، رو اشتباه هر کسی، سرپوش می ذاری به جز من! منو درک نمی کنی، نمی فهمی، چون هیچ وقت تو شرایطی مثل من نبودی و زندگی نکردی. انتظار زیادیه که بتونی بفهمی من چی کشیدم اما این که یه ذره خودت رو جای من بذاری، توقع زیادی نبود!

لبم را گاز می گیرم.

-ولي باور کن من که هيچي، عزراييلم مي تونه عاشق بشه. درسته من خيلي بدم، درسته خيلي بي احساس و بي عاطفم، درسته که هيچ بويي از انسانيت نبردم ولي تو رو دوست داشتم. خيلي بيشتتر از اون چيزي که فکرش رو بکني.

زير لب مي گويد:

-منظورت از اين حرفا چيه سايه؟ مي خواي چي کار کني؟

سرم را تکان مي دهم.

-هيچي. فقط اگه مي توني باور کن به جز اون اوایل من هيچ منظور بدي در مورد تو نداشتم. چطور مي تونستم بازيت بدم وقتي نفسم واست مي رفت؟ چطور مي تونستم ناراحت کنم در شرايطي که تنها لحظات آروم زندگيم وقتي بود که تو کنارم بودي؟

قدمي عقب مي روم. دستانم را از هم باز مي کنم.

-بين امير، بازي تموم شده. من بردم. به اون چيزي که مي خواستم رسيدم. طبق محاسبات من ديگه نبايد به تو احتياجي داشته باشم. ديگه نيازي به فيلم بازي کردن ندارم ولي هنوزم ميگم دوست دارم. دوست داشتم. عشقم بازي نبود. احساسم حقيقي بود.

چند لحظه توي چشمانش نگاه مي کنم. دستانم دو طرف بدنم رها مي شوند. ساکم را بر مي دارم.

۱- ما تو باور نمي کني. بين، باور نمي کني. اي کاش از بين اون همه خصلتاي مثبت و منفي انگليسيا، واقع بين بودندشون رو به ارث مي بردي. اي کاش!

پاهایم قدرت ندارند اما مجبورشان مي کنم به رفتن و نماندن. مادرم ناله مي کند:

-سايه نرو. تو که جايي رو نداري.

به سمتش مي چرخم و مي گويم:

-اينم از صدقه سري شماست. حتي خونواده پدريم هم به خاطر گ\*ن\*ا\*ه تو منو مجازات کردن و از خود شون روندن. هيچ کس سايه رو نمي ديد. تو اين همه سال من سايه نبودم. مي دوني چي صدام مي زدن؟ دختر منير! من فقط دختر تو بودم و چون دختر تو بودم پس به آتیش تو سوزوندنم! سرش را پايين مي اندازد.

-اما من بخشيدمت. اگه بخشش من باعث ميشه حالت خوب شه و بيشتر به آوا بر سي، مي بخشمت. فقط نذار آوا هم مثل من بشه. يه کاري کن که برادرش بهش افتخار کنه. نذار اونم مثل من باعث سرافکندگي امير شه! به خاطر آوا، مي بخشمت. به خاطر آوا، خودت رو ببخش!

براي آخرين بار به امير نگاه مي کنم. از چشمانش هيچي نمي خوانم. نگاهش را از من مي گيرد. نگاهم را نمي گيرم و با خودم فکر مي کنم که من، تمام تلاشم را، آخرين تلاشم را، کردم!

درست لحظه اي که مي خواهم پايم را از در بيرون بگذارم صدایش را مي شنوم.

-تو هیچ جا نمی ری! نه تا وقتی که اون بچه تو شکمته.

قلبم خراشیده می شود. چیزی بیشتر از خراش؛ تکه پاره می شود. دلم می خواهد خودم را به همراه این بچه از بالای همین برج به پایین پرتاب کنم! بعد از این همه حرف، بعد از این همه اعتراف، بعد از این همه شکستن خودم و غرورم ... نه! محال است به خاطر این بچه بمانم. چون من از این فشار بریده ام. بریده ام.

چشمم را محکم روی هم می فشارم و تصمیم آخرم را می گیرم. در را کامل باز می کنم و چشم به آسانسور می دوزم. هنوز در همین طبقه است. سریع به سمتش می دوم و قبل از این که دست امیر به من برسد دکمه را می زنم. توی لابی هم می دوم. با اشک و بغض می دوم. خودم را توی ماشین ماکان می اندازم و بریده بریده می گویم:

-برو. برو داره دنبالم میاد!

پایش را روی گاز می گذارد. می چرخم و از پشت پرده اشک امیر را می بینم که دستانش را روی زانوهایش گذاشته و به مسیر ما چشم دوخته. از همین فاصله هم نفس نفس زدن هایش را می بینم. تمام هشت طبقه را از پله ها آمده!

ویلاي کوچک ماکان، در حد فاصل جاده چالوس و کرج، بزرگترین آرامشي است که بعد از مدت ها به دست آورده ام. امروز درست دو ماه است که از عالم و آدم بریده ام و همراه پسر، در محیطي بدون تنش و دغدغه زندگي مي کنم. شبي نیست که ماکان به ما سرزنش کنند. روزي نیست که چندین و چند بار تماس نگیرد. هر دو هفته یک بار وادارم مي کند براي انجام معاینه و سونوگرافي به کرج بروم. خودش هم مي آید؛ پا به پایم، قدم به قدم، مطب به مطب. با وسواس برایم دارو مي گیرد. برایم لباس مي خرد؛ براي خودم و پسر. اتفاقي را پر از اسباب بازی و عروسک و ماشین کرده. هر بار که به خانه مي آید هر دو دستش پر است از وسایل متفرقه اي که به عشق پسر من مي خرد. برایم غذا مي پزد و با ادا و اطوارهایش لبم را غرق خنده مي کند. هر شب فیلم تازه اي برایم مي آورد که طي روز سرگرم باشم و احساس دلتنگي نکنم. مي بینم که وقت آمدن و وقت رفتنش بارها و بارها دوربین هاي امنيتي و دزدگیرها را چک مي کند اما هر بار که مي خواهد از من جدا شود نگران تر از بار پيش است. سگ آموزش دیده گرفته. دیوارها را نرده کشي کرده اما از دلش خبر دارم؛ آرام ندارد. گاهي با هم توي حیاط کوچک اما سبز و پردرخت ویلا قدم مي زنیم. از همه چیز برایم حرف مي زند؛ به جز تهران و آدم هایش. از آن ها هیچ نمي گوید. من هم با وجود اشتیاق بي حد نمي پرسم. فقط مي دانم تمام نیرویش را براي چرخاندن شرکت من به کار گرفته و باز هم مي دانم که این مسئولیت در کنار کارهاي کيميا چقدر سنگین و طاقت فرسا است. ماه به ماه سود شرکت را، به حسابم مي ریزد و

من آن قدر حسابدان هستم که بدانم این مبلغ چيزي فراتر از درآمد این شرکت نوپاست. ماکان خوب است؛ فراتر از خوب. از آن هايي که نسلشان منقرض شده. از آن هايي که ديگر نمي بيني. از آن دسته مردهايي که توي افسانه ها آمده. گاهي حس مي کنم سامان زنده شده و در قالب ماکان به زندگي ام برگشته. آن قدر که نجيب است این مرد، آن قدر که حد و حدود و حرمت مي شناسد. آن قدر که بي هيچ نسبتي، برادروار کمر به حمايتم بسته و جاي خالي تمام نداشته هايمن را پر کرده. مگر راحت است هر روز و هر شب این مسیر طولاني را طي کردن؟ آن هم براي زني که هيچ نسبتي با تو ندارد. بعضي شب ها، در فاصله اي که من به آشپزخانه يا اتاق مي روم، روي مبل خوابش مي برد و چقدر در آن لحظه چهره معصومش دوست داشتني تر مي شود. به خاطر آرامش وجود او، من و پسرمن هم آراميم. مدت هاست که از فشار خون بالا و دردهاي خطرناک خبري نيست. حرکات پسرمن طبيعي و منطقي است و اگر دردي دارم کاملاً روتين و پيش بيني شده است. بعد از سال ها نفس هاي راحت و فارغ از عذاب به زندگي ام برگشته و من اين را مديون ماکانم. فرشته اي که مي دانم از کجا و از طرف کي نازل شده و هر لحظه او را بابت اين نعمتش شکر مي گويم.

اما امشب ماکان متفاوت است. چهره هميشه ملايمش درهم و گرفته است. حواسش نيست. نه به من، نه حرف هايمن. آن قدر مي شنا سمش که بدانم چيزي بزرگ تر از درگيري هاي روزانه فکرش را مشغول کرده. برايش شام مي کشم. کمي مي خورد اما زود عقب مي کشد و آهسته مي گويد:

-میشه ازت خواهش کنم جانمازم رو بدی؟

این درخواستی است که هر شب می کند. می دانم به نماز اول وقت مقید است اما طی این مدت همیشه تا رسیدن به خانه من صبر کرده و با وجود این که جای سجاده اش را خوب بلد است، همیشه از من می خواهد که برایش بیاورم و من قحطی زده ی دور از آب، با حسرت، با لذت، جانماز را برایش پهن می کنم. روی پرزهای نرمش دست می کشم و گاهی که خیلی دلم تنگ می شود، مهر را بو می کنم. بوی خاکش را فرو می دهم و م\*س\*ت می شوم. بعضی وقت ها، جایی که در تیررس نگاهش نباشم می نشینم و به نماز خواندنش نگاه می کنم. صدای مردانه اش، تداعی کننده پدرم است. برادرم است. ماکان از آن هاست که نماز را برای خودش می خواند. برای دل خودش. سخت نمی گیرد. قاعده و قوانین دست و پا گیر، آن طور که پویا درگیرش بود، درست نمی کند. خدا را تازیانه به دست و آماده انتقام گیری و تنبیه کردن نمی بیند. خدای ماکان مهربان است. می بخشد. بارها و بارها می بخشد. تا ابد می بخشد. هر گ\*ن\*ا\*هی را می بخشد. خدای ماکان ترسناک نیست. خشمگین نیست. قشنگ است. آخرت ماکان، جهنم ندارد. سراسر بهشت است. خدای ماکان، همان خدای من است. همان که فقط مال من بود. انگار حالا خدای او شده و من چقدر حسادت می کنم؛ چقدر!

-دستت درد نکه!

دست از نوازش پرزها برمی دارم و به سختی از جا بلند می شوم. بزرگی شکم تحرک را برایم سخت کرده.

-خواهش مي كنم. پيشاپيش قبول باشه.

لبخند مي زند و قامت مي بندد. كمی دورتر مي نشينم و با انگشتانم بازي مي كنم. چقدر راحت با خدا ارتباط مي گيرد. چقدر اين حال غريش غبطه خوردن دارد!

-كاري نداره. پاشو وضو بگير.

جا مي خورم. رو به قبله، با شانه هاي فرو افتاده نشسته.

-پاشو ديگه. سختش نكن.

من و من مي كنم. نمي شود. نمي توانم! به سمتم مي چرخد.

-نگو كه دلت تنگ نشده. نگو كه واسه يه لحظه حرف زدن باهاش پرپر نمي زني. نگو كه كلي حرف نگفته تو دلت نمونده. نگو؛ چون من نگاه حسرت بارت رو به اين سجاده مي بينم. فقط كافيه بري وضو بگيري و برگردي. همين! باقيش با من.

زير لب مي گويم:

-نميشه، با من قهره.

لبخند مي زند. لبخندش سبز است.

-تو وضو بگير، من بهت ثابت مي كنم كه قهر نيست. پاشو.

نگاهش مي كنم. آن قدر به او اعتماد دارم كه بدانم وقتي مي گويد مي شود، مي شود!

با وسواس وضو مي گيرم. هي نم آب را با حوله پاك مي كنم و باز وضو مي گيرم. پاكي آب، حالا كه بعد از مدت ها مي خواهم با او حرف بزنم،

استرسم را کمتر مي کند. چادر ندارم. مانتوي تميزي به رنگ آبي آسمان مي پوشم و شال سفيدي بر سرم مي اندازم و به سمت ماکان باز مي گردم. کنارش مي نشينم و منتظر مي مانم. با لبخند، همان لبخند سبز نگاهم مي کند و مي گويد:

-بيا. اين جانماز من، همون که اين قدر دوشش داري. اينم پنجره و آسمون. من ميرم. امشب فقط تويي و خدا. ببينم چه مي کنی!

مبهوت به رفتش نگاه مي کنم. قبل از خروج صدايش توي سرم پژواک مي شود.

-ديگه بسه سايه. ببين، منتظرته. خيلي وقته که منتظرته.

چشم از در مي گيرم. هول و شتاب زده، شالم را مرتب مي کنم. چون مي دانم به حرمت وجود ماکان، خدا هنوز توي اين اتاق است! جا به جا مي شوم و روبه روي سجاده مي نشينم! مهر را برمي دارم و بو مي کنم. بايد حرف بزنم. قبل از اين که برود، بايد حرف بزنم اما چرا اين زبان لعنتي نمي چرخد؟

سرم را بلند مي کنم و به آسمان خيره مي شوم. آسمان امشب، ابر ندارد. ستاره هم ندارد. فقط يك نيمه زيبايي از هلال ماه را در خود جاي داده! تسبيح شبرنگ را بر مي دارم. همان که ماکان با آن الله الله مي گويد! دانه اول را مي اندازم و آرام مي گويم:

-الله!

قلبم براي لحظه اي مي ايستد. حس خوبي بود. تکرارش مي کنم، اين بار  
کمي بلندتر. باز مي گويم. دوباره و دوباره. خاطرات خوش قديمي، هجوم  
مي آورند. خاطرات روزهاي با خدا بودن. زمزمه مي کنم:

-سلام!

تسبيح را مشت مي کنم.

-منم خدا، سايه!

با پشت دست، اشکم را پاک مي کنم.

-يادت مياد؟

لبم را با تمام قدرت گاز مي گيرم.

-دلم خيلي واست تنگ شده!

به همان هلال باريک خيره مي شوم. حتي يك تکه ابر هم توي آسمان

نيست! دلم داغ دارد؛ خيلي!

-نيومدم ازت بخوام منو ببخشي. درخواستي ندارم. حاجتي ندارم. فقط

اومدم همينو بگم؛ دلم خيلي تنگ شده!

ماه روشن و خاموش مي شود.

-واسه اون شبابي که با هم حرف مي زديم، واسه اون لحظاتي که با هم

گذرونديم، واسه اين که تو بگي من گوش بدم، من بگم و تو بشنوي، واسه

اين که من گريه کنم و تو اشکامو پاک کني، واسه اون وقتايي که دلم از همه

بگيره و تو بگي که "آيا خدا براي بنده اش کافي نيست؟" و با همين يه جملت

منو از دنيا بي نياز کني، دلم واسه اون خلوتاي دو نفره، واسه اون جلسات

خصوصیمون، همونایی که بدون قرار قبلی برگزار می شد و تو با روی باز منو می پذیرفتی، تنگ شده. دلم تنگ شده.

چشمانم می سوزند.

-چی شد خدا؟ کی به دوستیمون حسودی کرد؟ کی چشممون زد؟ آخه چی شد که قهر کردیم؟ یهو به خودم اومدم دیدم گمت کردم. دیدم نیستی. دیدم رفتی. سرگردون شدم. همه چیمو از دست دادم. تو که نبودی، هیچی نبود. تو که رفتی، همه رفتن. همه بهم پشت کردن. آخه چی شد؟ من که به جز تو امیدی نداشتم. چی شد که ولت کردم؟

بغضم را قورت می دهم.

-می دونی، خیلی بده یکی بشه همه دنیا، بشه همه کست، بعد درست تو همون وقتی که بهش احتیاج داری حس کنی که نیست. حس کنی که تنهات گذاشته. دلت می شکنه. قلبت می گیره. آرزوهات به باد میره. همیشه حس می کردم به یه کوه تکیه دارم؛ به خدا، ولی تو یه لحظه، خالی شدم. تنها شدم. تهی شدم. چون فکر می کردم دوستم نداشتی. فکر می کردم عشقمون یه طرفه ست. فکر می کردم هیچ وقت به حرفام گوش ندادی و صدامو نشنیدی!

بغضم می ترکد.

-باهات قهر کردم چون دلخور بودم. تنها بودم. باهات قهر کردم ولی هر روز بیشتر دلم واست تنگ می شد. دلم می خواست فراموش کنم. خیلی هم سعی کردم اما نشد. تو نداشتی. من ازت بریدم اما تو نبریدی. هر جا به یه شکلی بودنت رو داد زدی. یادآوری کردی. من داد زدم، تو خندیدی. من

کفر گفتم، تو نوازش کردی. من عقب رفتم، تو جلو اومدی. فکر نکن حالیم نیست؛ حالیمه. فکر نکن نمی فهمیدم؛ می فهمیدم. فکر نکن صبوری کردنت رو، مدارا کردنت، چشم پوشی کردنت رو نمی دیدم؛ می دیدم. فکر نکن اون وقتایی که دستمو می گرفتی و از منجلا ب بیرونم می کشیدی رو درک نمی کردم؛ می کردم. فقط خودمو به حماقت می زدم. چون نمی خواستم قبول کنم که تو خدایی. که مثل من کم تحمل و زودرنج نیستی. نمی خواستم قبول کنم که تو از هیچ کس رو بر نمی گردونی. لج کرده بودم. با تو، با خدا، با خدام، لج کردم و گند زدم به زندگیم. گند زدم به زندگیمو همشو انداختم گردن تو.

صدایم بالا می رود.

-ولی دیگه نمی تونم. دارم دیوونه می شم. منو تو آتیش بسوزون ولی باهام حرف بزن. من دیگه طاقت دوریت رو ندارم. من بدون تو نمی تونم سرپا بمونم. آخه واسه کی درد دل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از کی بخوام تنهام نذاره که از تو با معرفت تر باشه؟ از کی بخوام به دادم برسه که از تو قدرتمندتر باشه؟ من چطور بدون تو دووم میارم نیمارم. ببین، نیمارم!

آسمان ستاره باران شده؛ پر از شهاب، پر از قشنگی.

-من غلط کنم رو حرف تو حرف بزنم. من کی که به تو اعتراض کنم؟ به چه جراتی از تو ببرم؟ از تو ببرم به کی پناه ببرم؟ خودت که می دونی که من چقدر به تو وابستم. حماقت کردم. بچگی کردم. غلط کردم. منو ببخش!

صدایم میان حق هق گریه هایم گم می شود.

-بیخش خدا، عمق دلتنگیم رو ببین. نذار بیشتر از این بسوزم. بذار برگردم  
پیشست. بذار دوباره حسست کنم. بیا آشتی کنیم خدا. دلم واست یه ذره شده  
خدا.

آسمان شب، روشن تر از تمام روزهای این چند سالم است. شاید توهم  
است. شاید خیال است اما من می بینم. با همین چشمان خیس و بارانی  
خودم می بینم که تویی آسمان می نویسند:  
«تنها خداست که خود توبه پذیر مهربان است»!

در اوج اشک می خندم. با تمام وجود می خندم. آرام می گیرم و کنار سجاده  
دراز می کشم. پسر می حرکت شده. او هم از این همه عظمت روبه رویش  
متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده. اشکم از گوشه چشمم می چکد.  
نوازشش می کنم و می گویم:

-نترس پسر. دیگه نترس. خدا اومد. دیگه نمی داریم بره. حالا که برگشته،  
هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون کنه. راحت بخواب. از این به بعد من و خدا،  
با همدیگه، مواظبتیم!

سنگینی و کرختی دست و پایم و ادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق  
را روشن کرده، خبر از آمدن یک صبح دیگر می دهد. پتویی که رویم  
انداخته شده کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. خانه در سکوت کامل  
فرو رفته. دست و رویم را می شویم و در حالی که کمرم را می مالم به  
آشپزخانه می روم. از دیدن ماکان که پشت میز نشسته و چشم به فنجان  
خالی مقابلش دوخته تعجب می کنم.  
-فکر کردم رفتی.

مشخص است که در این عالم نبوده. این را از تکان خوردن ناگهانی اش می

فهمم. لبخند بی رمقی می زند و می گوید:

-ببخشید که شب رو این جا موندم. ترسیدم زیادی جوگیر شی و یه کاری

دست خودت بدی. دلم به رفتن راضی نشد.

برای خودم چای می ریزم و می نشینم.

-ای بابا! تو هنوز منو نشناختی؟ من جون سخت تر از این حرفام.

هر وقت دیگر بود با خنده و شوخی جوابم را می داد اما این بار فقط بیشتر

در خودش فرو می رود.

-ماکان؟

بدون این که سر بلند کند می گوید:

-بله؟

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. شاید یه روز بتونم این همه محبتی رو

که طی این مدت بهم کردی جبران کنم اما کار دیشبت غیرقابل جبرانه.

لبخندش کمی جان می گیرد.

-من فقط وسوسه کردم. همین! خودت خواستی که برگردی. اگه زمینه

بازگشت تو وجودت نبود، خود خدا هم نمی تونست برت گردونه.

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم اما خوب می دانم که چقدر بابت این

حس سبکی فوق العاده، به او مدیونم.

-باورت نمیشه ولی دیشب فکر می کردم اگه بخوام حتی می تونم پرواز کنم.

با همان متانت همیشگی اش لبخند می زند. کمی تو صورتش دقیق می شوم.

-ماکان، صورتت رو برگردون!

کبودی و خون مردگی غلیظی زیر گوش سمت راستش به چشم می خورد. من چطور متوجه نشدم؟

-این کبودی چیه؟

فغان را به عقب می راند. دست هایش را به سینه می زند و زیر لب می گوید:

-ضرب شست امیرحسینه.

چشمانم تا آخرین درج گشاد می شوند. امیرحسین و دعوا؟ امیرحسین و کتک کاری؟

-امیرحسین؟!!

توی چشمانم خیره می شود. سیاهی چشمانش برق می زند.

-این چیز مهمی نیست سایه. من به امیر حق می دم و از دستم ناراحت

نیستم. چیزی که مهمه حرفاییه که می خوام بهت بزنم. نمی دونم چطوری

بگم که اشتباه برداشت نکنی.

قلبم تا ابتدای گلویم بالا می آید.

-بگو چی شده. فقط بگو.

با انگشت اشاره هر دو چشمش را می مالد.

-خودت مي دوني که اگه تا ابد هم طول بکشد من ازت حمايت مي کنم.  
چون واسه من درست عين خواهر مي. عين مهتاب، اما اينو بايد بدونم که  
چه تصميمي واسه زندگيت داري؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-ماکان، سوال نپرس. فقط بگو چي شده؟ چرا با امير درگير شدي؟  
چند لحظه سکوت مي کند.

-امير از روز اول مي دونست که پيش مني. ماشينمو شناخته بود. همون  
شب اول وقتي برگشتم خونه، دم در منتظرم بود. همون جا با هم گلاويز  
شدیم. از همون موقع تهديد کرد که شکايت مي کنه. آبروم رو مي بره و هزار  
تا چيز ديگه. من تا امروز مقاومت کردم چون مي دونستم هر دوتون به اين  
دوري و فاصله احتياج دارين. مي دونستم اگه برگردی باز همون آشه و همون  
کاسه. تا حالا چندین بار تعقيب کرده و من هر بار به يه شکلي دست به  
سرش کردم. ديروزم اومد کيميا، جلوي همه دست به يقه شدیم. هم اون زد  
هم من. رسماً ديوونه شده و من بهش حق مي دم.

باور نمي کنم. باورم نمي شود!

-سايه، امير خيلي داغونه. هر جا که به فکرش مي رسيده رفته. تمام تهران  
روزيرو و رو کرده. من بهش گفتم اون شب مرکز شهر پياده شدي و ديگه  
ازت خبر ندارم. هر روز ميره ميدون آزادي. نمي دونم دنبالش چي مي گرده  
ولي واقعا به هم ريخته. روز به روزم داره بدتر مي شه چون هيچ وقت فکر  
نمي کرد تو اون قدر ازش خسته باشي که قيد همه چيزاي مهم زندگيت رو

بزني و اين جوري عين يه قطره آب تو زمين فرو بري. نگراني و عذاب وجدان خردش کرده. بايد ببينيش. مطمئنم نمي شناسيش! هر روز ميرۀ شرکت و اون جا رو به هم مي ريزه. همه رو تهديد مي کنه. اون امير منطقي و خوددار، مثل پلنگ زخمي به همه مي پره.

د ستانم را مِشت مي کنم. با تمام قدرت ناخنم را توي پوست و گوشتم فرو مي برم.

-گوش کن. در حال حاضر آرامش و سلامتي تو از هر چيزي واسم مهم تره اما نميشه اين جوري ادامه داد. تو الان تو ماه نهمي. نياز به مراقب بيست و چهار ساعته داري. هر لحظه ممکنه دردات شروع شه. به خدا شبا يه دقيقه خواب راحت ندارم. همه فکرم اين جاست. نکنه دزد بياد، نکنه بترسي، نکنه حالت بد شه. درسته، من برادرتم، دوستم، همکارتم، ولي تو بيشتر از هر کسي به پدر بچت احتياج داري. اون بايد کنارت باشه. اون مي تونه اون جوري که درسته کمک حالت باشه.

فکم قفل کرده. مي خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند. مي خواهد اين آرامش نورسيده را دوباره از من و بچه ام بگيرد.

-راستش رو بخوای از يه طرفم دلم واسه اميرحسين مي سوزه. عين مرغ سرکنده بال بال مي زنه. وقتي خودم رو جاي اون مي دارم آتیش مي گيرم. زن و بچش از دستش رفتن و هيچ کاري نمي تونه بکنه. واقعا حالش بده. خيلي بيشتر از اون چيزي که فکرش رو بکني.

به زحمت بين فک بالا و پايينم فاصله مي اندازم.

-اون فقط نگران اين بچه ست. بهش اطمینان بده که سالمه. آروم مي گيره.

ساعده را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

- اشتباه می کنی. زن از روز اول بارداریش حس مادری دارد چون بچه تو بدنش اما مردا شاید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او احساس قوی پدرانه رو داشته باشن. من به عنوان یه مرد بهت میگم. هیچ مردی واسه خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده این قدر آشفته و خراب نمیشه. تو این مدت یه بار هم نگفته بچه، فقط میگه سایه. میگه زنم. میگه سایه فشارش بالاست. میگه دکتر گفته اگه فشارش کنترل نشه ممکنه جونش به خطر بیفته. میگه سایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره. میگه سایه حواسش به سلامتیش نیست. حواسش به تغذیش نیست.

دستش را توی موهایش فرو می برد.

- نمی خواستم اینو بگم اما دیروز جلوی مدیرعامل و کارکنان کیمیا، التماسم کرد. امیرحسین احتشام با اون همه دبدبه و کبکبه التماسم کرد که اگه از جات خبر دارم بهش بگم. این یعنی اوج استیصال مردی مث امیرحسین. یعنی اوج درموندگی.

قلبم درد می گیرد. اشک در چشمم حلقه می زند.

- اینا همش حرفه ماکان. تو تمام این مدت فقط گفته بچه. خودم شنیدم که به مادرم گفت به محض دنیا اومدنش، طلاقم میده. می خواد بچه رو ازم بگیره و منو دوباره از خودش بیرون کنه. حتی همون شب آخر، بعد از این که ازش عذرخواهی کردم و گفتم که چقدر دوستش دارم، سکوت کرد و وقتی دید دارم میرم گفت تا وقتی اون بچه تو شکمته نمی تونی بری. بهش بگو

بچه سالمه، بین چطوري آروم مي گيره. اصلا بذار من جواب سونو و آزمایشام رو واسش پست مي کنم. مطمئنم دست از سرت برمي داره. به صندلي تکیه مي دهد.

- تو هنوز امیرو نشناختی. من کاراشو تایید نمی کنم اما می فهممش. امیر تو رو همه جوړه خواست و قبول کرد. درسته؟ طبق گفته خودت فقط و فقط ازت صداقت خواست که تو نداشتی. بعد از اون جریانم، سه تا آدم مریض رو دستش موند. تا حالا بابای امیرو دیدی؟ امیر علی رو میگم. برو بین از اون قدرت و شوکتش چي مونده. شده یه موجود ترحم برانگیز که همه دور و وریش دعا می کنن زودتر خدا ازش را ضی شه. یعنی واسش آرزوی مرگ می کنن. خب پدرشه. تو وقتی مادرت رو تو حال مرگ دیدی تونستی بی تفاوت باشی؟ با اون همه دلخوری که ازش داشتی؟ تونستی! واسه نجات جونش خودت رو به آب و آتش زدی. پس به اونم حق بده که تو رو به خاطر این شرایط پدرش مقصر بدونه. همون جوری که پدر اون خانواده تو رو از هم پاشید، تو هم خانواده امیرو ازش گرفتی. حداقل تو هنوز مادرت رو داری. حتی اگه انکارش کنی، بازم مادرت، اما امیر دیگه هیچ کس رو نداره. تنهایی داره یه فشار چند جانبه رو تحمل می کنه. کارای شرکت، مادرت و آوا، پدرش، تو و بچت، زندگی و اعصاب به هم ریخته خودش! خب مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره؟ عصبانیه دلخوره. هر کاری می کنه که یه کم از این بار عصبیش کم شه. مثلاً همون قضیه شرکت تو. مگه خودش یا آوا چه احتیاجی به این چیزا دارن؟ مگه بابای آوا کم واسش گذاشته؟ یا مگه امیر کم مال و منال داره؟ یه شرکت زپرته تازه کار به چه دردش می خورد؟

هيچي! فقط مي خواست يه جوري حرص رو خالي كنه. يه جوري تورو تنبيه كنه. همه حرفاشم واسه همينه. وگرنه امير مردی نيست كه بتونه يه بچه رو از مادرش جدا كنه. بين چطور هواي مادر تورو داره. فكر مي كني خيلي ازش خوشش مياد؟ يا دلش از دستش خون نيست؟ هر چي باشه مادر تو مسبب نابودي زندگي خودش و مادرشه اما ازش حمايت مي كنه؛ به خاطر آوا. نمي خواد بي مادر بزرگ شه. حالا چطور ممكنه همچين چيزي رو واسه بچه خودش بخواد؟

گردنم تحمل سنگيني سرم راندارد. پيشاني ام را به دستم تكيه مي دهم. -همه مي دونن، خودتم مي دوني، امير حسين تورو دوست داره. در حقش نامردي كردي، اونم تلافي كرد اما نه تو مي توني عشقت رو نسبت به اون انكار كني، نه اون مي تونه. يه مرد، اگه زني رو نخواد، اگه دلش گير نباشه، اين جوري در به در و آواره نميشه. اين جوري خودش رو جلوي چشم يه ملت خوار و خفيف نمي كنه. اين جوري داغون نميشه. تو زياده روي كردي اونم همين طور، ولي فكرشم نمي كرد تورو از دست بده. فكرشم نمي كرد به همه چي پشت پا بزني و بري. سايه اي كه اون مي شناخت تا آخرش مي موند و مي جنگيد اما حالا فهميده كه تو هر چي باشي بازم زني، و اون توي ضربه زدن به روحيه حساس يه زن زياده روي كرده.

اشك هاي من روي ميز مي ريزند؛ تند تند، پشت سرم. دستش را روي شانه ام حس مي كنم.

-من بهت ایمان دارم. به توانایت، به قدرتت، به استقامتت و به عقل و شعورت. به همین خاطر هر تصمیمی بگیري تا آخرش باهاتم. مي دونم بدون من، امیر، یا هر کس دیگه اي زندگیت رو اداره مي کنی. مي دونم به هیچ کسي به جز اون خدات احتیاج نداري ولي اگه نظر منو، به عنوان یه دوست بخوای، باید بگم امیرحسین ارزش برگشتن و دوباره جنگیدن رو داره!

دستی را که روی شانه ام گذاشته مي گیرم. سعی مي کنم بر لرزش صدایم مسلط شوم.

-من واقعا متأسفم. از این که تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی شرمندم. حق تو این نیست.

جلوی پایم زانو مي زند. چقدر این دوست را، دوست دارم!

-به خداوندي خدا، یه بار دیگه از این حرفا ازت بشنوم دلخور مي شم. تو یکی از معدود کسانی هستی که من از ته قلب واسش احترام قائلم. اگه چیزی میگم فقط واسه اینه که نمی تونم این همه غصه و پریشونیت رو تحمل کنم. همین!

به زور لبخند مي زنم.

-می دونم. به خاطر همینم از این جا می رم. نمی خوام بیشتر از این اذیت شی.

رنگ از صورتش می پرد. به چشم به هم زدنی می پرد.

-دیوونه شدی؟ کجا می خوای بری؟

تا آن جایی که شکمم اجازه می دهد خم می شوم و هر دو دستش را توی دستم می گیرم.

- ازم دلخور نشو. من نه بی چشم و روام و نه قدرشناس. فقط نمی خوام برگردم به اون خونه. نمی خوام.

بر می خیزد.

- خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هر وقت که بخوای می تونی همین جا بمونی. اگه شده شبانه روز کشیک بدم، نمی دارم دست هیچ احدی بهت برسه.

کاش می توانستم این بغض و اشک را کنترل کنم.

- می دونم اما تو واسه امیرحسین یه سرنخی. بالاخره اون قدر دنبالت می کنه تا به من برسه. بهتره جایی باشم که کسی منو نشناسه.

کلافه و عصبی شروع به قدم زدن می کند.

- این راهش نیست سایه. با لجبازی کردن هیچی درست نمیشه.

دستم را روی گلویم می گذارم.

- من نمی خوام لج کنم. منو می شناسی. می دونی که تو تصمیماتم احساسمو داخل نمی کنم که اگه می خواستم احساسی تصمیم بگیرم، واسه برگشتن پیش امیرحسین یه لحظه هم صبر نمی کردم.

می ایستد. متحیر نگاهم می کند.

- من امیرو با همه اخلاقی خوب و بدش دوست دارم. نمی خوام دروغ بگم یا پا روی زمین بکوبم که ازش متنفرم، نمی خوام ببینمش، نه! اون قدر جرأت

دارم که حداقل با خودم صادق باشم. من امیرحسین رو دوست دارم؛ خیلی زیاد اما الان آمادگی برگشتن به اون خونه رو ندارم. چون اون جا آرامش ندارم. یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه برگشتم اشتباهه. رابطه من و امیر عین موتور به ماشینه که تا الان هزار بار تعمیر شده و اون قدر وضعش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره وسط راه لنگمون بذاره.

سرم را پایین می اندازم. حس خفگی دارم.

- شبی نیست که بدون مرور کردن عکساش خوابم بیره. اون قدر عکساشو زیر و رو می کنم تا شارژ گو شیم تموم می شه. عین دیوونه ها عکسش رو روی شکم می دارم تا بچم یه کم باباشو بشناسه. اینا همش به خاطر دلتنگیه. به خاطر عشقه! ولی نمی تونم فراموش کنم. شبی که می خواستم از خونه بیرون بزنم، یه چاقو تو مشتم گرفته بودم که اگه خواست جلوم رو بگیره، تهدیدش کنم که خودمو می کشم. ببین! چه با من، من سایه کرد که این کار آخرین راه نجاتم شده بود. منی که بدترین مصائب رو تو زندگیم تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم از سرم نگذشت. بین امیر چه با روح و روانم کرد که برای نجات پیدا کردن از اون شرایط حاضر بودم به خودم و بچم آسیب برسونم. از یه جهت دیگه، هر چی اون شب ازش عذر خواهی کردم، هر چی بهش گفتم دوسش دارم، کو چک ترین تغییری تو طرز نگاهش ایجاد نشد. یعنی باورم نداشت، می دونم هنوزم نداره. شاید تو راست بگی. شاید هنوز اون ته دلش یه حسی به من داشته باشه اما شک نکن همچنان بهم بی اعتمادده. هنوزم دلش از من سیاهه. با این شرایط فکر

مي کني برگشتن من به اون خونه، درسته؟ خونه اي که هيچ اميدي بهش ندارم چون صاحبش دوب ارم \*س\* تقيم و غير م \*س\* تقيم بيرونم کرده! بايد هميشه نگران باشم که نکنه باز يه خطايي ازم سر بزنه و دوباره امير منواز خودش برونه!

سرم را بالا مي گيرم و به چشمان خسته و غمگينش نگاه مي کنم.  
-من سال هاست که با خودم و زنانگيم جنگيدم. روحم سالم نيست.  
اعتراف مي کنم من از لحاظ روحي يه آدم سالم و نرمال نيستم. يه آدم اگه يه تصادف بينه، اگه يه مرده بينه، ممکنه کارش به روانپزشک بکشه و مدت ها تحت درمان باشه تا بتونه اون صحنه رو از ذهنش پاک کنه. حالا يه کم فکر کن بين من تو اين چند ساله چي ک شيدم و چي ديدم و چي رو پشت سر گذاشتم. يه مدت دور بودن از همه چي، همه استرس ها و نگراني ها، همه آدمايي که به يه شکلي اذيتم کردن، حقمه. بهش نياز دارم. به خاطر اين که بتونم يه مادر خوب، يه مادر عادي و اسه اين بچه با شم. بايد ريکاور بشم. بايد خودمو از نوبسازم.

اشک از روي گونه ام سر مي خورد و تا زير چانه ام مي آيد.  
-من به اميرحسين حق مي دم. هميشه دادم. اذيتش کردم. بهش نارو زدم. امير راست ميگه. من آدم سرديم. عاطفم کمه. اما اين جوري نبودم که، اين جوريم کردن! مجبور شدم پا بذارم رو تمام احساسات لطيفم و بشم يکي عين پودي. عين يه جغد شوم؛ بي احساس، سرد، سنگ. اگه اين کارو با خودم نمي کردم، اين همه داغ، اين همه درد منواز پا در مي آورد. چاره اي

نداشتم. واسه جنگیدن با آدمایی که نابودم کرده بودن، باید یکی می شدم  
عین خودشون؛ بی وجدان!

اشک را از صورتم می گیرم. از این همه ضعف خودم خجالت زده ام.  
-من امپرو دوست دارم اما بیشتر از اون به فکر این بچم. باید اول به مادر  
خوب و ا سه اون با شم بعد در مورد امپیر فکر می کنم. برخلاف مادرم من از  
همه چی و ا سه آرامش این بچه می گذرم؛ حتی از خودش. امپیر فکر می کنه  
این که من حاضرم پسرمو دوستی تقدیمش کنم به خاطر بی محبتی، به  
خاطر بی مهری، اما نه؛ من فقط می خوام اون تو بهترین شرایط بزرگ شه؛  
در نهایت آرامش، بدون تنش. اگه بدونم خودم می تونم این شرایط رو فراهم  
کنم هیچ احدی نمی تونه ازم جداش کنه، اما اگه ببینم داره اذیت می شه،  
داره زجر می کشه، اگه ببینم زندگیش پیش امپیر راحت تر می گذره، می  
دمش به اون. پا می ذارم رو این عشق مادرانه و به خاطر خوشبختیش ازش  
می گذرم.

ماکان روی صندلی رها می شود.

-اگه الان برگردم به اون خونه، بعد از یه مدت دعوای و جنگ اعصابا شروع  
می شه. من مادرمو می بینم و یاد گذشته میفتم. اون پدرش رو می بینم و داغ  
دلش تازه می شه. این واسه بچه من سمه. واسه خودم سمه. واسه امپیر سمه.  
واسه زندگیمون سمه!

گریه ام شدت می گیرد.

-فکر کردی من این طوری عین مجرما و فراریا زندگی کردن رو دوست  
دارم؟ فکر کردی خیلی احساس خوشبختی می کنم؟ فکر می کنی به امپیر

احتیاج ندارم؟ نه به خدا، این جور نیست! سلول به سلولم امیر رو صدا می زنن و می خوانش، خصوصاً الان، با این شرایطی که من دارم، ولی مجبورم به خاطر هممون منطقی باشم. من و امیر فعلاً آمادگی بودن با همدیگه رو نداریم. اصلاً شاید لازم باشه از نو، با هم آشنا بشیم و همدو بشناسیم. اون جور که واقعا هستیم. بدون پیش زمینه ذهنی، بدون غرض، بدون سوء تفاهم!

برق اشک را در چشمان ماکان می بینم. دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

-حق با توه. یادم رفته بود تو کی هستی؛ شاه شطرنج! شاهي که هر حرکتش حساب شده و هدفداره!

توی حیاط قدم می زنم. این روزها بیشتر قدم می زنم. شمارش معکوس شروع شده. طبق زمانبندی دکتر حداکثر تا پانزده روز دیگر فرزندم به دنیا خواهد آمد. ماکان برایم یک پرستار تمام وقت گرفته. خودش هم بیشتر شب ها همین جا می خوابد. می دانم برایش دردسر شده اما تا زمان تولد این بچه نمی توانم ریسک جا به جایی و تنها زندگی کردن را بپذیرم. ماکان با احتیاط بیشتری رفت و آمد می کند اما دیگر در مورد امیرحسین چیزی نمی گوید.

صدای ترمز ماشینش را می شنوم و با قدم های آهسته به استقبالش می روم. هوای کرج خیلی گرم نیست اما من با همین فعالیت اندک هم عرق کرده ام. خندان و چشمک زنان از ماشین پیاده می شود.

- احوال مامان خانوم؟

من هم چشمک می زنم.

- مرسی خان دایی. خوش اومدی.

قفل ماشین را می زند و به سمت می آید. از جلوی در کنار می روم تا داخل

شود. پاکت های توی دستش را کمی جا به جا می کند و می گوید:

- دیشب دیدم رفتی سراغ ظرف گیلان ولی نبود، امشب یه عالمه واست

خریدم که هر چی دلت می خواد بخوری.

سرم را پایین می اندازم. گونه ام گر می گیرد؛ از خجالت این همه زحمت.

- مرسی. نمی دونم چم شده. این روزا به جای شام و ناهارم، گیلان می

خورم. خوره گیلان پیدا کردم.

با سرخوشی می خندد.

- اتفاقا خوبه واست. تو بخور آگه کم اومد واست باغ گیلان می خرم.

داخل می آید و در را با پشت پایش می بندد اما صدای به هم خوردن فلز را

نمی شنوم. با صدای بلند می گویم:

- تو برو. من می بندمش.

نمی رود. کمی جلوتر می ایستد.

دستم را به در می گیرم و کمی هلش می دهم اما انگار چیزی مانع چفت

شدنش است.

به زمین چشم می دوزم. یک کفش ورنی سیاه رنگ بین دو لنگه در قرار

گرفته. قلبم به دیوار سینه می زند. با نگرانی به ماکان نگاه می کنم که

ناگهان در باز می شود و اندام امیرحسین در چهارچوب در قرار می گیرد.

وحشت زده چند قدم عقب مي روم. کلاه کاسکت مشکي توي دستش، همراه با لباس هاي تيره، هيئتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در دستش دارد رها مي کند و با گام هاي بلند خودش را به من مي رساند. امير حسين نگاهش مي کند. در نگاهش خشم مي بينم. کينه مي بينم. نفرت مي بينم. نگاهم مي کند. در نگاهش آزرديگي مي بينم. دلخوري مي بينم. غم مي بينم. طاقت نمي آورم. سرم را پايين مي اندازم. نزديک شدنش را حس مي کنم. تنم به رعشه مي افند اما سرم را بلند نمي کنم. از جايم هم تکان نمي خورم. بوي ضعيفي از ديوان توي دماغم مي پيچد. دستانش روي مفصل شانه ام قفل مي شود؛ با قدرت هرچه تمام تر. ماکان کمي فاصله مي گيرد. دوست دارم داد بزنم نرو. مرا مي کشد اما زبانه قفل کرده. فشار دستش را بيستر مي کند. من بي اختيار آخ مي گويم. ماکان بي اختيار جلو مي آيد. درد به کتفم مي زند و بعد به کمرم. عقب نمي کشم. تنها سرم را بالا مي گيرم و با چشمان اشکي نگاهش مي کنم. مردمکش ر\*ق\*صان است. مي بينم که ته ريشش از هميشه بلندتر شده. مي بينم که صورتش لاغر شده. مي بينم که موهايش از هميشه آشفته تر شده. مي بينم که خط اخم بين ابرویش، خيلي خيلي عميق تر شده. يک دستش را بالا مي آورد. چشمم را مي بندم. نمي خواهم ببينم که ماکان کتک خوردنم را مي بيند. با ضرب پرت مي شوم اما نه به عقب، به آ\*غ\*و\*شش! صدای زمزمه وارش را مي شنوم که هزاران بار تکرار مي کند.

-خدایا شکرت!

با تمام وجودم جلوي خودم را مي گيرم که زار زنم و به همان اشک هاي ريز و آرام بسنده کنم. بازویش را چنگ مي زنم و بعد از مدت ها، ماه ها، سال ها، قرن ها، ب\*و\*سه طولاني اش را روي موهايم حس مي کنم. دوباره شانه هايم را مي گيرد. سرم را از سينه اش جدا مي کنم. توي چشمان خسته اش خيره مي شوم. با پشت د ستش گونه ام را نوازش مي کند و مي گوید:

-خوبي؟

نگفت خوبين؟ گفت خوبي؟

-آره.

اشک هايم را پاک مي کند.

-مي دوني با من چي کار کردی؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-نمي خواستم اذيتت کنم.

لبخندش تلخ است؛ خيلي تلخ.

-هميشه اينو ميگي ولي حتي يه روزم نيست که شکنجم نکني.

فاصلمان را زيادتر مي کند و نگاه دقيقی به سرتاپايم مي اندازد و دوباره با

يک حرکت در آ\*غ\*و\*شم مي کشد. صدايش هم تلخ است.

-آخرش منو مي کشي سايه!

لبم را محکم تر گاز مي گيرم. دلم مي خواهد حق هق نکنم اما نمي شود.

سرم را به سينه اش فشار مي دهد. باز هم موهايم را مي ب\*و\*سد. ضربان

قلبش تند است اما ريتميک و منظم. تا آن جايي که شکمم اجازه مي دهد

خودم را در آغ\*و\*شش جا مي دهم. چقدر عقده دارم. چقدر کمبود دارم.

چقدر حسرت دارم. چه چیزها که کم دارم!

گوشتم را روي قلبش تنظيم مي کنم. دستانش آرام آرام شل مي شوند. قلبش هنوز تند مي زند، حتي تندتر از قبل، اما اين بار نامنظم، عجيب. سرم را بالا مي گيرم. سرش را بالا گرفته. نگاهش را دنبال مي کنم. روي ماکان زوم کرده. دستانش پايين مي افتند و آرام آرام مشت مي شوند. مي بينم که ماکان گارد دفاع مي گيرد! مي بينم که مشت امير بالا مي آيد!

صداي عصبي امير حسين بند دلم را پاره مي کند.

- به توام مي گن مرد؟ به چه حقي منو تو اين برزخ نگه داشتی؟ اصلا تو چکاره اي که زن و بچه منو ازم مخفي مي کنی؟ چطور آمي هستی؟ مگه حال و روز منو نمي ديدي؟ اگه يکي با خودت اين کارو بکنه زندش مي ذاري؟

سکوت ماکان قلبم را ريش مي کند.

- اگه اتفاقي واسشون مي افتاد مسئوليتش گردن کي بود؟ تو؟ ها؟ کي جواب مي داد؟ فکر نکردی چه بلاهايي ممکنه سر يه زن تنها، اونم تو همچين جاي پرتي بياد؟ تو اصلا مي دوني وجدان چيه؟ اصلا چرا خودت روقاطي کردی؟ به چه حقي دخالت کردی؟

ماکان سرش را پايين مي اندازد. مي دانم حرف هاي امير حسين را قبول دارد و فقط به خاطر خواست من توي همچين وضعيتي قرار گرفته. آتش مي گيرم

براي مظلوميتش. به خاطر حمايت از حامي ام توي قالب جدي و خشکم فرو مي روم و رو در روي امير مي ايستم.

-امير!

همچنان با خشم به ماکان خيره شده. هر لحظه ممکن است به او حمله کند. دستم را روي سینه اش مي گذارم.

-امير، منو ببين.

با نارضايتي چشم از ماکان مي گيرد.

-ماکان مقصر نيست. خيلي هم بهم اصرار کرد که به تو خبر بدم ولي من ندا شتم. تهديدش کردم که اگه تو خبردار شي از اين جا هم ميرم. هر دادي داري سر من بزن ولي حق نداري کمتر از گل به اون بگي. چون مطمئنم حتي اگه سامان زنده بود نمي تونسست اين جوري، به اين شدت، به اندازه ماکان، حق برادري رو به جا بياره.

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

-چرا؟ چرا نداشتي بهم خبر بده؟ يعني اين قدر من عوضي و نفرت انگيزم؟ اين قدر از من بدت مياد؟ چي کار کردم که لايق همچين عذابيم؟ اصلا گيرم من بد، يه موجود غير قابل تحمل ولي اين راهش بود؟ که اين طوري قالم بذاري و بري؟ که اين جوري سرگردونم کني؟

نگاهي به سر افکنده ماکان مي کنم. خيسي اشک را از صورتم مي اندازم و مي گويم:

-مي موندم که چي بشه؟ که با حرفات، با فکرات، با بدبينيات زجرم بدی؟ فکر مي کني نشنيدم چي به مامانم گفتي؟ فکر مي کني نمي فهميدم چي تو

سرته؟ تو مي خواستي منو طلاق بدي. حالا دو سه ماه اين ور و اون ور چه فرقي مي کنه؟ نگران بچه بودي؟ مي بيني که نگرانيت بي مورد بوده. بايد تو اين مدت فهميده باشي که من از پس خودم و کارام برميام. پس نيازي نيست اداي پدراي دلسوز و شوهراي مسئوليت پذير رو دربياري. تازه بايد ازم ممنونم باشي. چون از عذاب نقش بازي کردن نجات دادم!

انگشتش را به ستم مي گيرد.

-مشکل تو اينه که همه رو مثل خودت مي بيني. به نظرت همه دارن فيلم بازي مي کنن. همه دارن بازي مي کنن. اصلا روراست بودن، صادق بودن تو کت نمي ره. باورت نميشه. به نظرت همه مثل خودت دورو دارن. آخه من کي نقش بازي کردم که بار دومم باشه؟ اصلا چه احتياجي به بازي کردن داشتم؟ يعني تو واقعا نمي فهميدي که نگرانتم؟ هر کي جاي من بود استم نمي آورد ولي من يه لحظه هم ولت نکردم. چرا بايد فيلم بازي کنم؟ من هم انگشتم اشاره ام را بالا مي آورم.

-چراشو خودت جواب دادی. گفتم نمي خوي يه بچه مشکل دار مثل آوا دنيا بيا. مي خواستي منو به هر ترفندي آروم نگه داري که بچه سالم باشه ولي نمي دونستي که من ترحم قبول نمي کنم. نمي دونستي که عشقو گدايي نمي کنم. نمي دونستي که بيشتر از هر کسي تو اين دنيا مي توئم خودمو اداره کنم.

قدمي جلو مي آيد. من هم جلو مي روم اما ماکان با يک قدم خودش را بينمان مي اندازد و به تندي مي گويد:

- بسه دیگه. شورشودر آوردین. خجالت بکشین. از این بچه خجالت بکشین.

رو به امیر حسین می کند.

- مگه تو نبودی که شهر و واسه پیدا کردن سایه زیر و رو کردی؟ مگه تو نبودی که عین دیوونه ها خیابون به خیابون تهرانو می گشتی؟ مگه تو نبودی که به من التماس می کردی کمکت کنم؟ مگه همین الان به خاطر دیدنش خدا رو شکر نکردی؟

سرش را به سمت من می چرخاند.

- مگه تو نبودی که می گفتمی امیر و با همه اخلاقی خوب و بدش دوست دارم؟ مگه تو نبودی که می گفتمی شبا تا عکساشو ببینم خوابم نمی بره؟ مگه نگفتمی همه سلولام صداش می زنن؟ مگه همین الان تو ب\*غ\*ش زار زار گریه نکردی؟

صدایش را بالاتر می برد.

- چتونه شما؟ تا از هم دورین و ا سه اون یکی پرپر می زنین ولی وقتی به هم می رسین عین سگ و گربه به جون همدیگه میفتین. زشته به خدا! تو یه بلایی سرش میاری که بذاره از خونه بره، بعدش عین معجون سر به بیابون می ذاری. تو هم لب پنجره می شینی و امیر امیر می کن ولی وقتی می بینیش عین یخکم باهاش رفتار می کنی. بد نیست یه نگاه به سن و سالتون بندازین؛ به موقعیت اجتماعیتون، به سطح تحصیلاتتون. واقعا این رفتار در شأن شماست؟

بغضم را عقب می زنم و می گویم:

-وقتي ميگم ما نمي تونيم با هم زندگي کنيم به خاطر همينه ديگه. تورو خدا بگو بره. تازه داشتيم آروم مي شدم. بگو بره. بگو دست از سرم برداره. با نهايت سرعتي که مي توانم به اتاقم مي روم و در را مي بندم. هنوز سي ثانيه هم نگذشته که صداي بسته شدن در حياط به گوشم سيلبي مي زند. اشکم روان مي شود!

ضربه اي به در مي خورد و ماکان وارد مي شود. بدون اين که چراغ را بزند دستش را پشتش مي گذارد و به ديوار تکیه مي دهد. سر در گريبان فرو مي برم و مي گويم:

-رفت؟

نگاه م\*س\*تقيم و خيره اش را حس مي کنم.

-اوهوم. همون طور که خواستي.

انگشتانم را توي هم قفل مي کنم.

-با موتور تعقيب کرده بود. نه؟

-اوهوم.

-چطور تو اين تاريخي برمي گرده تهران؟ خطرناک نيست؟

کنارم مي نشيند.

-فکر نمي کنم برگرده تهران.

دلم مي خواهد دراز بکشم و بخوابم.

-حتي فکر نمي کنم ده قدمم از اين جا دور شه.

با بي حالي نگاهش مي کنم.

-تو این مدت خیلی بهش فشار اومده. تو هم که هنوز از راه نرسیده اساسی رفتی رو اعصابش. یه کم هوا می خوره و برمی گرده.

سرم را به تاج تخت تکیه می دهم.

-چرا این جور می شه ماکان؟

صدای نفس عمیقش را می شنوم.

-تو نباید خودت رو قاطی دعوای ما می کردی. به عنوان یه مرد، حق با امیرحسین بود. من نباید این جور تو زندگیتون مداخله می کردم. نباید زن و بچش رو ازش قایم می کردم. اگه دو تا مشتم بهم می زد باز حق داشت. تو باید اجازه می دادی مشکل من و اون، بین خودمون حل شه.

سرم را بلند می کنم.

-یعنی باید می ایستادم و کتک خوردنت رو تماشا می کردم؟

لبخند محوی می زند و می گوید:

-می دونم نیت حمایت از من بود ولی ای کاش اجازه می دادی این مشکل مردونه رو، مردونه حل کنیم. یه جورایی طرفداریت از من واه امیرحسین گرون تموم شد. درسته امیرحسین بزرگ شده یه کشور اروپاییه و روابط دوستانه و بی منظور بین یه زن و مرد و اسش قابل قبول تر از مردای ایرانیه، اما به هر حال بودند کنار من و تو این خونه و اسش خوشایند نیست و من شک ندارم که اگه به خاطر شرایط خاص تو نبود الان خون جفتمون رو حلال کرده بود.

آه می کشم؛ سوزان، از ته دل. با انگشت، اخم بین دو ابرویم را باز می کند و با خنده می گوید:

- حالا نمي خواد زياد غصه بخوري. اون تازه پيدات کرده. مطمئنم حتي اگه غرورش اجازه نده بياد داخل، تا خود صبح دم در کشيک مي ده. حالا يه کم دراز بکش تا من برم يه کم از اون گيلاساي له شده واست بشورم و بيارم. کلافه از بزرگي شکم و درد کمرم، به تندي برس را ميان موهايم مي کشم و زير لب مي گويم:

- ماماني يه کم دست و پات رو جمع کن. احساس مي کنم تو گلومي. و بلافاصله و بي اختيار از تصور دست و پاي کوچک پسرم خنده روي لبم مي نشيند. دستي روي شکمم مي کشم و مي گويم:

- قربونت برم که انقده دوست دارم!

کمي لوسيون و کرم نرم کننده به پوست شکم و دست و پايم مي مالم و دراز مي کشم. به عادت هميشه عکس هاي اميرحسين را مرور مي کنم. محبوب ترين عکسي که از او دارم متعلق به ماه عسلمان است؛ که زير درخت کاجي ايستاده و عينک آفتابي اش را روي موهايش گذاشته. بغض و خنده با هم همراه مي شوند. خطاب به فرزندم مي گويم:

- بابات خيلي بداخلاقه ولي يه دونه ست!

پسرم با چرخشي که به کل هيکلش مي دهد حرفم را تايد مي کند. نگاهی به ساک آماده گوشه اتاق مي کنم.

- مطمئنم تو هم مثل بابات بي نظيري. دلم مي خواد زودتر ب\*غ\*لت کنم. اون دستاي کوچولوت رو بب\*و\*سم. کنارم بخوابونمت. صدات رو بشنوم.

حرکات رو ببینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر این نه ماه دیر گذشت!  
چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه.  
میان زمزمه هایم، دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع پتورا روی پاهای  
ل\*خ\*تم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم:

- بیا تو!

از دیدن چهره در هم امیرحسین جا می خورم. ماکان گفته بود نمی رود،  
گفته بود!

داخل می شود و در را می بندد. ساعتش را باز می کند و روی میز می گذارد.  
موبایل و سوییچش را هم همین طور. موهایش تر است. صورتش را شسته.  
کی داخل شده که من نفهمیدم؟ کنار تخت می ایستد و خیره نگاهم می  
کند. آرام می گویم:

- چیزی شده؟

برای خودش روی تخت یک نفره جا باز می کند و می نشیند.

- نه، فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده.

چشم هایم از این اعتراف صریح گرد می شوند. می فهمد و می خندد اما  
همچنان پکر است.

- از نظر تو عیبی داره؟

نمی خواهم بد باشم. نمی خواهم تلخ باشم، چون ما هم دلمان برای او  
تنگ شده.

- نه!

دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

-خوبه. پس بیا ب\*غ\*لم.

توي چشمانش نگاه مي كنم. نه، خندان نيستند. اين چشم ها، چشم هاي امير حسين من نيستند. كمی عقب مي كشم و به زحمت پاهایم را از تخت آویزان مي كنم و بلند مي شوم. زیر نگاه خیره اش چادر نمازي كه ماكان براي خريده روي سرم مي اندازم و به سمت در مي روم.

-كجا ميري؟

-ميرم يه بالش و پتو واست پيدا كنم. رو اين تخت جامون نمیشه.

دست به جيب وسط اتاق مي ايستد. با سر اشاره اي به چادر مي كند.

-حالا چرا اين قدر محجبه؟

زیر لب مي گويم:

-انتظار داري با اين پيرهن نيم وجبي برم جلو چشم ماكان؟

ابروهايش را بالا مي اندازد. مي خواهد چيزي بگويد. چيزي تلخ و ناراحت كننده، مي دانم، اما پشيمان مي شود! پشتش را به من مي كند و مي گويد:

-نيستش. برگشت تهران.

با تعجب مي پرسم.

-رفت؟

با يك چرخش برمي گردد.

-آره. ناراحتي؟

نمي دانم چرا از تصور نبودنش اين همه وحشت زده شده ام؛ يا شايد هم مي دانم، اما سريع خودم را جمع و جور مي كنم.

-نه. تو که هستي. چرا ناراحت باشم؟

چشمانش را تنگ مي کند؛ خيلي تنگ. مي فهمد که اگر دروغ نگفته ام، راستش را هم نگفته ام.

چادر را به گوشه اي مي اندازم و به اتاق ماکان مي روم. توي کمدش تشک و پتوي اضافه همراه با ملافه تاخورده و تميز دارد. روي نوک پايم مي ايستم و پتو را پايين مي کشم. تشک سنگين تر است. نفسي تازه مي کنم و دوباره تمام وزنم را روي پنجه پايم مي اندازم که ناگهان ميان دستان اميرحسين محصور مي شوم. پشت سرم ايستاده. دستانش را از دو طرف باز کرده و تشک را از روي سر من عبور مي دهد. خم و راست شدنش و گذاشته شدن تشک روي زمين را حس مي کنم اما فاصله گرفتنش را نه. اين بار دستانش را دو طرف من، روي رختخواب ها مي گذارد. به زحمت مي چرخم. توي کمد گير افتاده ام. کمي عقب مي روم و کامل به حجم نرم اما محکم پشت سرم مي چسبم. امير کمي خم مي شود. آن قدر که صورتش در راستاي صورت من قرار بگيرد. توي چشمانش نگاه که نمي کنم هيچ، زبانم هم بند رفته. صدايم مي زند. صدایش کاملاً آرام و کنترل شده است.

-سايه؟

آب دهانم را قورت مي دهم. نگرانم که طپش قلبم از روي پيراهنم ديده شود.

-بله؟

بيشتر خم مي شود.

-چرا نگاه نمي کنی؟

کمی میان دستانش جا به جا می شوم.

-از من می ترسی؟

نمی دانم چرا این قدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده.

-بینمت!

سرم را بالا می گیرم. چرا این قدر طرز نگاه امیر عوض شده؟ چرا دیگر نمی

شناسمش؟

-ترسیدی! جالبه. دو ماه تو خونه یه مرد غریبه می مونی و نمی ترسی ولی

حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدی!

لب بالایم را به دندان می گیرم و رها می کنم.

-من نترسیدم. اصلا واسه چی باید بترسم؟ فقط یه کم از سر شب شوکم.

همین.

سرش را کمی تکان می دهد.

-شوک واسه چی؟

تنگی دستانش، همزمان با فشار حرف هایش، عرصه را بر وجودم تنگ می

کند.

-امیر ولم کن. دارم خفه می شم.

نگاهش هزار حرف دارد. هزار حرفی که که با یک آه رویشان سرپوش می

گذارد.

-ولت نمی کنم. امشب حتی اگه خفه بشی باید تحمل کنی.

هیچ اثری از شیطنت در نگاهش نیست. کاملاً جدی و قاطع است. آرام می‌گویم:

- خفگی من برابر با خفگی بیچته.

آرام است اما صدایش می‌لرزد.

- گور بابای بیچه! بیچه ای که مادرش واسه آبرو و شخصیت من، تره هم خورد نمی‌کند به چه دردم می‌خوره؟

سرم را پایین می‌اندازم.

- این جور نیست. داری اشتباه می‌کنی. هدف من همچین چیزی نبود.

دستش را بر می‌دارد اما عقب نمی‌رود.

- پس هدفت چی بود؟ این جا ایرانه سایه. در عرض بیست و چهار ساعت

همه فهمیدن که تو از خونه فرار کردی. با یه مرد فرار کردی. می‌دونی چه

حرفایی پشت سرمونه؟ می‌دونه چقدر منو خوار کردی؟ می‌دونی چی به

روز آبرو و حیثیتم آوردی؟ ماکان بهت نگفت؟

نه نگفته بود. این قسمتش را نگفته بود. از شرمندگی به خودم می‌پیچم.

هیچ وقت به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.

از من رو بر می‌گرداند و دور می‌شود.

- هر مردی جایی من بود قیدت رو می‌زد اما من این کارو نکردم. با مشت

زدم تو دهن هر کی که اسمتو به نادرستی می‌آورد. با هر کی که فکر کنی به

خاطر تو دست به یقه شدم. شاید جلوی من چیزی نمی‌گفتن اما پشت

سرم، من یه بی‌غیرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترل زن و زندگیم رو

نداشتم.

چند قدم به سمتش مي روم اما حزن صدایش متوقفم مي کند.  
 -انگشت نماي خاص و عامم کردی. اسمم رو سر زبون هر کس و ناکس  
 انداختی. با آبروم بازی کردی.

انگشت اشاره اش را به سمتم مي گیرد و مي گوید:  
 -تو با مادرت چه فرقي داری؟ تو همون کاري رو با من کردی که مادرت با  
 شما کرد.

يخ مي کنم. يخ مي زنم. انگار هر دو پايم را در گودالي از يخ فرو مي برند.  
 بهت زده و مشوش مي گويم:  
 -من؟ من خيانت نکردم!

پوزخند مي زند؛ از نوع صدا دارش. از همان هايي که تا اعماقت را مي  
 سوزاند.

-خيانت که فقط فزيکي نيست. خيانت که فقط خوابیدن تو ب\*غ\*ل يه مرد  
 ديگه نيست. خيانت مي تونه به اعتماد يه نفر باشه. مي تونه به سرمايش  
 باشه. مي تونه به آبروش باشه. مي تونه به اعتبارش باشه. مي تونه به حشيش  
 باشه. تو به آبرو و اعتبار من صدمه زدی.

لب تخت مي نشيند.

-مشکل ما هر چي که بود بين خودمون بود. بين من و تو. چرا به بيرون از  
 خونه کشوندیش؟ چرا پاي غريبه ها رو وسط کشيدي؟ مي خواستي اين  
 جوري منو تنبيه کنی؟ مي خواستي اين جوري حالم رو بگیری؟ آخه به چه  
 قيمتي؟ تو اين مدت منم مي تونستم با آوردن يه زن تو زندگيم تا اون جايي

که جا داري زجرت بدم اما حتي فکر شم از سرم نگذشت. گفتم سایه هر چي باشه، زنه، مادر بچمه. حرمتش واجبه. پامو کج نذاشتم. کم نبودن کسايي که هر روز بهم نخ مي دادن اما دمشون رو از ته مي چيدم. تو همون روزي که دعوا مون شد حلقه رو در آوردي و پرت کردي تو صورت من.

دست چپش را بالا مي آورد.

-اما من حتي يه روزم اين انگشتر رو از دستم در نياوردم. نمي خواستم به بيگانه ها اجازه حرف مفت زدن و دخالت کردن بدم. من تا اون جايي که تونستم واسه مخفي موندن مشکلاتمون از چشم ديگران تلاش کردم، اما تو چي؟

م\*س\*تقيم توي چشمم خيره مي شود.

-درسته. منم عصباني بودم. منم تحت فشار بودم. منم حرفي روزم که نبايد مي زدم. کاري رو کردم که نبايد مي کردم. آخه تو دعوا که حلوا خيرات نمي کنن! ولي من هر چقدرم که بد و عوضی، حقم اين نبود. به خدا حقم اين نبود! حرف مردم به کنار؛ مي دوني تو اين دو ماه، تصور اين که يه خار به پات بره چه به سرم آورد؟ مي دوني تصور اين که زن و بچم کجان؟ گير کدوم اهل و نااهلي افتادن؟ کي به دادشون مي رسه؟ کي ازشون مراقبت مي کنه چه با من کرد؟

از جا بلند مي شود.

-آخه لامصب! من عوضی، من آشغال، من بي وجدان کي يه لحظه از حالت غافل مونده بودم؟ کي از کنارت راحت گذشتم؟ کي بي خيال حال و روزت بودم؟ حتي اون موقع که زنم نبود، حتي اون موقع که هيچي ازت

نمي دوزنستم! اگه واسم مهم نبودي، اگه واسم مهم نبودين، زمين و آسمون رو واسه سلامتي و راحتيتون به خم نمي دوختم. آخه چرا به جرم يه حرف، يه حرکت ناشي از عصبانيت، اين جوري تو آتيش سوزوندیم؟ آخه انتقام گرفتن، به چه قيمتي؟ به چه قيمتي؟

نزدیکم مي آید. بازوهایم را در دست مي گيرد و آرام مي گوید:

- بگو سايه، به چه قيمتي؟

با کف دست اشک هایم را پاک مي کنم. آن قدر شعور دارم که بفهمم هر چه مي گوید حق دارد. آن قدر منطق دارم که بفهمم کاري که با امير کرده ام، غير قابل جبران است؛ اما زبانم بند رفته. تنها توي چشمانش خيره مي شوم و بريده بريده مي گویم:

- من ... فقط ... من ... ديگه نمي کشيدم. کم آورده بودم. فقط ... مي خواستم فرار کنم. به عواقبش فکر نکردم.

چشمانش همچنان نمي خندند اما لحظه اي چشم از چشم من نمي گيرد. - فکر مي کردم دوستم نداري. احساس مي کردم سربارتم. يه موجود اضافه که فقط به خاطر بچه مي خواستيش. خيلي حس بدی داشتم. خيلي احساس حقارت مي کردم.

هجوم خون در اندام هایم را حس مي کنم. صورتم گر مي گيرد.

- من نمي خوام تورو اذيت کنم. هيچ وقت نخواستم ولي، نمي دونم چرا اين جوري ميشه. به خدا نمي دونم!

مردمکش دو دو می زند. من نفس نفس می زنم. چشمانش را روی هم فشار می دهد و سرم را روی سینه اش می گذارد.

-منم فکر می کردم دوستم نداری. حتی فکر می کردم بچم رو هم نمی خوای. دلم شکسته بود. خیلی بیشتر از اون که فکرش رو بکنی. نمی دونی تو این چند ماه من چی کشیدم. مرگ مادرم هم نتونسته بود این جور دیوونم کنه؛ ولی آخه دختر دیوونه، من اگه می تونستم ازت بگذرم، همون روزای اول که دستت واسم رو شده بود این کارو می کردم، نه الان که قسمتی از وجودم شدی. نه الان که یه بچه داریم!

دستانش را دو طرف صورتم می گذارد و سرم را بلند می کند.

-وقتی علی رغم همه شک و تردیدهام ازت خواستم باهام ازدواج کنی پای هیچ بچه ای وسط نبود. فقط خودت رو می خواستم. تا امروز به خاطر حفظ غرورم پشت اون بچه قايم شدم. هم تو رو، هم خودمو گول زدم. تا بتونم نگاهت دارم. الانم واسم مهم نیست که یه بچه بینمون ایستاده. فقط خودت واسم مهمی! خودت و این چشمایی که هنوزم وقتی اشکی می شن دیوونم می کنن! اگه فکر می کنی...

نمی گذارم حرفش را تمام کند. دستم را دور گردنش می اندازم و با ته مانده قدرتم لبش را می ب\*و\*سم.

کنار هم روی تشک، نشسته ایم و به دیوار تکیه داده ایم. دستش را دورم حلقه کرده و من سرم را روی شانه اش گذاشته ام. هر دو بحث را عوض کرده ایم. تظاهر می کنیم به این که هیچی نشده. به این که گذشته تلخی

نداشته ایم؛ یا اگر داشته ایم، فراموش کرده ایم. هر چند به زور اما حرف می

زنیم. هر چند تلخ اما گاهی می خندیم!

-یه شبم نیست که بدون استرس بخوابم. خیلی از زایمان می ترسم.

سکوت می کند.

-بین چي بلایي به سر هیکنم اومده.

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم.

-یادته گِرمي غذا می خوردم که نکنه یه ذره چاق شم؟

با لبخند سرش را تکان می دهد.

-حالا بین، من چجوري این اندام رو درستش کنم؟

مثل همیشه، موقع درد و دل کردن و حرف زدن من تنها سکوت می کند.

-دیگه هیچ کدوم از لباسام سایزم نمیشه. تا مدت ها باید خودمو بکشم بلکه

به سایه ای از اون سایه گذشته تبدیل بشم.

دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم.

-همش تقصیر این وروجکه. نگاه کن. عین ماهی وول می خوره.

انگشتانش را مشت می کند. دوباره سرم را بالا می گیرم تمام حسم را توی

نگاهم می ریزم و می گویم:

-ولی ارزشش رو داره. حتی اگه تا آخر عمرم همین طوري بدهیکل بمونم

بازم به داشتن این فسقلی می ارزه.

نفس عمیقی می کشم.

-مي دوني يه حس عجيبه. يه حسي كه به هيچ كس نداشتم. يه جور يه،  
چطور بگم؟ اين كه يكي رو خيلي بيشتر از خودت دوست داشته باشي  
عجيبه؟ مگه نه؟

چانه اش را روي سرم مي گذارد.

-روزي نيست كه درد نداشته باشم. راه رفتن واسم سخت شده. شبا نمي  
تونم بخوابم. نمي تونم نفس بکشم. هيچ كفشي سايز پام نيست. مجبورم  
همش دمپايي بپوشم. تازه ميگن زايمن خيلي سخته. نگراني اونم دارم ولي  
با اين وجود واسه اومدنش لحظه شماري مي كنم. دلم مي خواد بينمش.  
دوست دارم بينم شكل كدومونه. دلم مي خواد صداي گريش رو بشنوم.  
دلم مي خواد اون دستاي كوچولوش رو دور انگشتم حلقه كنه.

دوباره عميق نفس مي کشم.

-يعني ميشه اين چند روزم بگذره؟

موهايم را مي ب\*و\*سد و مي گويد:

-دوست داري اسمش رو چي بذاري؟

با دكمه ريز پيراهنش ور مي روم.

-نمي دونم. خيلي بهش فكر كردم ولي به هيچ نتيجه اي نرسيدم. تو نظري  
نداري؟

حلقه دستانش را محكم تر مي كند. ديگر احساس خفگي ندارم.

-نه، هر چي خودت دوست داشتني ولي فكر مي كردم بدت نياد اسم برادرت  
رو روش بذاري؛ سامان!

قلبم فشرده مي شود. هنوز هم قلبم از ياد آوري سامان فشرده مي شود.  
اندکي از آغ\* و شش فاصله مي گيرم. او هم کمي خودش را بالا مي کشد.  
موهاي کنار صورتم را نوازش مي کند و مي گويد:

- ناراحت شدي؟ من فقط خواستم بگم اگه همچين تصميمي داري حمايت  
مي کنم.

لبخند مي زنم.

- مي دونم اما دليلي نمي بينم اسم کسي که مرده، بد هم مرده، با درد و  
عذاب هم مرده رو روي بچم بذارم. حتي اگه اون شخص برادرم باشه.  
سامان باشه. نمي خوام پسر و وارث يه عالمه خاطره تلخ باشه. نمي خوام هر  
بار که صداش بزنم ياد تموم اين روزاي جهنمي که گذروندم بيستم. نمي  
خوام...

آرام و با احتياط، مرا به طرف خودش مي کشد.

- باشه. هر طور دوست داري. پيشنهادت رو بگو تا منم نظر مو بگم.

با شوق از جا مي پر و دوباره از آغ\* و شش بيرون مي آيم.

- دلم مي خواد مثل اسم تو دو قسمتي باشه. امير رو داشته باشه با يه اسم

ديگه. مثل امير رضا، خوبه؟

خنده اش را کنترل مي کند.

- خب اين جوري ياد من و بابام ميفتي. ناراحتت نمي کنه؟

اخم مي ڪنم. اسم امير علي خيلي وقت است که کمرنگ شده. خيلي وقت است که ديگر رنجم نمي دهد. به فضاي امن ميان بازوان امير حسين برمي گزردم و مي گويم:

-همينش خوبه ديگه. هر وقت پسر مو صدا بزنم ياد باباش ميگفتم. چي قشنگ تر از اين؟

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد و مي گويد:

-تو اگه اين زبون رو نداشتي چي کار مي کردي؟

آن قدر سکوت بينمان طولاني مي شود که فکر مي کنم خوابش برده. آهسته از حصار دستانش خارج مي شوم و به چشمان بسته اش و اخم هايي که به صورت غير ارادي بين دو ابرويش جا خوش کرده، نگاه مي کنم. آه مي کشم و سرم را روي بازويش مي گذرم. صداي خواب آلودش بلند مي شود.

-چيزي مي خوي؟

سريع سرم را بلند مي کنم.

-نه، فقط نخواب!

لاي پلک هایش را کمي باز مي کند.

-مي دوني چند شبه يه خواب راحت نداشتم؟

دستم را روي صورتش مي کشم و مي گويم:

-مي دوني چند شبه که دلم تنگته؟

دستش را زير سرش مي گذارد و چشمانش را کامل باز مي کند و با شيطنت مي گويد:

-چند شبه؟

با افسوس مي گوييم:

-از وقتي كه اين بچه تازه چهار ماهش شده بود تا الان كه نزديك تولدش.

چيزي حدود صد و پنجاه روز، صد و پنجاه شب!

ضربه اي به نوک بيني ام مي زند و مي گويد:

-خب حالا مي خواي همين امشب اين صد و پنجاه روز و شب رو جبران

کني؟

جاي سرم را روي سينه اش محکم مي کنم.

-نه، فقط خيلي مي ترسم. خوابم نمي بره. تو که مي خوابي ترسم بيشتر

ميشه.

صدائش كاملاً هوشيار شده.

-از چي مي ترسي؟

از گفتنش شرم دارم اما اگر نپرسم ديوانه مي شوم.

-اوضاع تهران خيلي خرابه؟

کمي مکث مي کند.

-از چه لحاظ؟

دوباره از دکمه پيراهنش آويزان مي شوم.

-من خيلي خراب کاري کردم؟

منظورم را مي فهمد. پوفي مي کند و با بي حوصلگي مي گويد:

-ترجيح ميدم در موردش حرف نزدم.

کلافگي اش گوياي همه چيز است.

-چه جورې مي تونم اين افتضاح رو جمع كنم؟  
نفش داغ تر شده است.

-جون هر كي دوست داره اين يه شوبوي خيال شو سايه. من خيلي خستم.  
با بغض مي گويم:  
-باشه، ببخشيد!

مي خواهد نيم خيز شود. سرم را بلند مي كنم و روي بالش مي گذارم. به  
پهلوي مي خوابم؛ رو به او. دستم را زير لپم مي گذارم و نگاهش مي كنم.  
دست راستش را توي موهايش فرو مي برد و همان جا ننگه مي دارد.  
-لعنت بر شيطون!

من كه چيزي نگفتم. چرا اين قدر عصباني مي شود؟ چهار زانو توي  
رختخواب مي نشيند و به چشمانم خيره مي شود.

-بين، اگه به حرف مردم باشه من بايد سرت رو پُرم و بذارم رو سينت. يا  
اين كه تو ميدون اصلي شهر، واسه عبرت بقيه، به صليب بكشمت! احتمالا  
انتظار دارن برم دنبال حكم سنگسارت!

با وحشت نگاهش مي كنم. يعني اين قدر شايعات پشت سرم وحشتناك  
است؟ چند بار نفس عميق مي كشد.

-به حرف مردم باشه بايد قيد زندگي كردن با تو رو بزنم و يه آزمايش ژنتيك  
واسه اون بچه انجام بدم!

من هم مي نشينم؛ از شدت استرس، با چشمان گشاد شده!

-ولي مي بيني كه حرف مردم واسه من مهم نيست. من مي دونم تو هر چي  
كه باشي خائن نيستي. كثيف نيستي. مي دونم حتي اگه خودت بخواي،

اعتقادات بهت اجازه این جور کارا رو نمي ده. همون بار اول هم تحت تاثیر \*ل\*ک\*ل بودي وگرنه اون اتفاق بینمون نمي افتاد. به همین خاطر نمي خوام به خاطر حرفاي صد من یه غاز مردم بیکار، زندگیم رو خراب کنم. پس لازم نیست نگران چیزی باشی یا از کسی بترسی. هر وقت آماده بودی برت می گردونم تهران. اگه خواستی مثل قبل میری سر کارت. مثل قبل تو اجتماع ظاهر می شی. مثل قبل سرت رو بالا می گیری. مگه نمی گفتی واست مهم نیست که دیگران در موردت چی فکر می کنن؟ پس دیگه دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند:

-بگو که هنوز همون سایه مقاومی.

توی تیرگی چشمانش خیره می شوم و فکر می کنم من هنوز همان سایه ام، اما امیرحسین، نه!

امیرحسین صدایم می زند. به زحمت چشم باز می کنم. هوا هنوز گرگ و میش است. کمی طول می کشد تا مکان و زمان یادم بیاید. پتورا تا زیر گردنم بالا می کشم و می گویم:

-بذار بخوابم.

صدایش از فاصله دورتری به گوش می رسد.

-باشه بخواب. فقط می خواستم بدونی من دارم می رم.

سیگنال های خواب قطع می شوند و سریع هوشیار می شوم.

-کجا؟

در حالي که بند فلزي ساعتش را مي بندد مي گوید:

-تهران. يه جلسه خيلي مهم داريم!

به آرامي مي پرسم:

-برمي گردي؟

سرش را تکان مي دهد.

-امشب قول نمي دم اما به محض اين که بتونم ميام.

غم عالم در دلم مي نشيند. تا مي خواهم حلاوت حضورش را بچشم، مي

رود، مي روم. همه چيز تمام مي شود!

دوست دارم بگويم الان وقتي نيست که مرا تنها بگذاري. دوست دارم به

بهانه اي مانع رفتنش شوم اما چهره درهمش مجبورم مي کند به سکوت، به

عقب نشيني! ب\*و\*سه کم جان و شايد سردي به پيشاني ام مي زند و مي

رود.

به ساعت نگاه مي کنم. هنوز شش هم نشده اما ديگر خوابم نمي برد. وضو

مي گيرم و نمازم را مي خوانم. کمي با خدا حال و احوال مي کنم. به جاي

دو نفر، صبحانه مي خورم. به حياط مي روم و باغچه را آب مي دهم. کمي

روي تاب بزرگ آهني مي نشينم. اندکي با پسر حرف مي زنم اما هيچ کدام

از اين ها فکرم را منحرف نمي کند. فکرم را از اميرحسين، از چيزي که مي

دانم هست اما نمي دانم چيست، دور نمي کند. درست است که فعاليت

مغزم کم شده، درست است که مدتي است از سلول هاي خاکستري ام کار

نمي کشم، درست است که تمام هم و غم سيستم عصبي ام روي بچه

متمرکز است، اما هنوز آن قدر حواسم جمع است که بفهمم يک چيزي اين

وسط اشتباه است. یک جای کار می‌لنگد. یک قسمت ماجرا از من مخفی مانده. عمدا هم مخفی مانده. از طرف هر دو مردی که با من در تماس بوده اند، مخفی مانده! چیزی که احتمال می‌دهند فهمیدنش آن قدر اذیت می‌کند که ممکن است آسیب ببینم! حرص می‌گیرد. با مشت به تشکچه روی تاب می‌کوبم. در تهران چه اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم؟ حرص می‌گیرد. باز مشت می‌کوبم. هیچ وقت در طول زندگی این قدر از همه چیز غافل نبوده‌ام!

نواخته شدن زنگ در، جلوی مشت سوم را می‌گیرد. با سختی از جا بلند می‌شوم و پشت در می‌ایستم. با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنوم می‌پرسم:

-کیه؟

نواي بچگانه و ظریف آوا بلند می‌شود:

-منم سایه جون. درو باز کن.

شتاب زده در را روی پاشنه می‌چرخانم. قبل از این که فرصت تحلیل کردن

بیابم، یکی از گردنم آویزان می‌شود و یکی از پاهایم!

لبوان آبی به دست مادرم می‌دهم و روی مبل می‌نشینم. آوا از پاهایم بالا

می‌کشد و چشم توی چشمم می‌نشیند! با دقت به چشمان گردش نگاه می‌کنم.

با انگشتش شکم را فشار می‌دهد و می‌گوید:

-نی نی هنوز اون تونه؟

من هم انگشتم را بین حلقه‌های مویش فرو می‌برم.

-آره عزیزم.

-پس چرا نمیاد بیرون؟

صورت گرد و سفیدش را می ب\*و\*سم و می گویم:

-آخه میگه می ترسم پیام بیرون ولی آوا دوستم نداشته باشه.

چشمانش را گردتر می کند.

-من دوستش دارم. بهش بگو.

دلم برای زیبایی معصومه اش ضعف می رود.

-خب خودت بهش بگو.

دهانش را روی شکم می گذارد و می گوید:

-نی نی بیا بیرون. من دوست دارم. اذیت نمی کنم.

سرش را بالا می گیرد.

-جواب نداد!

به خودم می فشارمش تا جایی که می توانم.

-جوابت رو داد ولی چون تو شکمه صداس رو نشنیدی. وقتی اومد بیرون

دوباره بهش بگو.

صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم.

-آوا بیا این ور. سایه جون رو اذیت نکن.

با بی تفاوتی شانه اش را بالا می اندازد و می گوید:

-نمیام.

سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام می گوید:

-داداش امیر دعوات کرد؟

متعجب از این سوالش می گویم:

-نه، چرا دعوا کنه؟

زیرچشمی نگاهی به مادر می کند و می گوید:

-آخه مامانی رو دعوا کرد. سر منم داد زدا!

مادرم هشدارگونه اسمش را می خواند. شاخک هایم تکان می خورند! آوا را

از روی پایم بلند می کنم و رو به مادرم که هنوز اشک می ریزد می گویم:

-چی شده؟ امیرحسین چرا باید با تو دعوا کنه؟

با دستمال خیسی صورتش را پاک می کند.

-اعصابش خراب بود. به همه گیر می داد. تو نمی دونی تو این مدت ما چی

کشیدیم.

حوصله شنیدن و دیدن نگرانی هایش را ندارم. شمرده می گویم:

-من می دونم به اتفاقی تو تهران افتاده. امیرحسین همه چیز رو کامل واسم

تعریف نکرد. می گفت شایعات زیادی پشت سرمه. اون موقع که من از

خونه زدم بیرون هوا تاریک بود. کسی تو کوچه نبود. چطور همه فهمیدن که

با یه مرد فرار کردم؟ بحث سنگسار چیه؟ آزمایش ژنتیک واسه چی؟ این

همه حرف و حدیث از کجا میاد؟ تو خبر داری، مگه نه؟

سرش را پایین می اندازد.

-یه کاری نکن که همین الان با این شکم، بشینم تو تاکسی و برم تهران. بهم

بگو. چه خبر شده؟ قضیه چیه؟

لرزش شانه هایش شدت می گیرد.

-امیر ممنوع کرده از این ماجرا چیزی بهت بگویم. به خاطر خودت. قرار بود خودشم چیزی نگه.

به تندي مي گویم:

-چيزي نگفت ولي من احمق نيستم. باردارم، عقلم که از کار نیفتاده! از طرز نگاه هر کسي مي فهمم چي تو سرش مي گذره. حالا بهم بگو. مطمئن باش هر چي باشه من تحمل مي کنم.  
به حق مي افتد.

-از قضيه فرار تو، فقط يه نفر خبر داشت. همون يه نفرم همه چي رو لو داد. نمي دوني با امير حسين چي کار کردن. نمي دوني! حتي يه شبم بازدا شت بود! اين مرد رو له کردن؛ با حرفاشون، تهمتاشون، پچ پچاشون. طفلک دشمن شاد شد. رقيبش خردش کردن!

مادر هنوز حرف مي زند اما ديگر نمي شنوم. هنوز توي عبارت اولش مانده ام. از فرار من يک نفر خبر دا شت. فقط يک نفر! قلبم از حرکت مي ايستد. پسر من به نفس نفس مي افتد. مي نالم:

-نه خدا، نه! ماكان نه!

گاهي روزهايي در زندگي مي آيند که از ته دل آرزو مي کنی، اي کاش امروز روز آخر عمرم باشد!

گاهي غم و غصه با چنان شدتي وجودت را تصرف مي کنند که فکر مي کنی از درد این سرطان ریشه دار، خواهی مرد!

گاهی آن قدر دنیا سخت می گیرد که فکر می کنی به ترس های گذشته ات از مرگ، از قبر، از عذاب و می بینی امروز، همان مرگ و قبر و عذاب را به این دست و پا زدن ها و جان کندن ها ترجیح می دهی!

گاهی آسمان از بالا به پایین می آید. زمین از پایین به بالا می رود و تو درست در این بین، می مانی و درست، فشارِ این فشار را روی مهره های شکننده گردنت حس می کنی.

گاهی در نیمه زندگی ات و شاید هم کمی زودتر، به این نتیجه می رسی که باخته ای. بد هم باخته ای. از بیخ و بن هم باخته ای؛ و خودت را سرزنش می کنی که این همه تلاش و دوندگی برای چه بود؟ برای که بود؟

گاهی درست همان جا که فکر می کنی همه چیز از نو شروع شده، می بینی نه، درست پایان خطی و دیگر هیچ جاده ای، حتی یک راه سنگلاخ هم برای ادامه دادن نمانده!

گاهی تمام باورهایت، اعتمادات، عشقت، امیدت، زندگی ات، خنجر تیز و زهرآلودی می شود و م\*س\*تقیم، بدون خطا، چشمت را نشانه می گیرد و از قلبت بیرون می زند!

گاهی می بینی آن چه که می پرستیدی، ستایش می کردی، عبادت می کردی، خود شیطان بوده و تو چقدر می شکنی از شیطان پرستی یک عمرت و چقدر می شکنی، از اشتباه شناختن خدایت!

گاهی می بینی؛ به چشم خودت می بینی که خدا هم حاج و واج مانده، از عجایب مخلوقات خودش! می بینی اشکش را، برای بنده هایی که هرگز این گونه بد، تا این حد مکار و حیله گر، این قدر کثیف، نمی خواستشان!

گاهی روزها، ماه ها، سال ها، در اتاقت را به روی همه می بندی و فکر می کنی که، عجب صبری خدا دارد! که اگر من جای او بودم، اگر من جای او بودم ... که ای کاش من جای او بودم!

گاهی تمام سال های عمرت را می جنگی و می جنگی. می دوی و مبارزه می کنی. اهریمن را شکست می دهی. دیو و دد را له می کنی اما یک دوست، کسی که سرت را هم به پایش می دهی، چنان کمرت را می شکند که خود خدا هم نمی تواند به دادت برسد!

و امروز، برای من همان روز است!

صدای مادر توی گوشم پژواک می شود. داد می شود. نعره می شود.

-نه، ماکان نبود!

قلبم توی دهانم می آید.

-پس کی؟

هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم. چشمانی که به زحمت از هم باز مانده اند!

-پریسا!

از خشمی که در صدایم موج می زند خودم هم می ترسم.

-پریسا از کجا فهمید؟

نمی دانم او هم ترسیده یا در اثر گریه این طور ناتوان و لرزان شده!

-شبی که رفتی، دستم به هیچ جا بند نبود. امیرحسین گفت که با ماکان رفتی. گفت که به هیچ کس نگم اما من فکر نمی کردم در مورد پریسا هم صدق کنه. گفتم حتما میری پیش اون چون به جز اون که کسی رو نداشتی. امیر وقتی فهمید خیلی عصبانی شد. واسه اولین بار سرم داد زد. حتی سر آوا. اون موقع از دستش ناراحت شدم. واسم عجیب بود که حال و روزم رو درک نمی کنه ولی فرداش فهمیدم که حق با اونه. فهمیدم چه گندی زدم!

نگاه هراسانش را روی مشت های گره کرده ام می بینم.

-امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟

لرزش شدت می گیرد. آن قدر که کمی، فقط کمی، نگرانش می شوم! تا آن جایی که می تواند در خودش مچاله می شود و می گوید:

-شنیده بود که یکی از رقباش گفته این موضوع تو خونوادشون ارثیه. اول مادره، بعد دختره! گفته بود اینم دختر همون مادره! گفته بود از کجا معلوم بچه مال امیرحسین باشه! از کجا معلوم از اولم با ماکان نبوده!

وای! وای! وای از این همه نارفتی! وای از این همه خیانت! وای از این خنجرهای نامردی!

-امیر رفته بود سراغش. چنان زده بودش که کارشون به کلانتری کشید. ازش شکایت کردن. بازداشت شد. با وثیقه آزادش کردن!

دندان روی دندان می سابم!

-پس قضیه تو رو هم لو داده! کارش درسته به خدا! دستش درد نکنه!

اشک مثل رود از چشمانش جاری است! انقباض شدید عضلات رحم را حس می‌کنم. چند بار عمیق نفس می‌کشم. الان وقتش نیست. الان نه! پاهایم می‌لرزند؛ از غصه، از خشم، از شرم این همه بلایی که من و خانواده ام بر سر آبرو و اعتبار امیر حسین آورده ایم! از شرم این همه اعتمادی که به یک دوست داشتم. که پریسا، دوست نبود، خواهر بود. از خواهر نزدیک تر بود. نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم به چه گ\*ن\*ا\*هی، نمی‌دانم به چه قیمتی، چوب حراج به من و زندگی ام زد. نمی‌دانم!

به هر زحمتی هست از جا بلند می‌شوم و به هر مصیبتی که هست لباس می‌پوشم. این جا ماندنم، بی‌فایده است. باید برگردم و این ننگ را از زندگی ام پاک کنم. این ننگ و عاملش را. مادرم از جا می‌پرد.

-کجا میری؟

نگاهش می‌کنم. چه کرد این زن با بچه هایش؟ چه کرد این زن با زندگی من؟ چه کرد!

-میرم تهران. دیگه نمی‌تونم این جا بمونم. باید برم و بار این بی‌آبرویی رو از دوش امیر بردارم.

کیفم را روی دوشم می‌اندازم. دستم را می‌گیرد.

-نه، نرو. امیر رو بیشتر از این عصبانی نکن. صبر کن خودش برگرده. اول با خودش حرف بزن!

دستم را آزاد می‌کنم.

-حرف زدن با اون فایده نداره. نمی‌ذاره کاری رو که لازمه انجام بدم. باید قبل از این که بفهمه من برم تهران!

این بار کیفم را می چسبد!

-نکن سایه. امیر تو این مدت مردونه پای ناموس و خانوادش ایستاده و جنگیده. تو دهن هر کی که یاوه گفته کوبیده. عین یه کوه مونده و ازت حمایت کرده. کلی به خاطر این قضیه ضرر مالی داده. چون با خیلی از شرکta قطع رابطه کرده. الان نوبت توئه. نوبت توئه که مثل یه زن هواشو داشته باشی. نوبت توئه که آرومش کنی. نوبت توئه که به حرفش باشی. بیشتر از هر وقتی به زن بودنت احتیاج داره؛ به لطافتت، به ظرافتت، به آرامشت، نه به خشم. نه به انتقامت! بذار این قضیه اون جور که اون صلاح می دونه پیش بره. بذار زندگیتون اون جور که اون می خواد جمع و جور شه. شاید به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگیر شدن با دشمنات، از امیر حمایت می کنی اما در واقع این جور نیست. با نافرمانی کردن تو همچین شرایطی، فقط بیشتر و بیشتر از خودت دورش می کنی. از خودت ناامیدش می کنی! الان وقت جنگیدنه اما از نوع نرمش، از نوع سیاسیش. نه به خاطر حذف دشمنات، به خاطر حفظ زندگیت! به خاطر ترمیم زخمای عمیق امیر. اون بهت احتیاج داره. درسته یه پوسته سفت و سخت دور خودش کشیده، شاید یه کم باهات سرد باشه، اما من می دونم چی تو دلشه و خوب می دونم تنها کسی که می تونه این شرایط رو تغییر بده تو هستی. اگه می خوای کمکش کنی، برگرد به همون سایه ده سال پیش. بشو همون آدمی که اون موقع بودی. به خاطر مردی که همه جوره پات مونده، بمون و فداکاری کن!

آمدن ماکان، دیدن لبخند آرام و متینش، غبار روز سختی را که گذارنده ام، از تنم می شوید. تا در را باز می کند و داخل می شود، تا قامتش را می بینم، مثل بچه ای که بغض کرده اما منتظر است تا در دامن مادرش گریه کند، راه اشکم باز می شود! می ترسد. سریع نزدیکم می شود و با نگاه سرابایم را بازرسی می کند. روی تاب می نشیند، کنار من و منتظر می ماند تا حق همم بند بیاید! اما این داغ با هیچ آبی، سرد نمی شود!

- چرا ماکان؟ چرا پریسا با من این کارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چي کارش کرده بودم؟  
آه از نهادش بلند می شود.

- پس فهمیدی!

چشمم را می مالم؛ درست مثل همان بچه بغض کرده.

- این یکی دیگه فراتر از تحملمه. وقتی فکر می کنم به این که امیرحسین چي کشیده، وقتی می بینم هم آبروی زنش، هم پدرش، هم زن پدرش، هم خودش، این جور بر باد رفته، وقتی به زجری که کشیده، طعنه هایی که شنیده، سرکوفت هایی که تحمل کرده فکر می کنم، آتیش می گیرم! امیرحسین، امیر من، که نمی ذاره خاک رو لباسش بشینه، یه شب تو بازداشتگاه بوده؛ وسط یه مشت دزد و جانی. همشم تقصیر منه. من و خونواده درب و داغونم. من و زندگی بی سر و سامونم. من باعث شدم پاش به این ماجراها باز بشه. من اعتبار چندین و چند سالش رو نابود کردم. امیرو نابود کردم. الان یه سابقه داره. یه مجرم پرونده دار. امیر آروم و منطقی من، که حتی وقت دعوا صدایش رو از یه حدی بالاتر نمی برد، یه نفر رو تا حد

مرگ زده! ببین چي کار کردم با روح و روانش. ببین چه بر سر اعصابش آوردم. من چه جورى اين همه خجالت رو تحمل کنم؟ چه جورى؟ دستش را جلو مي آورد. انگار مي خواهد در آ\*غ\*و\*شم بکشد اما پشيمان مي شود. دستم را مي گيرد!

- تو هم بي آبرو شدي ماکان! با آبروي تو هم بازي کردم. با خواسته هاي بي جام به نجات و پاكي تو هم لطمه زدم. مي تونم تصور کنم چه حرفايي بهت زدن. مي تونم تصور کنم چه تهمتايي شنيدني. مي تونم تصور کنم چه جورى شکنجت کردن اما تو به خاطر آرامش من و بچم سکوت کردني؛ ولي اي کاش گفته بودي. اي کاش به من گفته بودي!

دستم را محکم فشار مي دهد و لبخند پرمهرش را سخاوتمندانه به رويم مي پاشد.

- چطور مي تونستم بهت بگم در شرايطي که نمي دونستم عکس العملت چيه؟ در شرايطي که مي دونستم جون خودت و اين بچه در خطر چطور مي تونستم بهت بگم که بهترين دوست چه فاجعه اي تو تهران به بار آورده؟ من فقط به سلامتي تو فکر مي کردم. بقيه چيزا واسم مهم نبود. همين که وجدانم راحت بود، همين که مي دونستم خدا از همه چي خبر داره، و اسم کافي بود.

لبخندش را غليظ تر مي کند.

- فقط يه نفر حق قضاوت کردن داره، اونم خدا ست؛ که هيچي ازش پنهون نمي مونه. وقتي مي دونستم که خود خدا مي دونه هيچ وقت به چشم بد

نگات نکردم، هیچ وقت نظر بدی در موردت نداشتم، واسه چی باید از حرف مردم و افکار مسمومشون می ترسیدم؟ در مورد تو هم، مهم این بود که شوهرت بهت اعتماد داشت. منو متهم می کرد، اما تو رو نه. خیالم راحت بود که اگه تهمتی هست متوجه منه، نه تو! حساب مردم رو هم به خدا واگذار کردم. می دونستم زم\*س\*تون می ره و روسیاهییش به زغال می مونه! تو اون شرایط مجبور بودم یه تصمیم در ست بگیرم و به نظرم در ست ترین تصمیم دور نگه داشتن تو و پسر کوچولوت از اون جهنم بود!

دلم می خواهد بمیرم. من لایق داشتن کسی مثل ماکان نیستم.

-چیزی که خیلی اذیتم کرد، خیلی وجدانم رو درگیر کرد، شرایط وحشتناک امیرحسین بود. وقتی خودم رو جای اون می داشتم، دیوونه می شدم. نگرانش بودم. دلم واسش خون بود اما نمی تونستم امنیت تو رو به خطر بندازم. چون نمی دونستم اگه دستش به تو برسه چکار می کنه. یا اگه تو بفهمی چه خبره چه بلایی سرت میاد. به خداوندی خدا، دیشب اگه یه تار مو از سرت کم می شد اول اونو می کشتم و بعد خودم رو؛ اما خدا رو شکر که خیلی خوب تونست خودش رو کنترل کنه. اصلا فکر شم نمی کردم این قدر آروم برخورد کنه!

با حسرت آه می کشم. توی چشمانم خیره می شود.

-الانم اون روزا گذشته. من و امیرحسین تا اون جایی که تونستیم از آبروت دفاع کردیم. من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تکذیب کردم. امیر با تمام قدرت از نجابت تو حمایت کرد. دهنشون بسته شده. سختیاش گذشته. الان چیزی که خرابه، او ضاع روحی امیرحسینه! با شناختی که از تو دارم،

الان فقط لحظه شماری می کنی واسه دیدن پریسا. واسه همینم خیلی نگرانم. امیر دیگه ک شش یه ماجرای دیگه رو نداره. باید اونو دریایی. پریسا رو هم واگذار کن به خدا.

دوباره گلویم درد می گیرد. دستم را روی کمر خسته ام می گذارم و می گویم:

-نمی تونم. نمی تونم. باید باهاش حرف بزنم. باید بفهمم علت این کارش چییه. چطور می تونم این قدر راحت ازش بگذرم؟  
کمی خم می شود و نزدیک تر.

-من و امیر خیلی باهاش حرف زدیم، تهدیدش کردیم، بحث کردیم، جدل کردیم، اما پریسا سکوت کرده. هیچی نمی گه. البته حرفی واسه گفتن نمی مونه. به هر طریقی که بوده، بهت ضربه زده. خواسته یا ناخواسته ولی الان مسئله مهم زندگی تو این نیست. باید حواست رو بدی به پدر بچت. امیر تو این مدت برخلاف عقایدش، برخلاف تربیتش، به عالم و آدم حمله کرده. دعوا کرده. ازش شکایت شده. از دیگران شکایت کرده. هزار جور دادگاه و پاسگاه رفته. استرس تو بیچارش کرده. امیر داغونه سایه. پریسا آدم ارزشمندی نیست. امیر رو دریاب تا از دست نرفته. فقط یه اشتباه دیگه می تونه ریشه زندگیتون رو بخشکونه. اون سیاست معروف رو به کار بنداز. از هوش سرشارت استفاده کن و امیر رو برگردون. این تنها کاریه که تو این شرایط باید بکنی!

با افسوس می گویم:

- چطوري؟ اڳه اون نخواود من چي کار مي تونم بکنم؟

مي خندد. چشمکي مي زند و مي گوید:

- شاه تويي! شک ندارم که راهش رو پیدا مي کنی!

ماکان که مي رود موبایلم را روشن مي کنم و شماره اميرحسين را مي گیرم.

سريع جواب مي دهد.

-بله؟

بغضم را فرو مي خورم.

-سلام.

صدایش مضطرب است.

-سلام. چيزي شده؟

به ستاره هاي چشمک زن نگاه مي کنم.

-مگه حتما بايد چيزي بشه تا من بهت زنگ بزنم؟

صدای رها کردن نفسم را مي شنوم.

-آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزني.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم.

-الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزد.

صدای پوزخندش را هم مي شنوم.

-خب؟ بگو. چي شده؟

دوباره به ستاره پر نور میان آسمان خیره مي شوم.

-دلم واست تنگ شده بود. فقط همین!

نفسش را محکم توي گوشي فوت مي کند.

-پس بيا در رو باز كن. يه دقيقه ديگه اون جام!

شوکه مي شوم.

-مگه نگفتي امشب نميائي؟

خسته و بي حوصله مي گويد:

-حالا که اوادم. مي خواي برگردم؟

به سمت در پرواز مي کنم. هنوز ماشين را پارک نکرده. توي چهارچوب،

دست به سينه مي ايستم و به محض رسيدنش، بوي خوش ديوان را مي

بلعم. مهلت نمي دهم داخل شود. همان جا دست در گردنش مي اندازم.

مگر اين دلتنگي، مگر اين تنگي دل از اين همه غصه، دوا مي شود؟

ب\*و\*سه آرامي بر موهايم مي نشانند و مي گويد:

-بيا بريم داخل. الان كميتي مي ريزه رو سرمون!

دستم را زير بازويش مي اندازم. مشکوک نگاهم مي کند.

-امشب ماه از کدوم طرف در اوامده؟

مي خندم. سرم را به دستش تکیه مي دهم.

-هر چي دلت مي خواد بگو. هر چقدرم دلت مي خواد بدبين باش اما دل

سايه واست تنگ شده بود. مي خواي باور كن، مي خواي باور نكن!

مي خندد؛ با قشنگ ترين و آرامشبخش ترين صدائي که مي شناسم.

-خدا به دادم برسه. حالا اين سايه خانوم يه چاي داره به ما بده؟

با کمکش پله ها را بالا مي روم و نفس نفس زنان مي گويم:

-چاي چيه؟ شما جون بخواه!

چند لحظه مي ايستد و بعد مي گويد:

-نه، انگار جدي جدي خدا بايد به دادم برسه!

برايش چاي تازه دم مي ريزم و جلوي دستش مي گذارم.

-شام خوردي؟

دستانش را به دو طرف مي كشد و مي گويد:

-آره، يه چيزايي خوردم. آوا و مامانت خوابن؟

سرم را تكان مي دهم.

-اوهوم، خوابيدن.

استكان را به دهانش نزديك مي كند.

-تو چرا تا اين موقع بيدار موندي؟

دستم را روي شكمم مي گذارم و مي گويم:

-خوابيدن واسم سخت شده! دراز كه مي كشم نفسم بند مي ره.

نگاهش روي شكم من ثابت مي شود. حس مي كنم مي خواهد چيزي

بگويد اما حرفش را عوض مي كند.

-مشكلي كه نداره؟

مي خندم.

-تنها كسي كه آرومه و در كمال آسودگي لگد مي پرونه ايشونه!

لبخند مي زند. لبخندي كه علي رغم كم رنگ بودنش، واقعي است. بعد از

مدت ها واقعي است!

-امروز چي كارا كردي؟

يك مكالمه كاملا عادي!

-هیچی. از صبح با آوا سرم گرم بود. غذا پختم. دوش گرفتم. یه کم تو حیاط  
قدم زدم. یه کمم تاب بازی کردم!  
به صورتم زل می زند.  
-همین؟

بدون این که چشم از نگاهش بردارم با خونسردی می گویم:  
-ماکانم اومد. یه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت!  
چشمش را باز و بسته می کند.  
-دیگه؟

به اخم های درهم رفته اش می نگرم و می گویم:  
-دیگه سلامتی! تو چی کار کردی؟  
استکان را روی میز می گذارد و می گوید:  
-مثل همیشه، کارای شرکت!

بلند می شود. از ساکی که مادرم برایش آورده گرمکن و شلوار ورزشی سفید  
را در می آورد و به اتاق می رود. قوری و استکان را می شویم. مسواک می  
زنم و دنبالش می روم! او هم مسواکش را زده و رختخوابش را پهن کرده؛  
فقط برای خودش! دلم می گیرد.  
-پس من کجا بخوابم؟

بدون این که نگاهم کند دراز می کشد.  
-رو تخت. این جا اذیت می شی!

هن و هن کنان تشک را روی زمین می کشم و کنارش پهن می کنم. تویی  
 رختخواب می نشیند و با کلافگی نگاهم می کند  
 -معلوم هست چي کار می کنی؟

سراغ پتو می روم.

-د نکن دختر. بذار من بردارم!

لبخند پیروزمندانه ای می زنم و دست به کمر نگاهش می کنم. پتو و بالش  
 را روی تشک می گذارد و می گوید:

-بفرما خانوم ولی الان هم دراز کشیدن سخت تر می شه، هم بلند  
 شدنت. کمربت هم درد می گیره!

بی توجه به غرغره‌هایش دراز می کشم و می گویم:

-چند بار بگم دلم تنگ شده؟

سرش را تکان می دهد. زیپ گرمکن را پایین می کشد و از تنش در می آورد  
 و کنارم می خوابد. بلافاصله سرم را روی سینه اش می گذارم.

-کی منو می بری تهران؟

با ناخنش روی بازویم خط می اندازد.

-تهران چرا؟

من هم روی سینه اش خط می اندازم.

-خب دلم می خواد برگردیم. این جا که خونه خودمون نیست!

صدایش پر از سرزنش است.

-الان یادت افتاده؟

خودم را برای بدتر از این ها هم آماده کرده ام!

-نه، ولي اون موقع ناراحت بودم. الان ديگه نيستم.

پوف مي کند؛ بي قرار، خسته!

-يا شايدم مي خوي بري رو سر پريسا خراب شي؛ ها؟

چشمانم گرد مي شوند. پس مي داند که مي دانم! بدون اين که تغيير ي توي

موقعيتم بدهم مي گويم:

-من فقط مي خوام موقعي که بچمون دنيا مياد تو پيشم باشي چه اين جا چه

اون جا!

دستش را از روي بازويم بر مي دارد.

-و پريسا؟

سرم را کمي بالا مي برم و توي گودي گردنش مي گذارم. مي دانم هر چه

بگويم باورش نمي شود!

-اصلا ولش کن. همين جا مي مونم. فقط تو بداخلاق نشو!

سکوت مي کند. از طرز نفس کشيدنش مي دانم که بيدار است. خودم را

بيشتر در آ\*غ\*و\*شش جا مي دهم. اين بار صدايش معترض است.

-اين قدر نچسب به من سايه. مي ترسم خوابم ببره يه ضربه اي، مشتي،

لگدي چيزي به اين بچه بزنم!

خنده ام مي گيرد. راست مي گويد. عادت دارد که موقع خواب يک پايش را

توي شکمش جمع کند!

دستم را دور گردنش مي اندازم و مي گويم:

-این همه شب من به خاطر این بچه نتونستم اون جوري که راحتم بخوابم،  
این چند شب باقي مونده رو هم تو تحمل کن!  
دوباره بداخلاق مي شود.

-بي انصاف من خستم. از صبح يه دقيقه ننشستم!  
گونه اش را مي ب\*و\*سم و مي گويم:  
-بي انصاف منم دلم تنگ شده. از صبح ندیدمت!  
گوشه چشمش چين مي افتد اما اجازه نمي دهد خنده اش درست و حسابي  
بروز کند. دستش را پشت گردنم مي گذارد و سرم را روي سينه اش فشار مي  
دهد.

-تو امشب يه چيزيت مي شه. تا كار دستمون ندادی بگير بخواب!  
با صدای بلند مي خندم اما فقط خدا از دلم آگاه است!  
نیمه های شب از خواب مي پرّم. اول نمي فهم چرا اما ناگهان چنان تمام  
ماهيچه هاي تنم كش مي آیند كه ناخوداگاه فریاد مي زنم. اميرحسين  
هرا سان و وحشت زده توي رختخواب مي نشيند و با چشمان گشاد شده  
نگاهم مي كند اما او هم ناگهان به خودش مي آيد و سريع دستانم را مي  
گيرد.

-چيه سايه؟ چت شد؟  
مي خواهم از شدت و قدرت درد بگويم اما هيچ نفسي براي حرف زدن  
ندارم. در عرض چند ثانيه عرق تمام تنم را خيس مي كند. عين مار به خودم  
مي پيچم و هجوم اشك را حس مي كنم. امير به سرعت از جا مي پرد و به  
سمت در مي دود. كمّي بعد صدای مادرم را مي شنوم كه مي گويد:

-برو ماشين رو روشن كن. من ميارمش.

امير بلوز و شلوارش را از اتاق بر مي دارد و بيرون مي رود. مادرم كنارم مي نشيند. داد مي زنم:

-واي مامان! دارم مي ميرم!

مل هر انسان ديگري موقع درد مادرم را فرياد مي زنم؛ همين مادر را! سرم را مي ب\*و\*سد و مي گويد:

-قربونت برم. نترس عزيزم. سعي كن بلند شي. بايد بريم بيمارستان. فكر كنم ديگه وقتشه!

با كمكش لباس مي پوشم و در حالي كه از شدت درد خم شده ام بيرون مي روم. امير با يك دستش آوا را ب\*غ\*ل کرده و با دست ديگرش زير بازوي مرا مي گيرد. شوروي خون را توي دهانم حس مي كنم بس كه لبم را گاز گرفته ام. روي پله ها توقف مي كنم و زار مي زنم.

-من نمي تونم. نمي تونم!

امير آوا را به دست مادرم مي دهد و دستش را دور كمر من حلقه مي كند و سنگيني ام را روي تن خودش مي اندازد. شك ندارم كه همين الان كمرم از وسط دو نيم مي شود. با التماس مي گويم:

-امير به دادم برس. من نمي تونم!

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام مي گويد:

-يه كم طاقت بيار عزيزم. فقط همين پله ها رو طاقت بيار.

به هر جان کدني که هست خودم را به ماشين مي رسانم. درد هر لحظه شدت مي گيرد. مادر مي گويد:

-نفس عميق بکش ماماني. نفس عميق بکش!

گريه مي کند. به حال زارم گريه مي کند. همين مادر، همين که دخترش را نابود کرد، اکنون براي دردش اشک مي ريزد و به امير مي گويد:

-تو رو خدا تندتر برو، بچم از دست رفت.

امير از آينه نگاهم مي کند؛ مضطرب، پر از ترس، پر از نگراني.

-الان مي رسيم خانومم. فقط سعي کن آروم باشي!

چگونه آرام باشم؟ انگار تک تک ماهيچه هايم را از چند جهت مي کشند. با موج دوم درد چنان جيج مي زنم که آوا با وحشت گوش هايش را مي گيرد و مي گويد:

-سايه جون مرد!

به محض دراز شدن روي برانکارد، امير دستانم را در دست مي گيرد. چشمانش بي فروغند و تار. ب\*و\*سه اي بر پشت دستم مي زند و مي گويد:

-من اين جام سايه، پشت همين در. يه لحظه هم دور نمي شم. باشه؟

به زحمت سرم را تکان مي دهم. دوباره دستم را مي ب\*و\*سد.

-همه چي درست مي شه عزيزم. تا يکي دو ساعت ديگه بچمون تو ب\*غ\*لمونه.

در سبز رنگ بخش زايمان را مي بينم. به زور دهان خشک شده ام را باز مي کنم و مي گويم:

-اگه ... اگه من از این در نیومدم بیرون، قول بده مراقب بچم باشی! قول بده هیچ وقت تنهاتش نذارم. قول بده...

انگشتش را روی لب های ترک خورده ام می گذارد و اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم.

-هیش! از این حرفا زن. خودت ازش مراقبت می کنی. مقاوم باش عزیزدلم. مقاوم باش گلم!

پرستار امیر را کنار می زند و مرا از تنها کسی که با تمام وجود دوستش دارم جدا می کند!

مدت زیادی است که بیدارم و مدت زیادی است که بوی دیوان دولچه توی اتاق پیچیده. صدای قدم های آرامش را هم می شنوم اما توانایی باز کردن چشمانم را ندارم! ساعت ها درد بی وقفه امانم را بریده، طوری که هزاران بار مرگ آنی ام را از خدا خواستم!

-سایه خانومی بیداری عزیزم؟

فشار ضعیفی به دستانی که دستم را نوازش می کنند می دهم و به زحمت پلک می گشایم. چشمانش خسته و رنگش زرد است. انگار او هم پا به پای من درد کشیده. نیمه جان و ضعیف می گویم:

-سلام!

می خندد؛ هم چشمانش، هم لبانش! خم می شود و ب\*و\*سه طولانی و گرمی بر گونه ام می زند.

-سلام به روی ماهت مامان کوچولو.

دور و برم را نگاه مي كنم. اثري از پسر م نمي بينم. امير صورتم را نگه مي دارد و م\*س\* تقيم توي چشمانم نگاه مي كند.

-خسته نباشي خانومم. واقعا نمي دونم به چه زبوني بايد ازت تشكر كنم.

چقدر مهربان شده امير تلخ روزهاي گذشته!

به زحمت لبخند مي زنم.

-حالش خوبه؟ سالمه؟

روي تخت مي نشيند و دستم را ميان هر دو دستش مي گيرد.

-سالم و قوي، درست مثل مامانش.

نفس راحتی مي كشم. بالاخره اين بار را به سلامت روي زمين گذاشتم.

-مي خوام ببينمش.

موهايم را از روي صورتم كنار مي زند.

-قراره بيارنش. از گرسنگي تموم بخش رو روي سرش گذاشته.

دلم مالش مي رود براي موجودي كه هنوز نديدمش.

-بيارش امير. ديگه طاقت ندارم.

دوباره صورتم را مي ب\*و\*سد و مي گويد:

-چشم. همين الان.

درست در همان لحظه در باز مي شود و پرستار به همراه مادرم داخل مي آيد.

در آ\*غ\* و\*ش پرستار نوزاد سفيد پوشي را مي بينم كه شستش را تا ته،

توي حلقش فرو کرده. دست هاي لرزانم را دراز مي كنم و قسمتي از وجودم

را در آ\*غ\* و\*ش مي كشم. چشمانش باز باز است. گرد، مثل چشمان آوا.

سفيدي پوستش به خودم رفته و رنگ موهايش به پدرش. نمي توانم درست

بگویم شبیه کیست اما مطمئنم هر که او را ببیند بلافاصله می فهمد که بچه من و امیرحسین است. با احتیاط خم می شوم و صورتش را می ب\*و\*سم. مردمک رو شنش را متوجه من می کند. انگار می شناسد، چون می خندد. پسرم به رویم می خندد. اشک در چشمم حلقه می زند. با بغض می گویم:  
- می بینی امیر؟ منو شناخت!

او هم محوش شده؛ محو هردویمان!

- معلومه که می شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگی می کنه.  
موهای نرمش را نوازش می کنم. انگشت شستش را با شدت بیشتری می مکد. پرستار نزدیک می آید و می گوید:  
- بهتره بهش شیر بدی. بذار کمکت کنم.  
مادرم جلو می آید و می گوید:  
- من هستم. شما بفرمایید.

چشمان مادرم هم بارانی است. همچنان بارانی است. امیر برمی خیزد و جایش را به او می دهد. می نشیند. با احتیاط دستش را بالا می آورد. می خواهد صورتم را لمس کند. بی اراده عقب می کشم و به امیر نگاه می کنم. نگاهش بازدارنده است؛ از عقب نشینی، از سردی؛ دست مادر به گونه ام می رسد. می لرزم. سرم را پایین می اندازم. صدای او هم می لرزد.  
- تبریک میگم دخترم.

زیرلب می گویم:

- ممنون!

دستش را پس می کشد.

-میشه خواهش کنم تنهامون بذارین؟ می خوام چند دقیقه با پسرم تنها باشم.

آن ها که می روند، شیره جانم را در دهان کوچکش می ریزم و آرام و آهسته حرف می زنم؛ با او و یک نفر دیگر!

-فدای این دستای کوچولوت بشم. قربون این قد و بالای فسقلیت برم. نمی دونی چقدر انتظار کشیدم تا بیای. نمی دونی چقدر دوست دارم. نمی دونی چقدر هلاکتیم.

من که مکث می کنم، دهان او هم از حرکت می ایستد و با صدای من دوباره به جنبش در می آید.

-قربونت برم خدا جونم. قربونت برم که من بی کس رو هیچ وقت تنها ندا شتی. همیشه یه جوریه به دادم رسیدی. دوستایی مثل فدایی و امین رو بهم دادی، شوهری مثل امیرحسین، برادری مثل ماکان، خواهری مثل آوا، بچه ای مثل این فرشته. تو منو دوباره خونواده دار کردی. بهم انگیزه زندگی بخشیدی. عشق رو نشونم دادی. عشق به همسر، به فرزند، به خانوادم! ندا شتی تنها بمونم. می دونستی که من، تو نیستم. می دونستی که تنهایی فقط برازنده خودته و من تحملش رو ندارم. اینا همه در برابر این همه نافرمانی و سرکشیای من بوده.

نگاهم را از پسرم می گیرم. این اتاق هم پنجره دارد. آفتاب کم کم بالا می آید و اولین روز زندگی فرزندم را آغاز می کند.

-شکرت خدا. نه به خاطر همه چیزایی که بهم دادی! تو رو به خاطر وجود خودت شکر می‌کنم. مرسی که هستی خدا. مرسی که حواست این قدر جمعه. مرسی که تنهام نداشتی. مرسی که ازم رو برگردوندی. مرسی که به حرفام گوش میدی. مرسی که به هر وسیله ای که می‌تونی لبخندت رو نشونم میدی. مرسی که آبروداری می‌کنی. مرسی که پرده در نمی‌کنی. مرسی که قابل اعتمادی. مرسی که همیشه آگاه و بیداری. مرسی که این قدر مهربونی. مرسی که این قدر قشنگ خدایی کردن بلدی. مرسی که این قدر خدای خوبی هستی. مرسی، مرسی خدا! مرسی.

اشکم قطره قطره فرو می‌چکد. از خوف عظمت و بخشندگی خدایم. از شرمندگی محبت‌های بی‌دریغش!

-من بد کردم و تو این‌طوری جوابم رو دادی؛ اگه اطاعتت می‌کردم چه می‌کردی؟

با ورود امیرحسین، چشم از مژه‌های تابدار و بلند پسر می‌گیرم. آرام از آغ\*و\*شم جدایش می‌کند و بازوانش را دورش می‌پیچد. نگاه خیره و عمیقش پر از عشق است؛ پر از محبت پدرانه. از آن نگاه‌های گرم پدرم به سامان. نگاه‌های پرافتخار، پر غرور! لبخند می‌زنم؛ به آرامش و اطمینانی که بعد از مدت‌ها در چهره امیرحسین می‌بینم و لبخند می‌زنم؛ به لبخندی که روی لبان پسرم جا خوش کرده. انگار او هم امنیت آغ\*و\*ش پدرش را فهمیده و خوابش راحت‌تر شده.

امير مي ب\*و\* سدش؛ پيشاني اش را، صورتش را، نوک بيني اش را، دستان  
مشت کرده اش را! همان طور که سرش پايين است مي گوید:

-کار خدا رو مي بيني سايه؟ هيچ وقت فکر نمي کردم اين جوري پدر شم.  
کمي خودم را روي تخت بالا مي کشم.

-چه جوري؟

بچه را کنارم مي گذارد و خودش روي صندلي مي نشيند. هنوز چشمش به  
اوست.

-هميشه فکر مي کردم اگه يه روز ازدواج کنم با کلي برنامه ريزي و آمادگي  
واسه بچه دار شدن اقدام مي کنم ولي همه چي يهويي اتفاق افتاد. شايد  
باورت نشه ولي هنوز تو شوکم.

دستانم را به سينه مي زنم.

-ناراحتي؟

بالاخره سرش را بالا مي گيرد و نگاهم مي کند.

-نه، اتفاقا برعکس. به نظرم اين بچه يه علامته، يه نشونه، يه بهونه، واسه  
تداوم بخشيدن به زندگي اي که تا مرز نابودي رفته و برگشته. واسه چشم  
بستن روي تموم اتفاقات تلخي که افتاده. واسه يه شروع جديد، با يه انگيزه  
قوي تر، مهم تر، قشنگ تر!

مکث مي کند.

-شايد اگه اين بچه نبود، همه چيز خيلي وقت پيش تموم مي شد.

من هم مکث مي کنم.

-يعني تنها دليل با هم موندنمون فقط اين بچه ست؟

نفس عمیقي مي كشد و به پشتي صندلي تكيه مي دهد.

-گفتم متين و مهلا خونه رو آماده كنند. اگه بتوني مسير رو تحمل كني، از بیمارستان كه مرخص شي م\*س\*تقيم بر مي گرديم خونه. نظرت چيه؟

اين يعني، نمي خواهد جوابم را بدهد.

-تحمل مي كنم.

لبخندي مي زند و مي گويد:

-خوبه. فكر مي كنم تا قبل از ساعت دو مرخصت كنن.

كمي با چسب روي دستم ور مي روم و ميزان باقيمانده سِرُم را مي سنجم.

-بين مي توني يه كاريش كني زودتر بريم؟ از بیمارستان بدم مياد.

از جا بلند مي شود و مي گويد:

-فعلا كه دكتر ويزيت نكرده. سرمتم تموم نشده. يه كم از اين آبميوه ها بخور تا من برم بينم دكتر رو پيدا مي كنم يا نه.

سرم را تكان مي دهم و به م سير رفتنش خيره مي شوم. با وجود آرام شش، همچنان نه يك جا؛ بلكه چند جاي كار مي لنگد!

در حالي كه اميررضاي ده روزه را توي گهواره مي گذارم، شماره ماکان را مي گيرم. چند بوق مي خورد و بالاخره جواب مي دهد. بعد از ده روز، بالاخره جواب مي دهد. با حرص بدون سلام و احوالپرسی مي گويم:

-معلوم هست كجايي ماکان خان؟

صدایش آرام است، مثل همیشه!

-سلام مامان خانوم!

چقدر دلم براي متانت صدایش تنگ شده بود!

-خيلي بي معرفتي ماکان! ده روزه پسر من دنيا اومده يه تماس که نگرفتي

هيچ، تازه منم زنگ مي زنم جواب نميدي. اين بود برادريت؟

-حق با توه. من عذر مي خوام ولي چون مي دونستم برگشتي خونه و مي

دونستم اميرحسين چهار چشمي مراقبته و مي دونم چقدر رو من حساسه،

نخواستم باعث درگيري و مشکلات بيشتري بشم! وگرنه باور حتي نتونستم برم

ويلا و وسايلم رو جمع کنم. نتونستم برم اون جا و جاي خاليت رو ببينم؛

ولي با اين وجود تو ببخش. باشه؟

مي نشينم و پاي چپم را روي پاي راستم مي اندازم.

-يعني نمي خواي بهم سر بزني؟

-حالا هر وقت اومدي شرکت مي بينمت.

مکث کوتاهي مي کند.

-اين مدت از خونه بيرون نرفتي؟

به تصوير خودم در آينه نگاه مي کنم. برخلاف زنان ديگر، از قبل زايمانم هم

لاغرتر و نحيف تر شده ام!

-نه، فقط واسه دکتر. البته دوسه روزه که سرپا شدم. ديگه يواش يواش وقتشه

که برگردم به اجتماع.

صدایش ضعيف تر مي شود.

-از اميرحسين چه خبر؟

چشمانم را مي بندم. يادآوري اش هر چه غم در اين دنياست به دلم سرازير

مي کند. با تمام وجود آه مي کشم.

-چي بگم؟ کم نمي ذاره؛ از هيچي. نهايت احترام، نهايت توجه، نهايت مراقبت، نهايت حرمت! هر کي زندگي ما رو از بيرون بينه تعجب مي کنه از اين همه محبت امير؛ اما مني که تو دل اين رابطم مي فهمم امير چقدر غريبه شده. که همه کاراش از سر انجام وظيفه ست. از سر احساس مسئوليت! انگار هيچ حسي توش نمونده. انگار خالي شده!

نفس عميقش را مي شنوم.

-عبي نداره. درست مي شه. بايد بهش فرصت بدي. زمان مي خواد تا فراموش کنه. امير روزاي بدي رو گذرونده. خيلي بدتر از اوني که تو شنيدي و خبر داري. بايد کمکش کني تا قلبش آروم بگيره. قول دادې که اين کارو مي کنې. يادته؟

صدای جیغ آوا و خنده اميرحسين را مي شنوم. صدايم را پايين مي آورم.

-امير اومد. بعدا باهات تماس مي گيرم.

مي دانم تا با آوا بازي نکند و حسابي سر به سرش نگذارد به اتاق نمي آيد. پس به سرعت دستي به رنگ وروي همچون ميم مي کشم. موهايم را مرتب مي کنم. عطر مي زنم و با استرس منتظر مي مانم. اين روزها، قلبم مثل دخترهاي چهارده ساله غيرعادي مي تپد و رنگم را گلگون مي کند. قلبم مي تپد براي نوازش هايي که از من دريغ مي شوند و يا سر سري تمام مي شوند!

بي هدف توي اتاق قدم مي زنم. نفس هاي حجيم مي کشم بلکه بر اين تندي حرکات قفسه سينه ام غلبه کنم اما به محض اين که در باز مي شود و

بوي ديوان مي پيچد، هرچه رشته ام پنبه مي شود! دستپاچه لبخند مي زنم و  
مي گويم:

-سلام. خسته نباشي!

لبخند مي زند؟ نمي زند؟ نمي دانم، اما انگار گوشه لبش تکان مي خورد.

-سلام خانوم!

به سمت گهواره مي رود و روي آن خم مي شود. اين بار به چشم خودم مي  
بينم که لبخند مي زند. با نوک انگشتش گونه اميررضا را نوازش مي کند و  
راست مي ايستد. کتش را از دستش مي گيرم و به دماغم نزديک مي کنم و  
حيات را نفس مي کشم.

دکمه هاي سر آستينش را از مي کند و پيراهن دودي رنگ را تا ساعد بالا مي  
زند. حين اين که به سمت سرويس مي رود مي پرسد.

-چه خبر؟

در را باز مي گذارد. دستش را مي شويد و چند مشت آب به صورتش مي  
پاشد. برايش حوله مي برم.

-هيچي، سلامتي!

حوله را از دستم مي گيرد و دستش را خشک مي کند اما صورتش را نه!  
سنگيني نگاهش گردنم را درد مي آورد!

-سايه؟

دلم را توي مشتم مي گيرم و فشار مي دهم.

-جونم؟

چند قدم نزدیک می شوم. موهایی نم خورده اش توی پیشانی اش ریخته.  
دستم را بالا می برم و کنارشان می زنم.

-قبل از این که برگردی، بهت گفتم که آگه بخوای واسه مادرت و آوایه خونه  
جدا می گیرم. درسته؟

هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم و انگشتانم را از پشت گردنش در  
هم قفل می کنم.  
-آره.

سرش را خم می کند.  
-تو هم گفתי لازم نیست و با بودنشون تو این خونه مشکل نداری. درسته؟  
روی پا بلند می شوم و چانه اش را می ب\*و\*سم.  
-آره، چطور مگه؟ چیزی شده؟  
سرش را تکان می دهد.

-پس چرا پاتواز این اتاق بیرون نمی ذاری؟ واسه ناهار و شامم به زور بیرون  
میای. تا چند روز پیش می گفتم زایمان کردی دراز کشیدن و است بهتره اما  
الان چند وقته که بلند شدی. نمی بینم استراحت کنی. یه چیزی هست! به  
خاطر مادرت، آره؟

دستم را روی صورتش می کشم؛ روی شقیقه اش. روی گردنش!  
-من بخشیدمش، به خاطر آوا! البته دروغ چرا؟ مثل قبل دوستش ندارم. نمی  
تونم باهاش صمیمی باشم و منم مثل هر زن دیگه ای دلم می خواد تو خونم  
م\*س\*تقل باشم اما می دونم چقدر آوارو دوست داری. می دونم چقدر

نگران‌شي. نمي خوام با جدا كردنش از تو ناراحتيات رو بيشتر كنم. بعد شم آوا خواهر منم هست. منم دوستش دارم. بودنش واسه خودمم خوبه. وقتي مي بينم چقدر راحت مي تونه تو رو بخندونه و اخمات رو باز كنه دلم آروم ميشه!

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد.

-پس چته؟ چرا اين قدر گوشه گير شدي؟

دستانم را از زير بازوهايش عبور مي دهم و سرم را روي سينه اش مي گذارم.  
-چون تو خوشحال نيستي. چون خنده هات همه الكيه. چون حواست پيش من نيست. چون از بودن كنار من راضي نيستي. چون مثل قديما نيستي!  
موهاي آشفته ام را توي يك دستش جمع مي كند و به و سيله آن ها سرم را عقب مي كشد. دلم براي روشني چشمانش پر مي كشد.

-بريم شام بخوريم؟ من خيلي گشمنه.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم. نمي گذارد حرف بزنم، نمي گذارد!  
از تنش فاصله مي گيرم و دلمرده و بي روح مي گويم:

-تو برو بخور. من گرسنه نيستم.

كنار گهواره مي نشينم و به صورت زيباي پسرم نگاه مي كنم. پسري كه طي همين ده روز شباهت عجيبی به پدرش پيدا کرده. مثل اين كه قصد دارد با اين شباهت غير قابل انكار، مشيت بر دهان يايه گويان بكوبد. تخت از سنگيني امير حسين پايين مي رود. به سمتش نمي چرخم. او مرا عقب مي كشد.

-بينم. چت شد يهو؟

براي ثابت ماندن، پتوي روي تخت را مي گيرم اما قدرت او مي چربد و در آغ\*و\*شش رها مي شوم. سکوتم را حفظ مي کنم.

-باشه، مي خواستم صبر کنم يه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات حرف بزنم؛ حرفاي آخر رو! ولي انگار تو عجله داري.

راه نفسم تنگ مي شود. بسته مي شود. نفسم مي رود! مي ترسم از اين حرفي که از گفتنش مي ترسيده!

دور مي شوم؛ از او، از بويش. به تاج تخت تکیه مي دهم و پاهایم را دراز مي کنم. نفس ندارم اما هنوز تحملم بالاست. نفس ندارم، اما هنوز مقاومم! نفس ندارم، اما م\*س\*تقيم و خيره توي چشمانش زل مي زنم.

-نگران من نباش. خوبم. هر چي هست بگو و راحت كن!

مي خندد. چشمانش برق مي زند!

-از چي راحت كنم؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-از فكري که ذهنت رو درگير کرده يا تصميمي که گرفتي و نمي دوني چه جوري بايد بگيش!

باز مي خندد و سرش را پايين مي اندازد.

-خوبه. اين خصلت واقعا عاليه. از اين که هيچ وقت خودت رو نمي بازي خوشم مياد. اين همه خويشتن داري رو تو هيچ زني نديدم!

کاش مي فهميد که الان بدترين موقع براي بازگويي نکات مثبت من است! سرش را بلند مي کند ديگر نمي خندد.

-منم چون مي شناسمت مي خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم. مي  
 دونم هم جنبش رو داري هم تحملش رو!  
 عضلات بلعم فلج شده اند. نمي توانم آب دهانم را قورت دهم!  
 -اما الان نه! چون هم من گرسنمه، هم اين ببر کوچولو!  
 به زحمت گردنم را مي چرخانم. اميررضا تا چشمش به من مي افتد گريه را  
 سر مي دهد.

اميرضا را شير مي دهم اما اشتهاي خودم بند رفته. هر چه مادرم اصرار مي  
 کند نمي توانم حتي لقمه اي بر دهان بگذارم. اميرحسين گاهي زير چشمي  
 نگاهم مي کند اما هيچي نمي گويد. بعد از جمع و جور کردن ميز غذا به  
 اتاقم پناه مي برم. از اين که کسي متوجه خرابي حالم شود بيزارم! ساعت از  
 دوازده مي گذرد و امير نمي آيد. انگار از عذاب دادن من لذت مي برد. فکرم  
 از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و عصبي لباس خوابم را مي پوشم و  
 مسواک مي زنم. چراغ را خاموش مي کنم. سرم را زير پتو فرو مي برم و  
 بغضم را رها مي کنم. نمي دانم چرا اما حس بدبي دارم. قلبم گواهي بد مي  
 دهد. صداي خنده امير و آوا بدتر اعصابم را متشنج مي کند. انگار نه انگار  
 که مرا توي چه هول و ولايي رها کرده است! سرم را کمي بيرون مي آورم و از  
 گوشه چشم به اميررضا نگاه مي کنم و با بغض مي گويم:  
 -هر چي هم بشه باز تو مال مني! همين کافيه!

به محض باز شدن در، چشمم را مي بندم. محال است اجازه دهم که بفهمد  
 چه زجري به من داده! لاي پلکم را کمي مي گشاييم. چشمم به تاريخي  
 عادت کرده. پيراهنش را در مي آورد و به آرامي دنبال شلوار راحتی مي گردد.

چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم سکون بدنم را حفظ کنم اما این ضربان کر کننده قلبم را چگونه مخفی نگه دارم؟ روی تخت که دراز می کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم.

-بیداری؟

تمام دلخوریم را در کلامم می ریزم.

-بیدارم کردی!

دستش را دور شکمم حلقه می کند و سرش را توی فضای بین شانه و گردنم می گذارد.

-بیخشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست. خواستم این چند وقت گذشته رو به کم جبران کنم.

دقیقا همین امشب باید جبران این چند وقت گذشته را می کرد!

-باشه، حالا بذار بخوابم!

ب\*و\*سه ای به شانه ام می زند و می گوید:

-قرار بود حرف بزنیم خانوم خانوما!

بغض صدایم را خش دار کرده.

-الان دیگه؟

سرش را پایین تر می آورد و می گوید:

-واقعیش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم ولی از اون جایی که

فعلا دست و پام بسته ست چاره ای به جز حرف زدن نداریم.

مي چرخم و چپ چپ نگاهش مي كنم.  
دستش را از ساعد روي تشك مي گذارد و سنگيني تنش را روي آن مي  
اندازد.

-چيه خب؟ ناسلامتي مردم! دلم خوشه زن دارم اما يا قهره يا بارداره يا تازه  
زايمن كرده!

شيطنت از سر و رويش مي بارد. ضربه محكمي به سينه اش مي زنم.  
تعادلش به هم مي خورد و روي تخت رها مي شود. همزمان دست مرا هم  
مي گيرد و به سمت خودش مي كشد. رخ به رخش مي شوم. كمی نگاهم  
مي كند و آرام آرام اثر خنده از صورتش مي رود.

-خوبه، خواب از سرت پريد. حالا مي تونيم حرف بزنيم.  
خم مي شود و چراغ خواب را روشن مي كند. مي نشيند و به بالش پشتش  
تكيه مي دهد. من هم از او تبعيت مي كنم.

-كي مي خواي برگردی شرکت؟

دستانم را به سينه مي زنم.

-به زودي، شايد از اول هفته آينده.

-كي مي خواي بري سراغ پريسا؟

سرم را مي چرخانم و نگاهش مي كنم. به رو به روزل زده.

-به محض اين كه بتونم!

سرش را بالا و پايين مي كند.

-خوبه!

كامل به طرفش مي چرخم.

-امیر...

دستش را بالا می آورد.

-بین سایه، می خوام بدونی تو تنها کسی نیستی که تو زندگی سختی و تنهایی کشیدی! من از تو بدتر بودم. تا دست چپ و راستم رو شناختم فرستادم انگلیس. سال ها تک و تنها زندگی کردم؛ با روابط سطحی و زودگذر، بدون عشق، بدون دوستی، بدون خانواده. وقتی هم که برگشتم ایران دیدم ای بابا! صد رحمت به انگلیس. یه مادر مریض و افسرده، یه پدر بی بند و بار و لاقید! این جا حتی از انگلستان هم غریب تر بودم! تو حداقل شونزده، هفده سال تو کانون خنودات بودی اما من توی تموم این سی و خرده ای سال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و نفهمیدم. همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خانواده دارم. یه خانواده واقعی. زن و بچه ای که دوستشون دارم و حاضرم تمام زندگیم رو هم واسه آسایششون فدا کنم...

بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم. دوباره دستش را بالا می آورد.

-اما این یه طرف قضیه است. طرف دیگه توپی! نمی خوام اون عذابایی رو که تو این مدت کشیدم دوباره مرور کنم. نمی خوام تو رو سرزنش کنم و تلافی کنم. می خوام حرفای آخرم رو امشب بزنم و این قضیه رو واسه همیشه ببندم. قبول دارم که هر دو یه سری اشتباهات داشتیم اما تصمیم گیریای تو هر بار یه فاجعه به بار آورده. اگه بگم ازت دلخور نیستم و فراموش کردم دروغ گفتم. آسیب هایی که بهم وارد کردی به این راحتیا جبران نمیشه.

فراموش نمیشه. بخشیده نمیشه اما من به خاطر خودت، به خاطر خودم، به خاطر این بچه، به خاطر خانواده، به پات موندم. یه تنه همه چي رو به دوش کشیدم اما یه لحظه هم دست از حمایت تو برنداشتم. نمی خوام سرت منت بذارم چون همون طور که قبلا هم گفتم دوست داشتن دلیل و منطق نمی شناسه و من تاوان این دوست داشتن رو پس دادم. بارها و بارها هم پس دادم. شدید و خانمان برافکن هم پس دادم! واسه همین دیگه ظرفیتم تکمیله. اینو کاملاً جدی بهت میگم. دیگه بیشتر از این نمی کشم! نمی تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که نکنه کسی به اسب شاه بگه یابو و تو رو عصبانی کنه و بخوای حالش رو بگیری. این رفتار تو به جز سرشکستگی من تو کارم و بین همکارام، به احساسی که خودم بهت دارم هم لطمه می زنه. من یه زن می خوام مثل بقیه زن ها. یکی که فکر و ذکرش خوادش باشه، بجش، شوهرش، زندگیش. نمی خوام تو ذهنت مهره های شطرنج رو واسه نابود کردن دیگران ردیف کنی. می خوام اگر شطرنجی هست، اگه شاهی هست، هدف نهاییش خوشبختی خودش و من و بچم باشه.

باز دهان باز می کنم. باز نمی گذارد حرف بزنم!

-اگه قراره از فردا بیفتی دنبال پریسا و پویا، الان بهم بگو که همین فردا ختم این زندگی رو اعلام کنیم. من خودم و پسر و پسر و قربانی انتقام جویی های تو نمی کنم. چون به نظر من زندگی روی دیگه ای هم داره؛ به اسم گذشت! چیزی که تا حالا تو وجود تو ندیدم و همین بزرگ ترین تفاوت بین من و توئه. بزرگ ترین تردید من نسبت به تو!

نگاهش را به من می دوزد.

-همین الانشم ارزش زندگي مشترکمون زیر سواله. اگه واقعا اون طور که میگی منو دوست داري، اگه آینده این بچه واست مهمه، از هر چي که به سرت اومده، به سرمون اومده درس بگیر و نذار سرنوشت امیررضا هم مثل من و تو بشه. نذار این بچه هم طعم نداشتن یه خونواده منسجم رو بچشه. نذار بودن ما کنار همدیگه واسش عقده بشه. مادرت بد کرده؟ تو این بدی رو در حق من و بچم نکن. پدر من بد کرده؟ من این بدی رو در حق تو و بچم نمیکنم! این که الان من و تو همدیگه رو داریم، این که علی رغم این همه گرفتاری بازم با همیم، این که خدا امیررضا رو به خاطر حفظ زندگیمون به ما بخشید، همه نشونه ست. نشونه ای که فقط یه بی توجهی کوچیک دیگه می تونه نابودش کنه!

بازوهایم را میان پنجه هایش می فشارد.

-منو بین سایه. دارم صادقانه اعتراف می کنم که دیگه بیشتر از این نمی کشم. که فقط با یه اشتباه دیگه، قید عشقم رو می زنم و بند این علاقه رو پاره می کنم. حرفام تهدید نیست، خواهشه. چون نمی خوام زندگیمون از هم بپاشه. ازت خواهش می کنم دیگه خودخواهانه تصمیم نگیر. دیگه کینه نداشته باش. دیگه نقشه نکش. این زندگي فقط با آرامش تو به سرانجام می رسه، با عاطفه مادریت، با لطافت و زنانگیت! چون من خیلی خستم؛ خیلی. دارم یواش یواش کم میارم. این بار نوبت توئه که از این خونه و حرمتش حراست کنی! بهت هیچي رو تحمیل نمیکنم. نمیگم کار نکن و تو خونه بمون. نمیگم با دوستات در ارتباط نباش. نمیگم همه وقت رو

بذار واسه ما اما خودت، یه راهی پیدا کن که منو یه کم آروم کنه. یه کم دلمو به این خونه خوش کنه. یه کم گرم کنه. می خوام شبا با اشتیاق برگردم. می خوام واسه بودن پیشتون لحظه شماری کنم. نمی خوام حسرت زندگی دیگران رو بخورم. نمی خوام تو رو با زنای دیگه مقایسه کنم.

چشمانش برق می زنند. دستم درد گرفته!

-من اعتراف می کنم که تو این مدت چندین بار نزدیک بوده بلغزم و نمی دونم اگه این سردی رابطمون ادامه پیدا کنه تا کی می تونم جلوی خودمو بگیرم. شاید از این حرف من خوشت نیاد اما این یه واقعیه که چه زن و چه مرد، چه دختر و چه پسر، اگه اون جوریه که باید و شاید از خونوادش تامین نشه، بیرون از خونه دنبال نیازاش می گرده. نیاز هم فقط نیازهای جسمی نیست. این عشق و محبت که وقتی کم میاد از همه لحاظ انسان رو تحت فشار می ذاره. من هنوزم تو رو دوست دارم. هنوزم تنها زنی هستی که به چشمم میای و واسم پر رنگی. شکستن دلت کار من نیست اما لغزش فقط تو یه لحظه اتفاق میفته سایه. من می خوام جلوی این یه لحظه رو واسه جفتمون بگیرم. نمی خوام تجربه پدر و مادرمون واسه ما هم تکرار بشه، چون تو همچین خطاهایی همیشه دو طرف مقصرن. شک نکن!

سرم را پایین می اندازم.

-ریش و قیچی دست خودته. من اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم! امنیت و اعتماد و آرامش رو به زندگیمون برگردون! تو یه قدم بردار، من هزار قدم! تا آخرشم هستم، فقط تو بخواه!

پاهایم زق زق می کنند. از زانو خمشان می کنم و دستانم را دورشان می اندازم. این بار من به جایی نامعلوم و تاریک خیره مانده ام. البته قطره های اشک مهلت دیدن نمی دهند. حرکت سرانگشتانش را روی پوست یخ زده ام حس می کنم.

-سایه؟ نمی خوای حرف بزنی؟

دستم را روی دهانم می گذارم. نمی خواهم صدای هق هقم از این اتاق فراتر برود. حرکت دستش متوقف می شود. صورتم را می گیرد و به سمت خودش برمی گرداند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم می گوید:

-داری گریه می کنی؟

نمی خواهم گریه کنم، پس چرا نمی توانم؟

-ای بابا! من که چیزی نگفتم. گریه واسه چی؟

شانه هایم هم به لرزه می افتند. گره های بین ابرویش از هم باز می شوند و خنده تمام صورتش را می پوشاند. مرا در آغوش می کشد و می گوید:

- شما زنا شاه شطرنج که هیچی، رئیس جمهورم که باشین بازم اشکتون دم مشکتونه.

پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم و اجازه می دهم اشک هایم روی تن گرمش بچکند. دستش را بین موهایم فرو می برد. خنده در صدایش قل می زند.

-نگاش کن. عین یه جوجه گنج شکی که زیر بارون مونده، می لرزه. هر کی ندونه فکر می کنه یه دست کتک مفصل خورده. یعنی ما اجازه نداریم با منزلمون دو کلام اختلاط کنیم؟

هر چه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرامم کند، اشک های من شدت می گیرد. به زور سرم را از سینه اش جدا می کند و توی چشمانم خیره می شود. لرزش مردمک هایش را می بینم. موهایم را پشت گوشم می زند و می گوید:

-آخه چرا این جور یه گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم. فقط باهات دردودل کردم.

از بس برای پایین ماندن صدایم تلاش کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت گریه ام لرزیدن شانه ها و اشک های بی امانم است.  
-آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه.  
به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم:

-هیچی!

با سرانگشتانش مژه های خیس را لمس می کند و می گوید:

-به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم؛ جز به جز صورتش را، و فکر می کنم به غذایی که در این چند ماه و خصوصا این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش کشیدم! ترسیده بودم. فکر کردم می خوام ازم جدا شی.

بغض جدیدی سر باز می کند. دوباره دستم را روی دهانم می گذارم.

-خیلی وقته که می ترسم. خیلی وقته که کاب\*و\*س نداشتنت ولم نمی کنه!

دستانم را مي گيرد و مي ب\*و\*سد.

-مي دونم باورش واست سخته ولي من اون قدري كه فكر مي كني آدم بدني  
نيستم.

ب\*غ\*لم مي كند؛ محكم، با تمام قدرتي كه دارد. لبش را روي موهاهيم مي  
گذارد و به آرامي مي گويد:

-باشه، باشه. فعلا نمي خواد هيچي بگي. فقط آروم باش.

حق مي زنم.

-امير!

بيشتر فشارم مي دهد.

-هيش! نمي خواد هيچي بگي. بعدا حرف مي زنيم.

سكوت مي كنم و خودم را به دست نوازش هاي گرمش مي سپارم.

-تو منو دچار دوگانگي كردي سايه. وقتي اين جوري مظلوم مي شي ميگم  
اي كاش همون سايه مقاوم هميشگي باشي؛ اما تو خلوت خودم وقتي بهت  
فكر مي كنم، مي بينم من عاشق اين سايه مظلوم و آروم شدم. همون كه مي  
گفت به خدا بگو دلم واسش تنگ شده. همون كه تا شب مي شد پوست مي  
نداخت و عين يه بچه معصوم و دوست دا شتني مي اومد تو ب\*غ\*ل من و  
واسم حرف مي زد. مي دوني اين خيلي خوبه كه تو واسه چيزي كه مي  
خواي مي جنگي و به دستش مياري اما اگه بدوني من چقدر اين چهره  
شبانته رو دوست دارم، اين قدر منو از خود واقعيته محروم نمي كني!  
بيشتر ميان بازوانش گلوله مي شوم.

-منم مي دونم تو بد نيستي. خيلي وقته كه مي دونم. فقط نقش آدماي بد رو خيلي خوب بازي مي كني. اگه ذره اي تو خراب بودن ذات شك داشتم حتي يه ثانيه هم باهات نمي موندم؛ اما تو با همون زواياي مخفي روحت طوري منو اسير كردي كه پا گذاشتم رو تمام اعتقادات و باورام. لگد زدم به هر چه بديني و بي اعتمادي بود و هستيم رو باهات شريك شدم. اون بيست روزي كه دور از همه آدما با هم بوديم بهترين خاطرات زندگي من بود. ضربه شديد و سختي هم كه خوردم به خاطر همون بيست روز بود. نمي تونستم قبول كنم اون فرشته اي كه هر شب و روز، هوش و حواس منو با لطافت روح و جسمش مي دزديد، اين قدر بد و خشن باشه. شيطان بودندت خارج از تحمل و باورم بود. واسه همينم خون جلوي چشمم رو گرفت. ديوونه شدم. از اين كه با اين سن و سال و اين همه تجربه، اين قدر كثيف بازي خورده بودم از خودم بيزار بودم. عصباني بودم اما تو تموم اين مدت نتونستم حتي يه لحظه دوست نداشته باشم. يه چيزي اون ته دلم مي گفت سايه همون زن كامل بيست روزه ست. همون فرشته اي كه تو شناختي. اون يه بره كوچيك و ظريفه كه مجبور شده لباس گرگ تنش كنه. دلم نمي خواست قبول كنه كه تو شناخت تو اشتباه كرده. هنوزم نمي خواد قبول كنه. منم اگه حرفي مي زنم واسه اين نيست كه مي خوام عذابت بدم؛ نه! فقط اون بيست روز رو واسه يه عمر مي خوام. مي خوام واسه هميشه طعم اون عشق و آرامش رو بچشم. بين چقدر اون روزا به دهنم مزه كرده كه الان ماه هاست كه دارم واسه برگردوندنش دست و پا مي زنم. از تو هم هيچي نمي خوام جز اين كه كمكم كني. فقط همين!

سرم را میان دستانش می گیرد.

-خیلی خواسته زیادی دارم؟

سرم را تکان می دهم. دلم می خواهد حرف بزنم اما نمی توانم. او هم می داند. سرش را جلو می آورد و چشمانم را می ب\*و\*سد.

-می دونم کلی حرف تو دلته. می دونم تو هم باید بگی اما امشب نه! بذار تو به فرصت دیگه که حال جفتمون بهتر باشه.

آرام خودم را جلو می کشم و بینی ام را به بینی اش می مالم. چشمش را می بندد. گونه اش را می ب\*و\*سم. چین در پیشانی اش می اندازد. لبش را که می ب\*و\*سم. نگاه ملتهبش را روانه چشمانم می کند. زمزمه می کنم:

-من حرفی واسه گفتن ندارم چون مرد عملم. پسم نزن تا بهت نشون بدم که چقدر عاشقی کردن بلدم!

چشمک می زند.

-میشه از همین امشب ثابت کردنت رو شروع کنی؟

می خندم و گردنش را می ب\*و\*سم. میچم را می گیرد و مرا از خودش دور می کند. با تعجب نگاهش می کنم. صورتش کاملاً جلدی و مصمم است.

روی تنم خیمه می زند و می گوید:

-دیگه بیشتر از این نمی تونم مراعاتت رو بکنم.

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:

-نهایتش کارم به بیمارستان می کشه.

کمی سرش را عقب می برد و مردد به لب هایم خیره می ماند. با اطمینان  
سرم را بالا می برم و لبش را می ب\*و\*سم.

-اما مهم نیست، چون ارزشش رو داره!

با صداهای نامفهوم امیر رضا چشم باز می کنم. بیدار شده و مشغول تکان  
دادن دست و پایش است. از این که گریه نمی کند متعجب می شوم. آرام  
طوری که امیرحسین بیدار نشود بلند می شوم و یکی یکدانه ام را در  
آ\*غ\*و\*ش می گیرم. چشمان گردش باز است. با لذت سر و صورتش را  
غرق ب\*و\*سه می کنم و شیرش می دهم. درد و ضعفم را با دوش آب گرم  
کمی آرام می کنم و لباس می پوشم. امیر همچنان خواب است. روی شکم،  
یک دستش هم زیر بالش. پایش را هم کمی جمع کرده، مثل همیشه! پسر  
هم خوابش برده. با دهان باز و دست های مشت کرده ای که کنار سرش  
گذاشته. دلم برای هردویشان ضعف می رود. کنار امیرحسین دراز می  
کشم. به پهلوی خوابم. دستم را زیر صورتم می گذارم و نگاهش می کنم.  
چگونه این همه مدت دور از آ\*غ\*و\*ش پرمحبتش زندگی کرده بودم؟ جای  
زخم کمرنگی روی ابرویش پیدا است. احتمالا از عواقب دعوای این چند  
وقت اخیرش است. آرام زخم را می ب\*و\*سم. آرام چشم می گشاید. با  
صدای گرفته و خواب آلود می پرسد:

-خوبی؟

مگر از تماشا کردنش سیر می شوم؟

-خوبم.

-خوب خوب؟ مشکلی نداری؟

خوبِ خوب که نه اما آن قدر مهم نیست که شیرینی دیشب را به کامش زهر کنم.

-خوبِ خوب!

دستش را از زیر بالش بیرون می آورد و روی کمر من می گذارد.

-پس بیا به کم دیگه بخوابیم. دیشب که نداشتی چشم رو هم بذارم!

خودم را توی آغ\*و\*شش سر می دهم.

-مگه نمی خوای بری شرکت؟

با پیشنهادش موهایی خیس را بهم می زند و می گوید:

-اووم تا وقتی این جوری بهم خوش بگذره، نه!

کجا می توانم این آرامش را پیدا کنم؟ کجا به جز خانه خودم؟

زیر چانه اش را می ب\*و\*سم و می گویم:

-گفته بودم خیلی دوست دارم؟

همانطور که چشمانش بسته است می گوید:

-نه، نگفتی!

می خندم. بدجنس!

-دوست دارم.

یک چشمش را باز می کند.

-چقدر؟

چشمی که هنوز بسته است را می ب\*و\*سم و می گویم:

-خیلی.

حلقه دستانش را تنگ می کند. آن قدر که نمی توانم ضربان قلبمان را از هم  
تفکیک کنم. صدایش را از بین موهایم می شنوم.  
-قربونت برم. دلم خیلی واست تنگ شده بود.  
کمی در همان حال می مانم.  
-دلم یه مسافرت اساسی می خواد سایه. خستم!  
سرم را روی بازویش می گذارم.  
-با وجود امیررضا یه خرده سخته ولی اگه تو بخوای می ریم.  
خواب از سرش پریده. با موهایم بازی می کند و می گوید:  
-همین که تو یه کم سرحال تر شی و رنگ و روت بهتر شه می ریم. نگران  
این ببری خان هم نباش. نمی داریم بهش بد بگذره.  
ناگهان دستش از حرکت می ایستد و چشمانش روی امیررضا ثابت می  
شود.  
-راستی تا کی قراره تو این اتاق باشه؟  
ابروهایم را بالا می اندازم. اخم می کند.  
-حضورش تمرکز رو به هم می زنه. دیشب همش یه چشمم به این شاه  
پسر جنابعالی بود.  
خنده ام را با صدای بلند رها می کنم.  
-یه کم صبر کن تا یه ذره جون بگیره. بعدش واسش یه اتاق جدا درست می  
کنیم.  
اخم هایش غلیظ تر می شود.

- تا این جون بگیریه جون من درمیا. جدي مي گم. دوست ندارم تو این اتاق باشه. هم به خاطر خودش هم به خاطر خودمون.

نیشگونی از گونه اش می گیرم و در حالی که بلند می شوم می گویم:  
- خيله خب حالا. اول صبحي دنبال بهونه ايا!

بازویم را می گیرد.

- کجا در میری؟

چشمکي مي زنم و مي گویم:

- ساعت نه صبحه آقای مدیرعامل. پاشو.

آهي مي کشد و مي گوید:

- حيف که جلسه دارم وگرنه...

جلوي آينه مي شینم و سشوار را روشن می کنم.

- تو امروز چکاره ای؟

از آينه نگاهش می کنم. نفس عميقي مي کشم و مي گویم:

- اول يه سر مي رم شرکت، بعدش مي رم سراغ پریسا!

نگاهش میخ می شود و در چشمانم فرو می رود.

بدون هیچ حرفي پتورا کنار می زند و از تخت بیرون می پرد.

- باشه. پس صبر کن يه دوش بگیرم مي رسونمت.

نگفت نه! نگفت نرو! نگفت چرا!

برایش لباس آماده می کنم و منتظرش می مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور

گردنش بیرون می آید. جلوي آينه مي ایستد و آب موهایش را می گیرد.

پشت سرش مي ايستم و دستم را دور شکمش حلقه مي کنم. صورتم را به  
کمرش مي چسبانم و بوي خوش شامپویش را مي بلعم.

-از دستم دلخور شدي؟

حوله را از روي سرش برمي دارد.

-نه عزيزم. دلخور واسه چي؟

با عطر تنش نفس مي کشم.

-از اين که مي خوام برم شرکت. مي خوام برم پيش پريسا.

مي چرخد و کامل در آ\*غ\*و\*شم مي گيرد. به چشمانش نگاه مي کنم. هر

چند نمي خندند اما نور دارند. روشنند!

-من که گفتم، ريش و قيچي دست خودته.

صورت اصلاح شده اش را نوازش مي کنم.

-لباسات رو گذاشتم رو تخت. ميرم صبحونه رو آماده کنم.

ب\*و\*سه محکمي بر گونه ام مي زند و مي گويد:

-الان ميام.

\*\*\*\*

با هزار استرس و نگراني اميررضا را به دست مادرم مي دهم و مي گويم:

-شيرش رو گذاشتم تو يخچال. پوشکشم تازه عوض کردم.

مادرم لبخندي مي زند و مي گويد:

-با خيال راحت برو. خدا به همراهات!

کمر بند را مي بندم. امير حسين دستش را روي پايم مي گذارد.

-خوبي؟

بدون اين که نگاهش کنم مي گويم:

-آره، بریم.

-مطمئني آمادگيش رو داري؟ رنگ و روت خيلي پريده.

سعي مي کنم لبخندم اطمینان بخش باشد.

-حالم خوبه عزيزم. نگران نباش.

پوفي مي کند و دنده را جا مي اندازد.

-مي خواي بري شرکت؟

سر را به چپ و راست تکان مي دهم.

-نه، نظرم عوض شد. اول مي رم سراغ پريسا!

آدرس را مي گويم. بدون اين که حرفي بزند و چيزي پيرسد راه مي افتد. هر

چقدر نزديک تر مي شويم دماي بدنم بيشترافت مي کند. کوجه قديمي، با

درخت چنار تنومندش نيشتر به جانم مي زند. دستم را روي گلويم مي

گذارم و مي گويم:

-همين جا خوبه. پياده مي شم.

ترمز مي کند.

-سايه؟

نمی‌توانم چشم از درخت چنار بگیرم. همان‌که تنه‌قطورش بارها و بارها شاهد ملاقات‌های عاشقانه من و پویا بود.

-خوبم امیر. خوبم!

بازویم را می‌گیرد.

-نیستی!

آفتابگیر ماشین را پایین می‌آورد و درپوش آینه اش را کنار می‌زند.

-رنگ و روت رو ببین.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم. بازویم را می‌کشد. چشمان بخار گرفته ام

را به چشمان نگرانش می‌دوزم.

-چیزیم نمی‌شه. باشه؟

سرش را پایین می‌اندازد.

-من همین‌جا منتظر می‌مونم.

دستم را بالا می‌آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان پنجه اش محصور می‌شوند.

-برو، من این‌جام. مشکلی بود تماس بگیر.

به درخت چنار نگاه می‌کنم. امیرحسین مرا دیده است؟ نه، آن روزها

رویایی‌ترین مرد زندگی ام پویا بود!

نفسم را بیرون می‌دهم. خم می‌شوم و لبش را می‌بوسم.

-مرسی که هستی!

چشمانش را باز و بسته می‌کند. موهای ریخته در پیشانی ام را زیر شالم می‌برد و می‌گوید:

-خیلی دلم می خواست می تونستم جلوت رو بگیرم و برت گردونم خونه  
اما حیف که بهت قول دادم.

تمام تلاشم برای لبخند زدن به حرکت کوچکی در گوشه لبم منتهی می  
شود. عقب می کشم. نگهم می دارد.

-سایه؟

درخت چنار یک لحظه از دیدم محو نمی شود.

-اون دو تا خونه رو می بینی؟ همون که یه درخت وسطشونه؟

نیشتر قلبم را زخمی تر می کند.

-اون که در خاکستری داره خونه ما بود. اون که سفیده، خونه پویا اینا!

نگفتم پریسا، گفتم پویا. ناخواسته، بی حوا!

-بعد از نامزدیمون، شبا، وقتی همه خواب بودن، یواشکی می اومدیم پای

این درخت. من و پویا، پشت تنه قطورش سنگر می گرفتیم و کنار هم می

نشستیم.

دستم را رها می کند.

-اون روزا همه دنیا واسه من این دو تا خونه و این درخت پیر صد ساله بود.

همون زندگی کوچیک و قشنگی که داشتم. همون رویاهایی که یه دختر

شونزده، هفده ساله واسه آیندش داره و پویا همون شاهزاده ای که سوار بر

اسب سفیدش، فر سنگها راه رو اومده بود تا دل پری قصه ها رو به دست

بیاره.

آه می کشم.

-بی خبر از این که مادر من منتظر یکی از همون شاهزاده هاست. یه شاهزاده خوش قیافه و عاشق. کسی که قدش بلند باشه نه کوتاه و خمیده. بوی عطر خارجی بده نه بوی گلاب. دستبند طلا به دستش باشه نه تسیخ. لب تاپ و گوشی آن چنانی داشته باشه نه کتاب دعا! نمی دونستم قراره اون با شاهزادش بره و دنیای کوچیک بند انگشتی منو ویران کنه!

نگرانی نگاهش اوج گرفته. لبخند می زنم.

-این کوچه واسه من پر از خاطره ست. هم خوب، هم بد. یه روز این جا برو و بیایی داشتیم. حاج واعظی، معتمد این محل بود. به سرش قسم می خوردن. واسه دختر دادن به پسرش سر و دست می شکستن. واسه دختر گرفتن ازش پاشنه خورش رو از جا می کنندن. چون خوانواده حاجی خدایی بودن. زنش به پاکدامنی خورشید بود. دختر و پسرش آفتاب و مهتاب ندیده و نجیب بودن! آخ! تو همین کوچه هم ما شدیم مایه ننگ و عبرت. جزایمی های خطرناکی که باید قرنطینه می شدن. چهره های زشتی که مردم از دیدنشون کراهت داشتن. آخ! بیچاره بابام. قدش خمیده بود، خمیده تر شد. موهای سفید بود، سفیدتر شد. دستاش می لرزید و لرزشش بیشتر شد. آخ بیچاره سامان. بیچاره من. بیچاره من!

امیرحسین سکوت کرده؛ خصلت همیشگی اش!

-می دونی امیر، اون روزایی که از هم دور بودیم خیلی به حرفات فکر کردم. به این که گفتمی بابام مقصر بوده. به این که می گفتمی همه گ\*ن\*ا\*ها گردن مادر من نیست. اولش دیدم آره، حق با توه! بعد یه نگاه به زندگی خودمون کردم. دیدم کلی مشکل داریم. دیدم کلی در حق همدیگه بد

کردیم. اشتباه کردیم اما جوابش خیانت نبود. منم درست تو روزایی که به تو احتیاج داشتم، به یه مرد احتیاج داشتم، تنها بودم اما حتی فکر یه مرد دیگه از سرم نگذشت. دیدم منی که کل زندگیم رو واسه کارم گذاشتم به خاطر سلامتی بچم، حاضرم قید همه چی رو بزنم و اونو تو اولویت گذاشتم. فکر کردم و دیدم من نمی‌تونم با بچم و پدرش همچین کاری بکنم و تو در شرایطی که کلی حرف و حدیث پشت سرم بود، کلی شایعات وحشتناک و خانمان سوز، در شرایطی که ولت کرده بودم و حتی نمی‌دونستی کجام، با کیم، در چه حال، بازم خیانت نکردی. پای زن دیگه ای رو به بخت و رخت و تخت من باز نکردی. موندی و از مادر بچت حمایت کردی. در حالی که واسه هر دومون فرصت خیانت بود. فرصت کثیف بودن، بود. هر دو خطا داشتیم. هر دو عصبانی بودیم. نه من ایده آل تو بودم، نه تو ایده آل من، اما به حرمت تعهدمون پامونو کج نداشتیم. به خاطر خودمون، بچمون، خانوادمون! پس مادرم نمی‌تونه کارش رو توجیه کنه. اگه فقط یه زن بود، می‌تونست بدون خیانت طلاق بگیره و بره دنبال کسی که دوستش داره. دنبال زندگی و بختی که آرزوش رو داره اما اون مادر بود. تعریف مادر متفاوت. جایگاهش فرق می‌کنه! کدوم مادری می‌تونه بچش رو به امان خدا ول کنه و بره دنبال هوا و ه\*و\* سش؟ هر مادری چشمش رو فرش زمین می‌کنه که خار به پای بچش نره. نه، کار مادر من توجیه پذیر نیست، به هیچ وجه!

بخار چشمانم را با انگشت می‌زدایم.

- اما دیگه گذشته. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این دورانی که گذروندم، منو بزرگ کرد. بهم نشون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست. که همه، اون‌ها که من فکر می‌کنم نیستن. می‌بینم که خداپرستی به روزه‌های وسط تابستون و نمازهای طولانی نیمه شب و خم و راست شدن نیست. می‌بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و غیرتی شدن نیست! خیلی از تعریف‌ها اسم عوض شده و مسبب همشون تویی! تویی که هیچ ادعایی واسه خداپرستی نداره اما بدون قضاوت، بدون تهمت، منو با همه گذشته و حال و آیندم قبول می‌کنی. تویی که به خاطر یه دختر بچه مریض، عذاب تحمل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می‌خری. تویی که با وجود غیرت‌ها و حساسیت‌های مردونت، مردانه می‌ایستی از زنی که دوست داری حمایت می‌کنی. مرد تویی نه پویا؛ که می‌دونست من بی‌گانه\*۱\*هم، می‌دونست من خطایی نکردم اما پسم‌زد و مث‌یه تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!

دستم را روی دستش می‌گذارم.

- امروز خدا رو شکر می‌کنم. چون اگه این اتفاقات نمی‌افتاد من تو همون دنیای کوچیک با یه آدم کوچیک تر مونده بودم. خدا رو شکر می‌کنم که پاداش تموم سختیا و مصیبتایی که کشیدم تو بودی و امیر رضا و آوا! حالا دیگه هیچی کم ندارم. فقط یه سواله که می‌پرسمش و برمی‌گردم. باشه؟

پشت دستم را می‌بوید و می‌بوس\*و\*سد.

- باشه، منتظرتم!

سرم را بالا می گیرم و بدون این که به چپ و راست نگاه کنم \*س\* تقسیم به سمت هدف می روم. با رسیدن به چنار کمی پایم شل می شود اما رویم را برمی گردانم و دستم را روی زنگ می گذارم. هنوز زنگ را نزده در باز می شود و پویا در چهارچوب قرار می گیرد. خنده ای که روی لبش است با دیدن من محو می شود و سوییچی که میان انگشتانش است توی هوا می ماند. با خونسردی گردن می کشم و حیاط را نگاه می کنم.

-چه خوب که خونه ای. پریسا هم هست؟

آرام دستش را پایین می آورد.

-تو؟

پوزخند می زنم.

-چی؟ تعجب کردی؟

قدمی به جلو برمی دارم و توی چشمانش خیره می شوم. چشمانی که روزی به نظرم گیراتر از مشعل المپیک بود.

-یا، شایدم ترسیدی! ها؟

عقب می رود. جلو می روم.

-فکر نمی کردی برگردم. درسته؟

با کف دست به تخت سینه اش می کوبم و راهم را باز می کنم.

-پریسا کجاست؟

می بینمش که روی پله های منتهی به حیاط، مبهوت و متحیر ایستاده!

گردنم را به سمت پویا می چرخانم و می گویم:

-اگه مامان باباتم هستن خبرشون کن.

کمي به خودش مي آيد. در را مي بندد و مي گويد:

-مسافرتن!

سرم را بالا و پايين مي کنم و مي گويم:

-خوبه!

چشم روي گل هاي باغچه، درخت ها و خاطراتشان مي بندم و به پريسا

نزدیک مي شوم. رنگ به صورت ندارد. لرزش لب هايش را مي بينم و کيفي

که از دستش مي افتد و صدايي که زمزمه مي کند:

-سايه!

پاي اسب شاهم مي شکند. لنگ مي شود. لنگ مي شوم.

-آره، منم، سايه!

عميق از دهان نفس مي کشم و شديد از بيني بازدمم را بيرون مي دهم.

-تو چي کار کردي پريسا؟ چطور اين کار رو کردي؟

روي پله مي نشيند. صدايم اوج مي گيرد.

-گفتي حالا که رفته يه جوري از هستي ساقطش کنم که ديگه نتونه برگرده.

يه جوري خوردش مي کنم که شوهرش که هيچي، حتي اگه خودکشي کنه،

خاک هم قبولش نکنه! گفتي طوري آبروش رو مي برم که هفت نسل بعدشم

نتونه سرش رو بلند کنه.

دستش را روي زانوانش مي گذارد. انگار مي خواهد جلوي لرزششان را

بگيرد.

-هي گفتي اما يادت رفته بود من کيم. يادت رفته بود که حتي اگه بسوزم باز از خاکستر من جون مي گيرم. يادت رفته بود که من چيا رو پشت سر گذاشتم و به اين جا رسيدم. يادت رفته بود من چقدر جون سختم!

سرش را پايين مي اندازد. خم مي شوم، آن قدر که داغي نفسم را حس کند.  
-اما او دم اين جا که بدوني اين که چي گفتي و چي کار کردی واسم مهم نيست. اين که چند نفر عين خودت در مورد چي فکر مي کنن و چي ميگن واسم مهم نيست. فقط مي خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدی؟ کدوم دشمني؟ مگه دوست نبودم؟ مگه خواهرم نبودي؟ مگه همراهت نبودم؟ مگه سنگ صبورم نبودي؟ مگه بارها و بارها دست رو نگرفتم؟ مگه بارها و بارها به دادم نرسيدی؟ مگه واسه غصه هات اشک نريختم؟ مگه واسه بدبختيام گريه نکردی؟ آخه چي شد يهويي من شدم دشمن هزار سالت؟ به خونم تشنه شدی. تيشه شدی، به ريشه ام کويیدی! چرا پريسا؟ چرا؟  
اشک هايش قطره قطره نيست، گلوله گلوله است.

-اگه هدف دافت داغون کردن من بود، نابود کردن من بود، به هدف رسيدی! نه اين که بتوني زندگيم و شوهر و بچم رو ازم بگيري. نه! بدتر از اون. باور و اعتقادمو ازم گرفتي. قلبمو ازم گرفتي. باعث شدی بريزم. بشکنم! من که جونم واسه اين رفاقت مي دادم، چطور مي تونم اين خيانت رو تحمل کنم؟

دستم را روي شانه اش مي گذارم و تکانش مي دهم.

- بگو پریسا. بگو چرا؟ من به جز تو کیو تو این دنیا داشتم که این جور  
پشتم رو خالی کردی؟ به چه جرمی؟ به چه گ\*ن\*ا\*هی؟ به چه خطایی؟  
حرف بزن. فقط بگو چرا، قول میدم بعدش به حرمت نون و نمکی که با هم  
خوردیم راهمو بکشم و برم. فقط می خوام بدونم چرا؟

سرش را بلند می کند اما نگاهش به من نیست. خیره به پویا مانده. صدایش  
پر از بغض است و درد!

- تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم چون برادرمه. نمی خواستم امیرحسین  
و ماکان آسیبی بهش برسونه. می دونستم به خاطر زن بودن من کاری باهام  
ندارن اما اگه می فهمیدن کار پویاست زندش نمی داشتن.  
برمی خیزد. به چشمانم نگاه می کند. چانه اش هم می لرزد.

- نمی خواستم این جور بشه. شبی که مادرت زنگ زد من فقط از سر  
نگرانی این مسأله رو به پویا گفتم. اونم خیلی وقت بود که می گفت به رابطه  
تو و ماکان مشکوکه. همون موقع هم گفت که می دونستم سایه به هیچکی  
وفا نمی کنه. من گفتم اشتباه می کنی. گفتم سایه این کاره نیست. اما تره هم  
واسم خرد نکرد. یکی دو ساعت بعدش مسئول فنی یکی از شرکتای رقیب  
امیرحسین که با ما همکاری می کرد اومد خونمون. پویا هم شوخی شوخی  
قضیه رو به اون گفت و اونم از سرد شمنی و حر صبی که از امیرحسین و  
ماکان و کارخونه کیمیا داشت، بین همه پخشش کرد!

مستم را گره می کنم. پریسا هول می کند.

- اما با این وجود مقصرا صلی منم. نباید به پویا می گفتم ولی به خدا قسم  
نمی دونستم همچین کینه عمیقی از تو و ماکان و امیرحسین به دل گرفته!

سرم را تکان می‌دهم و به پویا نگاه می‌کنم که با پایش سنگریزه‌ای را به بازی گرفته است. دوباره دستم را روی شانه پریسا می‌گذارم و به نشانه تسکین فشارش می‌دهم. کیفم را روی دوشم مرتب می‌کنم و آرام به سوی پویا می‌روم. با وقاحت و حق به جانب نگاهم می‌کند. تا آن جایی که می‌توانم نزدیکش می‌شوم. بارها و بارها دم‌های کش‌دار می‌کشم؛ چشم‌توی چشمش، مردمک در مردمکش، نفس‌توی نفسش!

-میگن به روز تو شهري که حضرت موسي زندگي مي‌کرده، يه جشن عروسي برپا ميشه. حضرت موسي وظيفه تقسيم غذا رو به عهده مي‌گيره. يه پيرمردي که همه مي‌شناختنش و مي‌دونستن کافره مياد اون جا و ميگه: «من گرسنه، بهم غذا بده.» حضرت موسي هم بهش تند ميشه که: «زود از اين جا برو. بين اين همه خداپرست جايي واسه يه کافر نيست.» پيرمرد سرش رو پايين مي‌ندازه و ميرد. همون موقع از جانب خدا ندا مياد که: «اي موسي اين آدم، شصت ساله که به من کافره و باهام دشمني مي‌کنه اما من يه روزم روزيش رو قطع نکردم! تو اين وسط چکاره اي که اونو گر سنه از در خونت رد مي‌کنی؟»

چشمانش گشاد می‌شوند.

-میگن يه روز تو دوران خلافت حضرت علي، ميان بهش خبر ميدن که يه زن و مرد نامحرم توي يه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن. ازش مي‌خوان که بياد و حق اونارو کف دستشون بذاره. حضرت علي هم قبول مي‌کنه و همراهشون ميرد اما موقع ورود به خونه طوري که بقيه متوجه نشن

چشماش رو مي بنده و وارد مي شه. با همون چشماي بسته چرخي تو خونه مي زنه و بيرون مياد و ميگه: « به خدا قسم من هيچي نديدم! »

سرش را پايين مي اندازد. مي خندم؛ تلخ، خيلي تلخ!

- يه عمره كه داري سنگ خداشناسي و دين و ايمان آن چناني رو به سينه مي زني. روزاي عاشورا و تاسوعا، شباي قدر، اون قدر تو سر و صورت خودت مي زدي كه مي گفتم الانه كه جون بدي. سه روز، سه روز اعتكاف مي كردي و دو ماه دو ماه روزه واجب و م\*س\*س\* تعبي مي گرفتي! افتخارت حج رفتن هاي مكررته. نمازايي كه قضا نمي شن. خمس و زكاتي كه فراموش نميشن. امر به معروف و نهی از منكر بي جا و به جا! همه قبولت دارن. يه محله احترامت رو دارن. تو مسجد كه ميري پير و جوون جلو پات بلند ميشن؛ اما فقط من، مني كه سياهي دلت رو ديدم مي دونم كه طرف معامله تو، خدا نيست، شيطانه! روزي پنج بار مي گي پناه مي برم به خدا از شر شيطان رجيم، موندم خود شيطان بايد از دست تو به كي پناه بيره؟

سينه اش را ستبر مي كند و با اخم هاي درهم مي گويد:

- تو در حدي نيستي كه بتوني تشخيص بدي كي خداپرست واقعيه و كي نيست. حداقل اون بچه حرومزدت و اون فاسقاي چپ و راست و اون بطري هاي ا\*ل\*ك\*ل رنگ به رنگت بهت اين اجازه رو نمي دن!

دستم را با بالا مي آورم و روي دهانش مي گذارم. ديدن چهره اش مضمزم مي كند. من چطور عاشق اين پست حقير بودم؟ مي غرم:

- اولاً وقتي اسم بچه منو مياري دهنتم رو آب بكش!

با خشونت سرش را آزاد مي كند. دستم را روي گلويش مي گذارم.

-ثانیا اگه یه بار تو عمرت یه کتاب مقدس رو به زبونی که بفهمیش خونده باشی، می بینی که کافر رو هزار بار به منافق ترجیح داده. باشه، من کافر، من بی دین، من بی خدا، اما دستم روئه. اعدام نمیشه. تو چی؟ میگی خداپرستی؟ مگه خدا نگفته به زنان پاکدامن تهمت زن؟ مگه نگفته از چیزی که خبر نداری حرف زن؟ مگه نگفته با آبروی انسان ها بازی نکن؟ میگی علی، میگی حسین، برو یه بار از زندگیشون خبر بگیر. قضاوتاشون رو ببین. حرمت نگه داریشون ببین. آبروداریشون رو ببین. تو از دین فقط "ح" گفتن ته حلقی و والصالین های کشیده رو بلدی. فقط میگی پناه می برم به خدا از شر شیطان. خبر نداری که شیطان تو قلب خودت داره زندگی می کنه و جولون می ده! من ناپاکم؟ کثیفم؟ \*ل\* \*ک\* \*ل\* خورم؟ بی آبروام؟ به شوهرم خیانت کردم؟ باشه، قبول ولی به تو چه ربطی داره؟ نکنه فکر کردی کارت نهی از منکره؟ مگه منکر بهت ثابت شده بود؟ گیرم شده بود. مگه همونایی که واسشون سینه چاک میدی نگفتن اگه حرفی است تو خفا به خاطی بگین؟ ها؟ کدومشون گفته واسه امر کردن به معروف، آبروی اون مرتکب منکر رو ببرین؟ کدوم خدا؟ کدوم پیغمبر؟ کدوم امام؟ کدوم دین؟ کدوم مذهب؟ کدوم قانون؟ کدوم اخلاق؟

نفسم را رها می کنم و عقب می کشم. دستم را با کراهت به مانتویم می مالم و می گویم:

-می دونی که اگه بخوام می تونم طوری با زندگیت بازی کنم که نفهمی از کجا خوردی. فکر نکن تهدیده. پریسا می دونه چه کارایی از دست من

برمیاد اما من با کسی دست و پنجه نرم می کنم که ارزشش رو داشته باشه،  
یه حرفی واسه گفتن داشته باشه، نه تو! تویی که توی جهل و خرافات مغز  
پوسیدت اسیر شدی. من از خداپرستایی مَث تو و از اون خدایی که پرستش  
می کنی، بیزارم و خدا رو شکر می کنم که خدایی که من می شناسم و می  
پرستم، خیلی خداتر از خدای توه!

گوشی ام زنگ می خورد. تصویر خندان امیرحسین نقش می بندد.

-و با آدمایی زندگی می کنم که خیلی خدایی تر از توئن!  
باز نفس عمیق می کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم و می گویم:  
-کسانی را می شناسم که با صدای بلند دعا می خوانند اما دستشان به ستاره  
ای هم نمی رسد.

صفحه موبایل را جلوی چشمش می گیرم.

-اما کسانی هستند که بی دعا، با خدا دست می دهند!  
عقب عقب می روم و در را چنان به هم می کوبم که تمام "خدایی" های این  
محلّه می فهمند که "شیطان" بازگشته است!

جعبه شیشه ای و کوچک شطرنج را از کیفم بیرون می آورم و بازش می کنم.  
شاه سایه و شاه سفید، کنار هم در آرامش، دراز کشیده اند. بی دشمنی، بی  
کینه، بی رقابت. دستم را روی تاج شاه سیاه می کشم و در جعبه را می بندم؛  
با اشک، با لبخند، با بغض، با حسرت، با دلتنگی. خم می شوم و یار قدیمی  
ام را کنار درخت چنار می گذارم. با سرانگشتانم نوازشش می کنم و زیر لب  
می گویم:

-خدا حافظ!

را ست مي ايستم و سرم را بلند مي كنم. كمی دورتر امير حسين د ست به سينه به ماشين تکیه زده. نگاهش خیره بر من و آمیخته با نگرانی است. چند قدم جلو مي آید. آماده ام که به طرفش بروم اما با صدای در متوقف مي شوم و سرم را مي چرخانم. زن جواني با بچه اش از خانه کودکی هايم بيرون مي آید. ناخودآگاه چشمم محو ساختمان مي شود. حیات هنوز همان حیات است؛ با گل هاي رنگ به رنگش، با درخت هاي گیلای و شاه توتش، با نیمکت چوبي توي ايوانش!

پدر را مي بينم. روي زانو نشسته و علف هاي هرز را مي چيند. گوش تيز مي كنم. صدای زمزمه اش را مي شنوم.

-نه من آنم که ز فيض نگهت چشم بپوشم

نه تو آنی که گدا را نوازي به نگاهي

در اگر باز نگردد نروم باز به جايي

پشت ديوار نشينم چو گدا بر سر راهي

الهي، الهي، الهي!

سامان هم هست. روي نیمکت نشسته و مثل همیشه مشغول درس خواندن است؛ با دقت، هوشمندانه، خلاقانه!

مادر مي آید. با سيني نقره اي که چهار ليوان شربت آلبالو را در خودش جا داده. همان شربتتي که امسال با داستان خودش درست کرد. نگاهش مي كنم. لباش قرمز است به خوش رنگي آلبالو و لبانش حتي سرخ تر، حتي خوش رنگ تر!

با صدای قدمش پدرم از جا بلند می شود و گونه اش را می ب\*و\*سد و می گوید:

-فتبارک!!...

سامان می خندد.

-حاجی جون این جا جوون مجرد نشسته ها!

مادرم با ناز اخم ظریفی می کند.

-زشته حاجی جلو بچه ها!

پدرم چشم غره ای به سامان می رود.

-یه ذره حیا داشته باش پدر سوخته!

سامان چشمک می زند.

-مطمئنم اونمی که حیا نداره منم؟

پدرم لنگه دمپایی اش را در می آورد و سامان را نشانه می رود. برادرم جا

خالی می دهد و پشت مادرم سنگر می گیرد.

-ولش کن بچمو. چرا این قدر سر به سرش می ذاری؟

سامان با لبخندهای شیطننت بارش حرص پدرم را در می آورد و پدرم با

چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشد!

قلبم می ایستد!

دختر بچه ای موطلائی، با تاپ و شلوارک یاسی چسبان خم می شود و

دمپایی پدر را برمی دارد و جلوی پایش می گذارد.

-بیا بابا جونم، بپوش. این جور یه لنگه پا ایستادی کمربت درد می گیره!

نفسم بند می رود!

برق شوق و عشق را در چشم پدرم می بینم. آ\*غ\*و\*شش را باز می کند و دختر را به سینه اش می فشارد.

-دردونه بابا، یکی یکدونه بابا، عصای دست بابا، تو نبا شی هیچکی به داد من نمی رسه!

دخترک پر از غرور می شود. فخر فروشانه به برادرش نگاه می کند و میان بازوان پدرش فرو می رود!

چشمانم می سوزند، می بندمشان!

-بابایی بریم شطرنج تمرین کنیم؟

صدای پدر دور می شود. چشم باز می کنم. همه چیز تغییر کرده. حیاط، ساختمان، درخت ها!

پدر و سامان کنار هم ایستاده اند و به من، سایه امروز نگاه می کنند!

-نه دخترم، دیگه تمرین لازم نداری. تو دیگه یه شاهی توی شطرنج!

با بغض می گویم:

-نه بابا، نیستم. نمی خوام باشم!

پدر و سامان می خندند. پدر دستش را روی شانه سامان می گذارد و می گوید:

-بریم. ما دیگه این جا کاری نداریم.

هراسان دستم را دراز می کنم و می گویم:

-نه!

اما مي روند. محو مي شوند و من به اين مي انديشم که قد پدرم نه کوتاه بود و نه خمیده!

-خانوَ، با شما هستم. اين جا کاري دارين؟

با صدای زن به عالم واقعیت پرت مي شوم. بچه اش را به خودش چسبانده و با شک و نگرانی به من نگاه مي کند. سريع اشک از صورتم مي زدايم و مي گويم:

-نه، نه، ببخشيد!

آخرين نگاه را به حياط مي اندازم و رو بر مي گردانم. رو برمي گردانم از اين خانه و همسايه و محله و تمام گذشته ام!

و امروز، من، سایه واعظي، شاه سياه شطرنج، در همين مکان شوم و نفرين شده، از شاه بودن استعفا مي دهم و کنار مي کشم! نه اين که پشيمان باشم از کرده هايم، نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضایت کامل دارم. از هر ضربه اي که به شاهان ستمگر و خودپسند زده ام لذت برده ام. شايد کسي تايدم نکند، شايد کارم اشتباه بوده اما من از سايه امروز با تمام گذشته اش راضي ام و اين حس فوق العاده، براي یک عمر شارژم خواهد کرد!

ولي ديگر بس است. ديگر شاه بودن براي من لذتي ندارد. مي خواهم از اين پس طعم ملکه بودن را بچشم. یک ملکه آرام و مطيع و لطيف براي شاهي که ديوانه وار دوستش دارم! و مادر باشم؛ براي فرزندش، فرزندم، پاره تنم! و زن باشم و زنانه زندگي کنم. دور از محيط هاي خشن و سرد مردانه، دور از تنش ها و درگيري هاي محيط کار. نه اين که نتوانم، نمي خواهم! دوست دارم حمايت از خانه و خانواده را روي شانه هاي قدرتمند شاهم بگذارم و

خودم تنها زن با شم و مادر! دلم یک زندگی روتین و معمولی می خواهد؛ از همان هایی که زنان خانه دار همیشه از تکراری و خسته کننده بودنش می نالند. من همان تکراری های روزمره را می خواهم، چون آن قدر حس ناامنی را تجربه کرده ام و آن قدر از اضطراب گرگ های بیرون لرزیده ام که بیشتر از هر کسی قدر امنیت خانه و کاشانه ام را می دانم. شاید اگر کسی از حسرت های من باخبر شود، بخندد اما من اعتراف می کنم که حسرت دارم. حسرت اتو کشیدن بر پیراهن همسرم، مرتب کردن کمد همیشه نامرتبش، تا زدن و روی هم گذاشت جوراب هایش! دلم گردگیری می خواهد با دستمال نمدار! آشپزی و بوی پیازداغ گرفتن، خریدهای تمام نشدنی و غر زدن های امیرحسین! میهمانی دادن و میهمانی رفتن. می خواهم بزرگترین دغدغه ام خراب شدن رنگ مو و از مد افتادن لباس هایم باشد. دلم گردش های شبانه می خواهد. دستی که بازوی همسرم را بگیرد و سری که روی شانه اش گذاشته شود. می خواهم ساعت ها مقابل آینه بنشینم و خط چشم کشیدن را تمرین کنم. یا پا روی پا بیاورم و مجله روزهای زندگی و زن روز بخوانم! دلم مکالمه های طولانی تلفنی می خواهد و نگرانی از غذایی که هنوز نپخته ام و استرس هر لحظه رسیدن همسر گرسنه ام! دلم می خواهد صبح ها که امیرحسین نیست، پسر را توی کالسکه اش بگذارم و به گردش ببرم. با خانم های توی پارک آشنا شوم و حرف های خاله زنکی بزنم. توی راه برگشت به خانه هم، سری به سوپری محل بزنم و خرید کنم! نمی خواهم حتی یک لحظه از تکامل پسر را از

دست بدهم. مي خواهم از لحظه به لحظه بزرگ شدنش فيلم بگيرم. عكس بگيرم. دو ست دارم برايش نقاشي بكشم. برايش حرف بزنم. با هم کارتون بينيم. با هم گرگم به هوا بازي كنيم! دلم خانه ام را مي خواهد و خانواده ام را!

آري! خنده دار است اما اين ها بزرگ ترين حسرت هاي يك شاه هستند. بزرگ ترين حسرت هاي شاه شطرنج!

مقابل اميرحسين مي ايستم. صورتم را ميانش مي گيرد. در چشمانش نگاه مي كنم؛ چشمان روشنش، چشمان براقش، چشمانی که این روزها بيشتر از آن که بخندند، نگرانند. من هم دستم را روي گونه اش مي گذارم و مي گويم:

-تموم شد!

لبخند مي زند، لبريز از حس همدردی!

-باشه. بریم؟

نمي پرسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

نفسم را آزاد مي كنم؛ سبك، بدون درد، بدون سنگيني!

-آره، بریم!

در را براي هم باز مي كند و خودش هم سوار مي شود. سريع دور مي زند و مرا از آن دوزخ بگذردار، نجات مي دهد.

-خب! خانوم خانوما ما كه به جلسمون نرسيدم، در نتيجه دريست در

خدمت شماييم. كجا بریم؟

دستي كه روي دنده گذاشته مي گيرم و مي گويم:

-اول بریم یه کم جیگر واسه پودی بخریم. غذاش تموم شده. بعدش بریم

خونه. بچم تنهاست!

با تعجب نگاهم می کند.

-پس شرکت چی؟

به آسمان زل می زنم. لبخند خدا را می بینم!

-هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیاج دارین نه یه همسر و مادر

خسته و درگیر!

ابروهایش را بالا می دهد.

-تا وقتی که امیررضا از آب و گل دریاد و ستون های خنمون محکم بشه،

تو خونه می مونم!

نگاهش رنگ می گیرد؛ رنگ عشق، رنگ قدرشناسی!

-مطمئنی؟ نمی خوام یه وقت باعث کسالت و افسردگیت بشم. نمی خوام

حس کنی از اجتماع دورت کردم!

می خندم. مرا چه احتیاج به اجتماع؟

انگشتانم را دور دستش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

-امیر! میشه بریم مسافرت؟ همون جایی که واسه ماه عسل رفتیم؟

دستم را بلند می کند و می ب\*و\*سد.

-چرا که نه، تو جون بخواه!

با دست آزادم بازویش را نوازش می کنم.

-پس زودتر بریم خونه. کلی کار دارم!

سرم را هم مي ب\*و\*سد و سکوت مي کند!  
 به آسمان نگاه مي کنم. اين بار خدا چشمک مي زند! برديم. من و خدا  
 برديم! امروز من قهر مانم و جام قهر ماني ام بزرگ ترين نعمت هاي اين  
 دنياست! آرامش، اميرحسين، اميررضا، آوا و خدائي که، همين نزديکي  
 است!

پيش از اين ها فکر مي کردم خدا  
 خانه اي دارد کنار ابرها  
 مثل قصر پادشاه قصه ها  
 خشتي از الماس خشتي از طلا  
 پايه هاي برجش از عاج و بلور  
 بر سر تختي نشسته با غرور  
 ماه برق کوچکي از تاج او  
 هر ستاره، پولکي از تاج او  
 اطلس پيراهن او، آسمان  
 نقش روي دامن او، کهکشان  
 رعد و برق شب، طنين خنده اش  
 سيل و طوفان، نعره توفنده اش  
 دکمه ي پيراهن او، آفتاب  
 برق تيغ خنجر او، ماهتاب

هیچ کس از جای او آگاه نیست  
 هیچ کس را در حضورش راه نیست  
 پیش از این ها خاطر من دلگیر بود  
 از خدا در ذهنم این تصویر بود  
 آن خدا بی رحم بود و خشمگین  
 خانه اش در آسمان، دور از زمین  
 بود، اما در میان ما نبود  
 مهربان و ساده و زیبا نبود  
 در دل او دوستی جایی نداشت  
 مهربانی هیچ معنایی نداشت  
 هر چه می پرسیدم، از خود، از خدا  
 از زمین، از آسمان، از ابرها  
 زود می گفتند: این کار خداست  
 پرس و جو از کار او کاری خطاست  
 هر چه می پرسید، جوابش آتش است  
 آب اگر خوردی، عذابش آتش است  
 تا ببندی چشم، کورت می کند  
 تا شدی نزدیک، دورت می کند  
 کج گشودی دست، سنگت می کند  
 کج نهادی پای، لنگت می کند

با همين قصه، دلم مشغول بود  
 خواب هايم، خواب ديو و غول بود  
 خواب مي ديدم كه غرق آتشم  
 در دهان اژدهاي سرکشم  
 در دهان اژدهاي خشمگين  
 بر سرم باران گرز آتشين  
 محو مي شد نعره هايم، بي صدا  
 در طنين خنده ي خشم خدا  
 نيت من، در نماز و در دعا  
 ترس بود و وحشت از خشم خدا  
 هر چه مي کردم، همه از ترس بود  
 مثل از بر کردن يك درس بود  
 مثل تمرين حساب و هندسه  
 مثل تنبيه مدير مدرسه  
 تلخ، مثل خنده اي بي حوصله  
 سخت، مثل حل صدها مسئله  
 مثل تکليف رياضي سخت بود  
 مثل صرف فعل ماضي سخت بود  
 تا که يك شب دست در دست پدر  
 راه افتادم به قصد يك سفر  
 در ميان راه، در يك روستا

خانه اي ديدم، خوب و آشنا  
 زود پرسيدم: پدر، اين جا کجاست؟  
 گفت: اين جا خانه ي خوب خداست!  
 گفت: اين جا مي شود يک لحظه ماند  
 گوشه اي خلوت، نمازي ساده خواند  
 با وضويي، دست ورويي تازه کرد  
 با دل خود، گفتگويي تازه کرد  
 گفتمش، پس آن خداي خشمگين  
 خانه اش اين جاست؟ اين جا، در زمين؟  
 گفت: آري، خانه او بي رياست  
 فرش هايش از گلیم و بورياست  
 مهربان و ساده و بي کينه است  
 مثل نوري در دل آيينه است  
 عادت او نيست خشم و دشمني  
 نام او نور و نشانش روشني  
 خشم، نامي از نشاني هاي اوست  
 حالي از مهرباني هاي اوست  
 قهر او از آشتي، شيرين تر است  
 مثل قهر مهربان مادر است  
 دوستي را دوست، معني مي دهد

قهر هم با دوست معني مي دهد  
 هيچ کس با دشمن خود، قهر نيست  
 قهري او هم نشان دوستي است...  
 تازه فهميدم خدايم، اين خداست  
 اين خدای مهربان و آشناست  
 دوستي، از من به من نزديک تر  
 از رگ گردن به من نزديک تر  
 آن خدای پيش از اين را باد برد  
 نام او را هم دلم از ياد برد  
 آن خدا مثل خيال و خواب بود  
 چون حبابي، نقش روي آب بود  
 مي توانم بعد از اين، با اين خدا  
 دوست باشم، دوست، پاک و بي ريا  
 مي توان با اين خدا پرواز کرد  
 سفره ي دل را برايش باز کرد  
 مي توان درباره ي گل حرف زد  
 صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد  
 چکه چکه مثل باران راز گفت  
 با دو قطره، صد هزاران راز گفت  
 مي توان با او صميمي حرف زد  
 مثل ياران قديمي حرف زد

مي توان تصنيفي از پرواز خواند  
 با الفباي سكوت آواز خواند  
 مي توان مثل علف ها حرف زد  
 با زباني بي الفبا حرف زد  
 مي توان دربارہ ي هر چيز گفت  
 مي توان شعري خيال انگيز گفت  
 مثل اين شعر روان و آشنا:  
 «پيش از اين ها فكر مي كردم خدا» ...

با تشكر از P\*E\*G\*A\*H عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا  
 براي دانلود رمان هاي بيشتر به سايت رمان فوريو مراجعه كنيد  
[wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)